

نام رمان: ستاره شب های من

نویسنده: شبنم کریمی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



★ مقدمه ★

شده عشقے به دلت باشد و انکار کنے...!؟ یا کھ از بودنھ او در دلت اقرار کنے...!؟

شده صد بار بمیرے و شبت روز شود باز ہر بار ہمین را تکرار کنے...!؟

شده از روزہ لے لب ہاے کسے خستہ شوے , بر سر روز ملاقات تو افطار کنے...!؟

شده تنها بشوے بغض تو باران بشود , از تہ قلب خودت باز تو تکرار کنے...!؟

شده یارت بشود دور ز چشم تو باز , نتوانے کھ غمت بر ہمہ اظهار کنے...!؟؟؟

بعضے وقت ہا ہمہ چے اونطورے کھ میخوایے پیش نمیرہ,,, بعضے وقت ہا ہمہ چے

بر وقف مراد نیست,,, بعضے وقت ہا اینقدر از

زندگے خستہ میشے دلت نمیخواد دیگہ تلاش کنے,,, دلت یہ خواب راحت میخواد,,,

تنہا یہ راہ درمان این حس و حالہ,,, تنہا یہ راہ,,, یساد خدا

ترانہ : باورم نمیشہ ستارہ چطوری تونستی بابا تورا ضی کنی؟ یعنی قبول کرد بہ اون مہمونی

بری؟...ستارہ\_واااای ترانہ چقدر تکرار میکنی قبول

کردہ کہ الان اینجام, بین اون لباس مشکی چطورہ؟ ہم پوشیدہ اس ہم شیکہ.. (اسم من

ستارہ اس. ستارہ رستگار, ۲۴ سالہ مہندسی

معماری خوندم.. البتہ یہ مہندس بیکار!!! الان با ترانہ بہترین دوستم اومدیم واسہ تولد نازنین,

(وست مشترکمون), خریدکنیم.. البتہ بہ سختی



خلاصه اون شب کلی خرید کردیم بعد از خوردن یه شام درست و حسابی، ترانه رورسوندم  
خونشون که بامادوسه تا خیابون فاصله داشت... ماتوی یه برج توی شمال شهرزندگی میکنیم  
... توهمین فکرابودم که رسیدم خونه خواستم

ریموت بزمنم که در باز شد و ماشین امیرعلی (پسر خالم) داشت باماشین خوشگلش  
میومدیرون.. تودلم چندتا خوشگل بهش گفتم و دنده عقب  
گرفتم. پشت بندش سامان (داداشم) اومدیرون و متوجه من  
شد...

بهمههه سلااام پرنسس چه عجب!!! میخواستی الانم نیای کجا بودی هان؟..اولا سلام. دوما  
فضولی موقوف چون مامانم میدونه کجا بودم...  
سامان.. به به دست ننه ام درد نکنه چه بچه ای تربیت کرده.. به دااش بزرگترش میگه  
فضول..

\_داشتم به ادا در آوردن های داداشم (وقتی میخواست سربه سرم بزاره لاتی حرف  
میزد) میخندیدم و به این فکر کردم که چقدر دوستش دارم حتی  
باتمام بی مزگی هاش.. امیرعلی که ماشینشوازیپارکینگ بیرون آورده بود سرشوازشیشه بیرون  
کشید و گفت \_تحویل بگیر ستاره خانوم \_سلاااااااام  
امیرو \_کوفت امیرو داریم بیرون نمایا بریم؟ \_نه امیرو خسته ام از خرید برگشتم  
\_باشه پس می بینمت سامان داداش بدو که



وگفتم : باشه ببخشی دیگه تکرار نمیشه... خبه خبه گول خوردم بدوبر ولباس هاتوعوض کن  
 حواست باشه بهم نریزیاا... اینم یکی ازوسواس

های مادرمه که همه چیز باید سر جای خودش باشه ونظم خونه بهم نریزه... چشمممم قربونت  
 برم \_ خدانکنه مادر ...

وارد اتاقم شدم یه نگاه به اتاق

مرتبم میندازم ومیدونم مرتب بودن اتاقم به لطف مامان مهربونمه.. یه اتاق ۱۲ متری تخت  
 یک نفره چوبی خیلی خوشگل باتاج بلند مثبت کاری

شده, سمت راست اتاق, ومیزتوالت سمت چپ روبه روی تخت وپایین تخت سمت راست  
 میز کامپیوتر یه فرش شیش متری ابریشمی قرمز -

مشکی وپرده قرمزاتاقمو کامل میکرد. ست اتاقم مشکی وقرمزه. حوصله نداشتم دوباره  
 لباساموپروکنم بایه جهش لباساموعوض کردم رفتم روتختم دراز کشیدم...

اصلامتوجه نشدم کی خواب مهمون چشمم شد... چشم که باز کردم هواروشن شده بود...  
 هنوز ساعت هشته... وای خدا چقدر سرم دردمیکنه...

ازتختم جداشدم... رفتم توی حال, خونه خیلی ساکته آدم خوابش میگیره, صدای مامان  
 وباباز آشپزخونه میاد,,,

\_سلام!!! بابا\_سلام دختر گلم صبح



بخیر!! ماما سلام عزیزم... سامان نیومده؟ مـ نه دیشب قبل رفتن گفت که شب خونه خالت میمونه.. خوبه ها آقا سامان چندشب چندشب

خونه نیما، اما من کافیه یک ساعت دیرکنم!! ماما : ستاره اول صبحی شروع نکن صدمبار گفتم تویه دختری شرایط فرق میکنه... بابا : ولش کن

خانوم بزار قرشوبزنه، چیکار داری دخترمو؟؟، غریزن باباجون.. غریزن..

وا؟ بابا جون الان ازم دفاع کردی؟ واقعا که!!! اصلا من سرم دردمیکنه یه قرص به من بده ماما جونم... مـ اول صبحی شکم خالی قرص میخوای

چیکار؟ اول بیا صبحونه بخور بعدا که خوب نشدی قرص بخور... بحث کردن فایده نداشت سرمواندا ختم پایین و سمت رفتم سمت میز خواستم

صندلی بکشم که با صدای ماما، یک متر پریدم هوا!!! مـ کجا؟؟؟؟ \_ وای خدا... ترسیدم ماما!!! خودت گفتی بشینم.. مـ برو صورتت شو بشور

دختره خرس گنده... نگاه بابام کردم داشت بیصدا

میخندید... ای خدا سوژه هم شدم.. مثل این بچه های مظلوم سرمواندا ختم پایین و رفتم سمت

سرویس بهداشتی... یا خدا... این کیه؟؟؟؟!!! این که خودمم! سلام ستاره خانوم.. چرا این ریختی شدی؟ بفرما..

خل شدم رفت... دیشب یادم

رفته آرایشمو پاک کنم واسه همون دورچشمام سیاه شده..

بیچاره ماما من حق داشت نزاره بیشینم سرمیز!!!!

صورت‌موباصابون مخصوصم

چندبار حسابی شستم و مجدد توی آینه نگاه کردم... آخیش حالشبییه خودم شدم.. چشم های  
آبی پوست سفیدماغ قلمی و لب قلوه ای.. ازقیافه

ام راضیم برعکس سامان که کپی مادرمه من اصلا به مادرم نرفتم.. من کپی پدرمم فقط پوستم  
یه کم روشن تره و رنگ چشمم به مادربزرگ

مادریم رفته، بالاخره دل از آینه و واریسی کردن خودم کندم ورفتم پیش مامان اینا...  
بعدازصبحونه بابارفت مطب

ومامانم رفت خونه خاله

شیدا(مامان امیرعلی). چون امروز پنج شنبه اس ومامانم روزهای زوج میره کلینیک... منم طبق  
معمول خونه تنها ...

برم زنگ بزمنم به الهام)دوست

صمیمی منوترانه ( ببینم واسه مهمونی فرداشب چیکار کرده ..

بعدازچندبوق گوشی روجواب داد.. صدای خواب آلودش نشون میده که بی موقع زنگ

زدم... الهام\_بله؟ \_سلام خوبی؟ \_سلام بعداتماس بگیرید و قطع کرد... خنده ام گرفت.. دیونه  
اس بخدا.. اگه گذاشتم بخوابی!!! دوباره زنگ

زدم.. بوق اول جواب داد.. الی \_وای ستاره کی بود؟ زدم زیرخنده حالانخندکی بخند؟ \_

...یعنی چی کی بود؟ خخخخ الی \_کوفت به چی



میخندی؟ خب چشم خواب بود ترسیدم... پیش خودم گفتم این ستاره اس پس شماره قبلی کی بود؟ من هنوزم داشتم میخندیدم دلمو گرفته بودم و میخندیدم.. که صدای کلافه الهام به گوشم خورد... اگه میخوای بخندی من برم به بقیه خوابم برسم,,, خنده ام شدت گرفت یه دفعه الهام جیغ بنفش کشید,,, ستاره قطع میکنم... ..

\_باشه... با... شه نمی.. خندم زنگ زدم بگم واسه فرداشب چیکار کردی؟ \_چیکار کنم؟ شما که خریداتونو کردین منم آدم حساب نکردین \_!!!!وا؟ دیوونه من دیروز بهت زنگ زدم خودت نیومدی... مهمون اومده بودنمیشدییام... ..

پس گردن من ننذاز. حالامیخوای چیکار کنی؟ \_هیچی یه لباس تازه خریدم هنوز نپوشیدم همونومی پوشم. حالا باکی میریم؟؟؟ ؟

\_نازی همه رو دعوت کرده کسی رواز قلم نمیندازه... ولی واسه رفتن, خودمون سه تا..

\_باشه. ستاره من وقت آرایشگاه گرفتم میخوای واسه توهم بگیرم؟ \_نه بابا یه تولد ساده اس دیگه آرایشگاه میخوام چیکار؟ \_باشه پس, فردای بینمت.

\_می بینمت. خدا حافظ,, بهش فرصت خدا حافظی ندادم و قطع کردم. همیشه همینطوره همه رو حرص میدم اینجوری البته من دختر آرومیم \_یه باردیگه به خودم نگاه دقیقی انداختم.. خوبه به نظرم قیافه ام خوب شده حالا این چطوری هفت خان رستموردکنم؟ (منظورم خانواده

ی محترمه که امروز جمعه اس خداروشکر همه منزل تشریف دارن ( منم که توی اتاقم نیم ساعته حاضرشدم که برم تولد نازی ولی جراتشوندارم.. آخه یه کوچولو توی آرایش و حجابم زیاده روی کردم! بالاخره دلوزدم به دریا واز اتاق اومدم بیرون.. سعی کردم قدم هامو تندکنم ..من دارم میرم کسی کاری بامن نداره؟ مامانم گفت زودبرگردی ها.. از فرصت هات سواستفاده نکنی یه وقت گفته باشم... خب خداروشکر بخیر گذشت.. کنار جاکفشی بودم که یه دفعه سامان گفت \_ صبر کن ببینم پرنسس نمیای قبل رفتن صورت ماه داداشتو

بیوسی؟؟ ای دردبگیری سامان چه وقت بوسیدنته آخه؟ الان بابا سایه چشمموبینه ممکن نیست بزاره برم ...گفتم \_ الان دیرم شده داداشی.. برگردم از خجالتت درميام.. کفشمو پوشیدم وبه سمت ماشینم پرواز کردم.. آخیش به خیر گذشت.. زنگ زدم به ترانه و گفتم بیاد بیرون.. تلفنم تموم نشده بود رسیدم در خونشون که هم زمان در حیاطشون باز شد سوار شد و حرکت کردم ترانه \_ به!! سلام خوشگل خانوم امشب خبریه؟ چیکار کردی \_!!! سلام تو که آرایششت هزار برابر منه \_ !!بله دیگه من هرچقدرم بمالم که تونمیشم \_ به قول مامانم خبه خبه گول خوردم, زنگ بزن الهام بگو بیاد پایین..

\_ طبق آدرسی که نازنین داده بود جلوی یه خونه باغ بزرگ پارک کردم, لباسم مرتب کردم الهامم رژشو تمدید کرد و پیاده شدیم, ترانه \_ بچه ها از کنارم تگون نمیخورین ها.. منوتنه ا نیزارین ها.. از الان گفته باشم الهام \_ چقدر شلوغه اینجا,, مگه عروسیه؟ یه تولد که این همه ریخت و پاش نمیخواد.. الهام توی خانواده ای زندگی کرده زیادی به اصراف و زیاده روی اهمیت میدن و از نظر مالی در حد متوسط هستن.. خبر نداره که نازی حقوق یه کارمندو میده واسه فرنچ ناخن هاش \_ ترانه \_ ستاره قبول داری حرفمو؟ \_ برای اینکه دوباره کلیدکنکه حواست کجاست

بدون فهمیدن حرفاش گفتم : \_آره حرفتو قبول دارم. بریم داخل دیگه زشته اینجا ایستادیم...زنگ زدیم ووارد حیاط شدیم وباسیلی از جمعیت روبه روشدیم.. همه دخترپسراروی صندلی های تزئین شده ازپارچه های ساتن سفید, نشسته بودن واقعا چیزی ازعروسی کم نداشت, داشتیم میرفتیم یه سمتی بشینیم که نازنین باشورو هیجان زیادی اومد سمت ما, \_وای دوستای عزیزم خوش اومدین.. ماهم تک تک تولدش رو بهش تبریک گفتیم و رو بوسی کردیم.. بعدازاون نازی گفت یه میزچهارنفره مخصوص خودمون گذاشتم دنبالم بیاین اول کادوهارو گذاشتیم روی میزی که مخصوص کادوها بودبعدش دنبال نازی به سمت میزرفتم.. یه جای دنج خنک نازی رفت واسه پذیرایی بقیه مهموناو ماهم مانتوهارو که روی لباس مجلسی پوشیده بودیم درآوردیم.. ولی کسی شالشوبر نداشت.. داشتم آب میوه ای که گارسون هاآورده بودنمیخوردم, چقدرم تلخه لامصب انگاری زهره ماره, مثلا شربتته!! متوجه نگاه خیره یه نفرشدم..

\_سمت راست من یه میزپایه بلندبودکه نوشیدنی ها روی روی اون قرارداشت.. نگاهم به یک پسر جوان تقریبا ۲۸ساله خورد..تنهایی کنارمیزایستاده بود ونگاه خیره اش, سمت ما نمیدونم چرا!!!!!!؟منم داشتم نگاهش میکردم.. انگار اصلا تواین دنیا نبود.. چقدرم خوش قیافه اس

قدبلند، هیکل ورزشکاری، داشتم دقیق براندازش میکردم که باهم چشم توچشم شدیم، وای  
خاک به سرم...

آبروم رفت! خیلی سریع

مسیر نگاهمو سمت ترانه عوض کردم ترانه والهام داشتن غیبت بهار، یکی از بچه های دانشگاه  
که امشب تو مهمونی دعوت بود رومی کردن منم وارد بحثشون شدم... بسه باباگناه داره  
چقدر غیبتشو می

کنین... الی... تقصیر خودش میخواست یه جوری لباس نپوشه که مردم پشتش حرف بزنن  
... ترانه... آخه کی با لباس بنفش سایه نارنجی میزنه؟ اصلاحوا سم به حرف هاشون نبود...  
دوباره نگاهمو سمت همون میز چرخوندم...

دیدم داره نگاهم میکنه... وای

قلبم شروع کرد بندری رفتن...

همین که دید دارم نگاهش می کنم لیوانشو بالا برد و سمت من نشونه گرفت ولاجرعه سر  
کشید!!! این یعنی چی؟ الان مثلاً به سلامتی من خورد؟؟؟ حال من چرادرارم مثل بز نگاهش  
میکنم؟ همینطوری توفکر بودم... یه لحظه نفسم قطع شد و درد شدیدی توی ساق پام احساس  
کردم... دیدم ترانه خیر ندیده اس که از زیر میز، پامو لگد کرده... آخ دیونه مگه مرض  
داری؟ آخ پام!!!...

ترانه... تاتوباشی چشم چرونی

نکنی خوردی پسر مردم... دیونه پامو شکستی من چیکار دارم؟ میخواستم بینم چیکار  
میکنه... الی... وای الهی دورش بگردم چقدر خوشگله... ح ق

داری خیره بشی عزیزم منم بودم خیره میشدم، اوه اوه داره میاد سمت ما... ناخودآگاه

دست کشیدم سمت موهام که مرتبشون کنم.. چندثانیه بعد

نازی به همراه اون پسره اومدن سرمیز ما...

نازی با صدای جیغ جیغوش شروع کرد به حرف زدن \_ببخشید بچه ها من امشب سرم

شلوغه از خودتوپزیرایی

کنین... الی \_نازی جون نمیخواهی معرفی کنی؟ باچشم وابروبه پسره اشاره کرد نازی \_اوه عزیزم اصلا واسه همین اومده بودم.. ایشون پسر عمه عزیزم جا... جانیار رادفرهستم خوش بختم...

این صدای بم و مردونه جانیار بود که حرف نازنین رو قطع کرده بود.. نازی بایه قیافه ای

عبوس که بالبخند زدن سعی در پوشاندنش داشت گفت : عزیزم منم داشتم همینو میگفتم...

جانیار بانگاهی پراخم به نازی انداخت.. نازی که خورده توی

ذوقش دیگه چیزی نگفت.

ترانه و الی احترام بلندشدن و خودشونو معرفی کردن و جانیار باروی خوش باهاشون دست

داد و ابراز خوشبختی کرد! نوبت به من رسید منم اجبار بلندشدم \_ستاره

رستگار هستم خوشبختم با صدای گیراش گفت \_خوش بختم و دستشو سمتم دراز کرد

دستشو گرفتم خواستم ولش کنم ولی دستمو محکم تر گرفت سرمو بلند کردم و به چشم های

خوش رنگش نگاه کردم تازه فهمیدم از نزدیک خیلی جذاب تره چشماش مثل کاسه خون بود.. توی چشماش غرق شده بودم که نازی گفت عزیزم بریم به بقیه دوستانم معرفیت کنم جانیار دستمو ول کردو گفت : فعلا با اجازه.. وقتی به خودم اومدم جانیار رفته بود. گیج بودم از حرکتش دستای داغمو به

صورتم کشیدم.. خدایا من چم شد یه دفعه.. یه آقای توی میکروفون همه روبه شام دعوت کرد....

-حرکت کردیم سمت سالن غذا خوری!!.. نمیدونم چرا رو هوا داشتم راه میرفتم.. احساس میکنم روم باز شده همش میخوام حرف بزنم... دو

دارم برم وسط برقصم.. وواایی چه خوبه!!..

تو همین فکر بودم چشمم به غذا افتاد..

اوووو دوس دارم همه رو بخورم!!..

واسه خودم غذا ریختم نشستیم با بچه ها سر میز مشغول شدیم!!..

واایی چقد غذا خوردم احساس میکنم دارم میترکم هر قدم که بر میداشتم احساس خفگی میکردم..

نیم ساعتی گذشت دیدم نه خوب نمیشم بهتره برم.. به بچه ها گفتم

\_بچه ها من یه خورده حالم خوش نیست میخوام برم خونه شماهام میان؟

ترانه\_وا چت شده تو که خوب بودی؟؟؟ الهام\_راس میگه چی شده؟

اوووو حالا کی واسه اینا توضیح بده، دارم پس میوفتم اه ..



با کلافگی گفتم

\_نمیدونم..بلاخره میاین یا نه؟ ترانه\_اره من میام

الهام\_منم میام تنها وایسم چیکار

\_پس بریم

را افتادیم سمته اتاق و لباسامونو پوشیدیم بعد از تبریکه مجددا و رو بو سی با نازی رفتیم.

بچه هارو رسوندم و رفتم خونه رو پله ها احساس میکردم تلو تلو میخورم..یه لحظه وایسادم

وای خدا چم شده من چرا سرم گیج میره..؟؟!!!!

فک کنم خوابم میاد اووف

خودمو به اتاقم رسوندمو همونجور پریدم رو تخت نفهمیدم چطو خوابم برد ....

با احساسه سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم..

اخ سرم..نگا به ساعت کردم چشم چهارتا شد ساعت

اظهر بود وای من چقد خوابمیدم

همونجور تو فکر رفتم دستشویی نگام تو اینه به خودم افتادم..

یه جیغ بنفش کشیدم خواستم فرار کنم که بایه کم فکر کردن فهمیدم خودمم... وای

خدایامن چرا اینجوری شدم؟ دیونه نشم؟ اصلا من

چراهمش سرم درد میکنه؟ ولش کن بعدا بهش

فکر میکنم!!! خخخ!! مشغول پاک کردن ارایش دیشبم که پخشه صورتم بود شدم... لباسمو

عوض کردم رفتم پایین..!

وای چه بوی قرمه سبزی میاد به به.. مامانم تو اشپزخونه بود رفتم تو اشپزخونه

\_سلام مامانه خوشگلم به به چه بویی را انداختین امروز سرکارنرفتن ؟

مامان\_سلام خانوم خوابالو امروز حوصله نداشتم

زودبرگشتم, ضمنا میزاشتی ۲ساعت دیگه بیدار میشدی!!!

\_قربون دستت غذامو که بخورم میرم یه سردیگه ام میخوابم... نمیتونم که حرف مامان گلیمو

زمین بندازم...

مامان\_خبه خبه نمک نریز بیا کمکم سالاد درست کن..

\_چشم

مشغول سالاد درست کردن بودم نیم ساعت بعد سامان با صدای بلند سلام کرد

سامان\_سلام\_سلام مامان\_سلام پسرم خسته نباشی

\_سلاممامم سامی

سامان\_صد دفعه گفتم سامی نه سامان خوبه منم به تو بگم سستی؟

به خیار تو دستم گرفتم گاز زدم ابرو بالا انداختم گفتم \_نمیتونیم بگی

سامان خواست حرف بزنه مامان پرید وسط و گفت

\_بس کنین سامان برو دست و صورتتو بشور الان باباتم میاد غذا بخوریم زود

سامان دست گذاشت رو چشمش گفت

\_چشم مامانه گلم

یه بوس هواایم براش فرستاد رفت..

ایبیشش خودشیرین..

نیم ساعت بعدش باباهم اومد نهارو خوردیم ظرفارو شستم رفتم تو اتاقم دراز بکشم  
داشتم فک میکردم که چقد رفتار دیشبم زننده بوده وای فکرشم کلافم میکنه دیدم صدای  
زنگ میاد!!....

خواستم پاشم ببینم کی اومده صدای مامانم اومد مامان\_خوش اومدین بچه ها \_.....  
مامان\_اره تو اتاقشه

.....  
بعدش صدای در اومد ترانه و الی اومدن داخل ترانه\_سلام ستیپی جونم چطوری عشقم؟  
الی\_سلام سلام\_سلام خل وچلای خودم چه عجب از این ورا؟؟؟؟؟ ترانه\_همچین میگه  
از اینورا انگار ما نبودیم دیشب پیشه هم بودیما

\_خب حالا من یه چیزی گفتم جدی نگیر خواستم جو عوض بشه الهام مانتو شالشو پرت کرد  
روی صندلی میزتوالتم وبا دستاش تندتند خودشو باد وغرغر میکرد..

الی\_اخ چقد گرمه هوا وای

وای...ترانه گولم زد گفت باماشین میریم ولی کل مسیر منویاده آورد.. آپیژشدم رفت  
ترانه\_همش دوتاخیابون پیاده روی کردیااا یه کم پیاده روی کنی واست خوبه چربی هات  
آب میشن..الی\_من چربی دارم؟من؟ بین ترانه باهیکل من شوخی کردی نکردی ها...  
ترانه خواست جوابشوبده که همون موقع مامانم در زد با یه سینی شربت البالو وارداتاق شد  
الی\_اخخخ خدا خیرت بده خاله دست پنجولت طلا مامان\_نوشه جونت عزیزم !.

مامانم که رفت.. نشستیم با بچه ها از هر دری حرف زدن که اصلا متوجه گذر زمان نشدیم..  
ترانه\_ راستی ستاره دیشب حالت خوب نبود؟ چرا زود بلند شدی؟؟ آخخخ یاد حال دیشبم  
افتادم \_ نمیدونم یه دفعه سرم درد گرفت و تموم بدنم گر گرفته بود.. اصلا نفهمیدم چطوری  
برگشتیم خونه.. نمیدونم چم شده بود.. حتی نفهمیدم کی خوابم برد..

الهام\_ شاید چیز خورت کردن و خبرنداری!!! اینو گفت و لبخن د مرموزی روی لباش نشست..

ترانه\_ ستاره خیلی خنگی بخدا وقتی گارسون اومد سر میز منوالهام متوجه شدیم که لیوانتو  
اشتباه برداشتی ولی الهام گفت بزار یه کم بهش بخندیم.. ولی وقتی دیدیم داری به خوردنش  
ادامه میدی فکر کردیم که میدونی چی برداشتی بعدش که نازی اومد با اون پسر دیگه  
فراموش کردیم شب همش عذاب وجدان داشتم نکنه حالت بدبشه این شد اومدیم ببینیم  
زنده ای یانه!

داشتم از حرفاشون شاخ در میاوردم\_!!!! یعنی نوشیدنی خوردم؟؟؟ پس اون تلخی؟؟ وای  
ترانه من فکر کردم از این نوشابه انرژی زاهاس فکر کردم جدیده وای خیلی نامردین بچه ها  
خیلییی

الی\_ خانومه خوش حواس یعنی به طعمش دقت نکردی؟؟؟ \_ خب فک کردم از این ردبول  
جدیداس... وای خدای من!!!..

ترانه\_ منم فکر نمی کردم متوجه نمیشی واسه همین چیزی نگفتم \_... زحمت کشیدین  
واقعا... واسه جفتتون دارم داشتم به خنگ بازیه دیشبم فک میکردم.. وای خدایا اگه بابا  
منوتوی اون حال میدید دیگه نمی زاشت هیچ مهمونی برم.. پاشدم دوتا شونو گوش مالی

حسابی دادم... که اعتراض مامان جونم بلند شد بعد از نصیحت های مامانم که شامل دیگه بزرگ شدین من توسن شما دوتا بچه داشتم وووو... گوشیه ترانه زنگ خورد!!!!!!....

\_جانم نازی؟\_..... مرسی عزیزم خوبیم اتفاقا الان پیش ستاره ایم.....نه عزیزم منو الهام خونه ستاره ایم.....

\_باشه عزیزم خبرشوبهت میدم... خدا حافظ

\_چی میگفت نازی؟ ترانه\_ میگه بهار بلیط های پارک ارم نیم بها خریده کارت هاش زیاده بیاین بریم استفاده کنیم ازش الی\_ امروز؟ روز شنبه؟ اصلا توی پارک ارم این موقع ها پرنده هم پر میزنه؟؟ نمیخواه بابازنگ بزن بگونیایم.. اونم

باکی بریم؟؟؟ بهار!!! اه اه

خیلی ازش خوشم میاد!؟؟؟ ترانه\_ منم از بهار خوشم نیاد الان زنگ میزنم میگم ما نمیتونیم بیایم خواست زنگ بزنه که دستشو گرفتم.. بچه پرروهامنو آدم حساب نکردن.. حالا که اینجوری شد میریم خوبشم میریم (گفتم : صبر کن بینم چی چی روزنگ میزنم؟ مگه من گفتم نمیرم؟ اتفاقا میرم شما هم میاین الهام\_ ستاره شوخی میکنی؟ میدونی من از بهار خوشم نیاد\_ خوشت نیادمگه میخوای کولش کنی؟ ترانه\_ یعنی میگی بریم؟ جدی جدی؟\_ آره میریم

بزننگ بگومیایم.. الهام\_ من نیام\_ باشه نیامو ترانه میریم! الی\_ نه بابا؟ اونوقت خیلی خوش بحالتون نمیشه؟؟ اصلا منم میام..

بااین حرف الهام دوتا ییمون زدیم زیر خنده.. میدونستم خیلی حسوده...

\_ترانه زنگ بزن بین کدوم قسمت هستن گمشون نکنیم ترانه\_اونجاروببین... بااین حرف ترانه ردنگاهشودنبال کردم رسیدم به نازی وبهار که دوتا پسر همراهشون بودن..

الی\_اینادیکه کین؟ وای این که همون پسره اس چی بود

اسمش؟\_جانیار..الی\_آره جانیاره اینجاچیکار میکنن؟ ترانه\_بچه هازشته بریم جلو دارن

نگاهمون میکنن.. رفتیم نزدیکشون بعدازسلام احوال پرسى فهمیدم که اون پسری

که نمیشناختم نیما دوست صمیمی جانیاره اون شب برخلاف تصورم که فکر میکردم بااومدن

اونا شبم خراب میشه خیلی خوش گذشت نمیدونم.. نیما پسر خونگرم وخنده رویی بود و

همش سر به سر جانیارمیزاشت

ولی جانیار کل شبو اخم کرده بود، حتی یک ثانیه ام اخم هاش بازنشد...بعدازشهر بازی

رفتیم سفره خونه...

هفت نفری روی یک نیمکت نشستیم من آخرینمکت نشسته بودم وپاهامو آویزیون کرده

بودم... جانیا ر بعدازسفارش...اومدد درست رو به روی من نشست...نمیدونم چراازش خجالت

میکشیدم...

حتی یک کلمه هم حرف نمیزد ولی نیما حسابی گرم گرفته بود نیماداشت آخرهفته ازایران

میرفت...داشتم چایی نباتمو داخل فنجان سفیدرنگ بهم

میزدم یه لحظه سرموبلند کردم که متوجه جانیارشدم...داشت خیره نگاهم میکرد!فکر

میکردم مسیرنگاهشو عوض کنه ولی... همونطور که نگاهم دودغلیظ قلیون توی صورتم



فوت کرد.. دوباره سرمو پایین انداختم.. هیچکس حواسش به مانبوده‌مه سرگرم شوخی  
 وجک گفتن بانیمما بودن.. منم که اصلا توباغ نبودم.. بازم سرم درد گرفته بود.. ایندفعه  
 بخاطر دود وبوی تمباکو درد گرفته.. کلافه شده بودم، از جام بلندشدم و گفتم \_من میرم  
 دستشویی و سریع از

اونجا دورشدم.. رفتم توی سرویس بهداشتی وجلوی آینه ایستادم.. به خودم نگاه کردم..  
 چشمم قرمز شده بود.

یه کم موهام مرتب کردم و

چند ثانیه چشمامو بستم... وقتی چشمامو باز کردم، توی آینه جانیا رو پشت سرم دیدم،

یک متر پریدم هوا\_،،،،، ای ترسیدم.. با ترسیدن من به خنده افتاد جانیا \_ببخشید  
 نمیخواستم

بترسونمت.. ولی من اصلا نفهمیدم چی گفت !!!

پس خندیدنم بلده؟؟ چقدر خوشگل میخنده.. خدای من!!

جانیا \_ستاره خانوم؟ حالتون خوبه؟ \_بله ممنون شما چرا اومدید؟ جانیا \_ترانه خانوم  
 نگرانتون شدن که من بجاش اومدم...

ای ترانه موزییبی!! عجب آب زیرکاهیه این دختر!! دیوونه!

\_ممنون لطف کردید. من خوبم جانیا \_بریم؟ \_بله بفرمایید ...

باهم راه افتادیم سمت بچه ها... که جانیا گفت..

جانیا \_ستاره خانوم؟ \_بله؟

جانیار\_میشه کنار من راه برید؟ اینجوری همه فکر میکنن من افتادم دنبالتون خوبیت نداره..  
 بااین حرفش به فاصله مون نگاه کردم... من چندقدم  
 باهاش فاصله داشتم, باخجالت ایستادم واونم خودشو بهم رسوند... جانیار\_حالاخوب شد!!!  
 دوشادوش هم راه افتادیم سمت بچه ها بوی عطرتلخش را کاملاً حس میکردم.. رسیدیم  
 کنار بچه ها.. جانیار روبه جمع گفت میشه جمع کنید بریم؟؟ من فردا کلی کار دارم ...  
 نمیدونم چرانازنین داشت یه  
 جوری سرزنش بارنگاهم میکرد... ترانه اومد پایین از نیمکت که کفش هاشو پاش کنه یه  
 چشمک ریز زد و کنار گوشم گفت : خوش گذشت!؟  
 متوجه منظورش شدم.. به شوخی گفتم \_چه جوووورم!!  
 ومثل خودش چشمک ریزی زدم... نگاهم به جانیار که پشت سر ترانه ایستاده بود, افتاد,, اوه  
 اوه آبروم رفت.. وای خدایا ندیده باشه.. الان پیش خودش فکر میکنه چه توفه ایم هست..  
 ترانه میخواست یه  
 حرف دیگه بزنه که پامو گذاشتم روی پاش.. بهش نزدیکتر شدم و گفتم : ببند ترانه آبروم  
 رفت.. همه کفش هاشونو پوشیدن وبه سمت در خروجی  
 حرکت کردیم.. که نیماگفت : بچه ها امشب خیلی خوش گذشت.. امشبو مدیون نازنین خانم  
 هستم.. نازی \_ لطف دارید آقا نیما من کاری نکردم پیشنهاد بهار بود..  
 نیما\_ در هر صورت ممنونم از همه بخصوص جانیار عزیز که امشب منوبالین جمع آشنا کرد..  
 قدر شناسانه به جانیار نگاه کرد و ادامه داد : من دارم واسه یه مدت نامعلوم از ایران میرم  
 و آخر هفته میخوام یه

مهمونی کوچولو و دوستانه توی خونه خودم ترتیب بدم ..

خیلی خوشحالم میکنید تشریف بیارید.. بهار\_وای آقانیما چرا میخواйд برید؟ مگه ایران

چه مشکلی داره؟؟) اینقدر باناز این حرفارو زد دل منم آب شد چه برسه به نیما)

نیما\_من دلایل خودم دارم بهار خانم ایران مشکلی نداره!

خلاصه بعد از موافقت همگی واسه رفتن به مهمونی و خدا حافظی از هم جدا شدیم.. برخلاف

تصورم جانیا رو نیما جدا او مده بودن.. فکر کنم ماشین

جانیا باشه چون خودش پشت فرمون نشست.. ماشینش جنسیس کوپه بود..

بهار و نازیم با ماشین نازی رفتن!

منوالهام و ترانه ام با ماشین من.

الهام\_خدا خیرت بده ستاره خیلی خوش گذشت.. خوب شد او مدم و لجبازی نکردم ..

ترانه\_آره امشب عالی بود.. اینارو ولش, مهمونی آخر هفته رو بچسب که قراره کلی خوش

بگذرونیم!! مگه نه ستی؟ \_نمیدونم باید بهتون خوش بگذره نیما خیلی پسره خوبیه قطعاً

مهمون نواز خوبیم هست.

الی\_یعنی چی بهمون خوش بگذره؟ نکنه نمیخوای بیای؟ \_درست حدس زدی من نمیخوام

پیام.. آخر هفته میخوام با سامان و امیر علی برم کوه.. ترانه\_تو غلط کردی نمیخوای بیای.. ما

بدون تو جایی

نمیریم توام باید بیای.. قرار تو کنسل کن بندازیه روز دیگه..



الی \_منم به مامانم نگفتم میرم بیرون گفتم خونه ستاره میمونم. ترانه \_منم که از هفت دولت آزادم مامانم اینا رفتن شیراز. ترگلم (خواهر ترانه) که از خدایه من خونه نباشم..

\_پس میریم خونه ما که منم امشبه روبه بهونه شما جون سالم به دربرم ..

ساعت یک ونیم شب رسیدیم خونه بعد از پارک کردن ماشینم سعی کردیم آهسته و بیصدا وارد خونه بشیم, که کسی متوجه مانشه, همین که

داشتیم توی تاریکی پاورچین پاورچین سمت اتاقم میرفتیم وسط راه لامپ پذیرایی روشن شد و ماسه نفر روی پله ها گیر افتادیم.. وای همه

بیدارن... بابا, مامان, سامان, چه شود!!! مامان \_چه عجب خانوما بیرون خوش گذشت؟ ترانه والهام کپ کرده بودن من که دیگه جای خود دارم!!

با صدای سامان به خودم اومدم.. سامان \_ستاره گوشی رو واسه چی گذاشتن؟ میشه طریقه استفاده از تلفن همراهو به من یاد بدی؟؟ وای

گوشیم!!! اصلا نمیدونم کجاس!! بابا \_ستاره خیلی خودسر شدی الان باید بیای خونه؟ ساعت نگاه کردی؟ سه تا دختر مجرد این موقع شب بیرون

\_چیکار میکنن؟ جوابی داری بدی؟ چرا تلفنت خاموش بود؟ مادرتو جون به سر کردی.. ترانه \_عمو سپهر تقصیر من شد ستاره گفت عجله داره ولی

مازش خواهش کردیم. الی \_راست میگه ما اصرار کردیم بیشتر بمونیم.. بابا \_برید بخوابید.

بابا \_وشما ستاره خانوم!! بعد احرف میزنیم... سامان بایه حالت بدی نگاهمون کرد و رفت توی اتاقش!!!!!!....

\_بابا جونم لطفا !!!!!!!

بابا\_نمیشه ستاره حرفم عوض نمیشه!!..

\_ع؟ بابا من یک هفته اس واسه خاطر شما از خونه بیرون نرفتم بابا منم ادمم تو خونه کپک میزنم خب!!...

بابا\_میخواستی تمومه کوپن هاتو خرج نکنی!..

أه أه الان یک هفته از اون موضوع میگذره و من یه ساعته یه لنگه پا وایسادم که پدر گرامم اجازه خروج

صادر کنه ولی لامصب نم پس

نمیده!!!!!!.....

با حالت قهر پامو کوبیدم زمین و گفتم

\_اصلا بیرون نمیرم نه فقط از خونه بلکه بیرون از اتاق!!

سریع به سمته اتاقم پرواز کردم!!..

وای سامان اگه دستم بهت برسه تمومه موهاتو از اون کله پوکت میکنم..

همش تقصیره اون سامان دیوووونس که رفته پیشه بابا چوقولی منو کرده....

نمیدونم چی گفته که بابا بیرون رفتن و تا یه مدت نامعلوم ممنوع کرده !!!!!..

الان یه هفتس تو این خونه زندونی شدم...تو همین فکرا بودم نفهمیدم کی خوابم برد!.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم بدونه نگاه کردن به شماره جواب دادم

\_بله؟!..



سامان\_ستاره پیر بیرون اجازتو صادر کردم ..

\_لازم نکرده من پامو از اتاقم بیرون نمیدارم توام برو به کارت برس بزار به درده خودم  
بمیرم ...

سامان\_پرنسس من قهر کرده الان؟؟؟!!

\_برو بابا حوصلتو ندارم.

سامان\_پرنسس من قراره کوه کنسل شده باهام قهری؟ حاضرشو میبرمت یه جای بهتر اصلا  
هرجا تو بگی

\_نمیخوام من امشب مهمونیه دوستم دعوت بودم ولی دیگه مهم نیست!!!

سامان\_آهان،، خواهر کوچولوی من واسه مهمونی خودشو لوس کرده !! باشه بابا من  
ناز تو نکشم کی بکشه؟؟؟ پاشو پرنسس هرجا میخوای برو خودم نوکرتم..

با این حرف سامان مثله فتر تو تختم نشستم !!!.

به ساعت نگا کردم ۵بعداز ظهر بود یعنی من ۳ساعت خوابیدم؟؟\_O\_O

حالا وقت فکر کردن نیست با صدای سامان به خودم اومدم

سامان\_الو پرنسس خوابیدی؟؟؟؟!!

\_سامان با من شوخی کردی نکردیا

سامان\_دیوونه شوخی کدومه؟؟ پاشو هرجا میخوای برو ولی باید قبل یازده خونه باشی !

\_قبل دوازده

سامان\_نخیر همون که داداشت میگه!!..

\_داداش\_\_\_\_\_یییییی ی سامان\_باشه بابا ولی فقط همین یه دفعه !!!

\_قربونت برم سامی جونم..

سامان\_خدا نکنه دیوونه \_باشه کاری نداری؟؟؟؟!!!

خواستم قطع کنم که سامان گفت سامان\_فقط یه چیزی....؟؟؟؟؟ \_چ\_\_\_\_\_یییی؟؟؟؟؟

سامان\_به دوسته خل و چلت بگو جوابمو بده یه هفتس

قهره!!!..!

(ا\_\_\_\_\_ان،،،پس داداشم کارش پیش من گیر بوده!!)

\_کدوم دوستم؟؟ سامان\_ستاره خودت میدونی منظورم کیه اذیت نکن \_باشه داداشی ..

سامان\_قربونه خواهر باهوشم برم من خدافظ !

بعداز خدافظی با سامان اول به ترانه بعد به الهام زنگ زدم قرار امشبو اوکی کردم وبعدش

رفتم یه دو شه یه ساعته خودمو مهمون کردم!!!

\_یه باردیگه جلوی آینه قدی اتاقم خودموبرسی کردم تیپ

سرتاپامشکی زده بودم.. ولی به نظرم زیادی مشکمی پوشیدم وبایه جهش فوری شال مشکیمو

بایه شال قرمز

عوض کردم.. همون لحظه ترانه زنگ زد..

ترانه \_ستاررررره ساعت ۸

شبه نمیخوای تشریف بیاری؟ \_اومدم بابا چقدرعجله دارید شما.. حاضرباشین من دارم میام..

ساعت هشت ونیم رسیدیم درخونه نیما.. خونشون طبقه دهم یه برج توی نیاوران بود..  
نیما باروی خوش به استقبالمون اومد..

نیما\_سلاااام خوش اومدید دیگه داشتم از اومدنتون نا

امید میشدم.. وبه داخل راهنماییمون کرد.. وقتی وارد شدیم چند نفر دیگه هم بجز نازی و بهار  
اونجا بودن دوپسر سه دختر دیگه که دوتا شون خواهر بودن... بعد از سلام و احوال پرسى  
ومعرفى

نشستیم روی یه کاناپه سه نفره.. یه خونه تقریباً ۱۰۰ متری که خیلی شیک به رنگ های  
مشکی و سفید دیزاین شده

بود.. نیما رفت که وسایل پذیرایی رویاره..

یه نفر کم بود... نمیدونم چرا باچشم دنبال جانیا رمیگشتم

ولی نبود.. نازی یه لباس دکلمه خیلی بازسفیدی پوشیده بود نازی حرف دل منوبه زبون آورد..  
نازی\_نیما جانیا رکجاس؟

چرانیومده؟ نیما توی آشپزخونه جواب داد : یه کم کار داشت الان دیگه پیداش میشه و  
بایک سینی شربت وارد پذیرایی شد.. یکی از پسرا (دوست نیما) که اسمش محمد بود.. به  
شوخی به

سینی دست نیما اشاره کردو

گفت : دستت دردکنه عروس گلم.. بیابشین اومدیم خودتو

ببینیم!! از اومدنم پشیمون شدم!! خیلی معذب بودم اصلا من اینجای کار میکنم؟؟

توهمین فکر اومدم که زنگ خونه نیما زده شد..

و چند ثانیه بعد جانیا را اومد ولی تنها نبود... یه دختر ریزه میزه خیلی ملوسم همراهش بود..

همه به احترام بلند شدیم

جانیا ر خیلی سرد و مغرور با همه احوال پرسید کرد..

اییییی پسره از خود راضی

نیم ساعت بود که همه گرم صحبت بودن و نیما دوباره

بازار پرچونگیش به راه بود

ترانه ام رفته بود توی جمع اونا، فقط منو الهام کنار هم نشسته بودیم و فقط شنونده

بودیم.. همون دختره که همراه جانیا ر بود.. اومد نشست کنار من.. عزیزم چرا ساکتی؟ گفتم؛

ترجیح میدم

شنونده باشم.. دستشوسمتم

دراز کرد و گفت؛ من جانان هستم خواهر جانیا ر خوشبختم..

نمیدونم چرا خوشحال شدم.. منم دستشو

گرفتم و گفتم خوش بختم عزیزم منم ستاره هستم...

گرم صحبت با جانان بودم که نیماهمه روبه شام دعوت کرد

رفتیم سر میز نشستیم و چند نفر روی مبل نشستن چون سر میز جانبود.. جانان سمت راست  
والهام سمت چپ من نشسته بود من وسط نشسته بودم و جانیا ر روبه روی من نشسته بود  
نمیدونم اخم روی صورتش نشونه ی چی بود ..

گاهی اوقات متوجه نگاه های زیرچشمیش میشدم ولی حتی

یه ثانیه هم سرموبلند نکردم..

بعدازشام نیما گیتارشو

آوردگفت میخوام این شب آخری خوش بگذرونیم و شروع کرد کردبه نواختن..

\_اسمان چشم او آینه ی کیست.. آن که چون آینه با من روبه روبود.. دردونفرین،

دردونفرین بر سفر باد.. سرنوشت این جدایی، دست اون بود..

آه ه ه ه ...

\_گریه مکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد.. عاقبت دل های مارا، باغم هم آشنا کرد ..

چهره اش آینه ی کیست.. آنکه بامن روبه روبود.. دردو نفرین بر سفر، این گناه از دست اون

بود.. ای شکسته خاطر من، روزگارت شادمان

باد.. ای درخت پر گل من، نو بهارت ارغوان باد... ای دلت خورشید خندان، سینه ی تاریک من

سنگ قبر آرزو بود..

آنچه کردی بادل من، قصه ی سنگ و سبو بود... من گلی پژمرده بودم، گرتورا صد رنگ و بو

بود... ای دلت خورشید خندان، سینه ی تاریک من سنگ قبر آرزو بود.....

\_به آخر آهنگ که رسید انگار بغض توی گلویش بود که چند ثانیه سکوت کرد...

همه وانش دست زدیم و نمیدونم چرا جانان باگریه بلند وشد وبه سمت سرویس بهداشتی پرواز کرد.. نیما\_ این خواهر کوچولوی منم عجب آدم احساساتیه ها.. بابا یه آهنگ خوندم... جو خیلی سنگین شده بود.. نیما دوباره باخنده شروع کرد ضرب گرفتن روی گیتار و آهنگ جونى جونم یار جونم... همه به خنده افتادن که نیما روبه جانپار

گفت.. نوبتی هم باشه نوبت جانپاره امشب هرچی من بگم باید همون باشه.. وگیتارو دست جانپار داد.. جانپارهم نشست روی همون صندلی که

نیما نشسته بود وخیلی ماهرانه دست هاشو روی سیم هاتکون میداد... منم محوش شده بودم که سرشو بلندکردو به من چشم دوخت.. انتظار نداشتم بخونه ولی خوند.. باصدایی گیراو منحصر به فرد...

\_دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه, دوباره این دل دیونه واست دل تنگه, وقتی ازتو خوندن ستاره ی ترانه هام اسم تو برای من قشنگترین

آهنگه... بایه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره, نزار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره.. حتی یک ثانیه ام چشم از من برنمیداشت ومیخوند..

قلبم؟؟ نمیدونم اصلا میزد یانه!! دستم یخ کرده بود ..

نمیدونم چرا نمیتونستم ازش چشم بردارم.. حالا چرا این آهنگ؟ چرا اسم ستاره؟؟ باصدای دست زدن به خودم اومدم.. آهنگ تموم شده بود.. به ساعت نگاه کردم...



\_ساعت ۱ شبه داره دیرمیشه، جانان کنار من نشسته بود، کی اومده بود؟؟؟ نمیدونم!! نازی داشت به جانیا راسرار میکرد..

یه آهنگ دیگه ب خونه.. همه ی بچه ها بانگاهی پراز خواهش به جانیا چشم دوخته بودن.. ولی جانیا گیتار رو گذاشت روی میز عسلی وسط مبل ها و گفت؛ همون یه بارم واسه خوندنم دلیل داشتم و گرنه نمیخوندم! و روبه جانان ادامه داد؛ جانان پاشو آماده شو من فردا هزارتا گرفتاری دارم.. نیما \_کجا داداش تازه سرشبه! چرا عجله داری؟ جانیا \_قربونت داداش من فردا گرفتاری دارم نیما خواست حرف دیگه ای بزنه که منم بلندشدم.. اگه اجازه بدید ماهم دیگه رفع کنیم.. نیما\_ای بابا شما دیگه کجا؟ هنوز ساعت یازده نشده \_ممنون امشب خیلی خوش گذشت حسابی سنگ تموم گذاشتین قطعاً اگه راه داشت بیشتر می موندیم.. باین حرفم الهام و ترانه هم بلندشدن.. بعد از کلی تشکر و تعارف کردن.. نیما رضایت داد که بریم.. جانان هم آماده شده

بود و کنار ما ایستاده بود.. نازی روبه جانان کرد و گفت؛ جانان

خب تو بمون من آخر شب برت میگردونم خونه جانیا \_لازم نکرده جانان بامن اومده با خودمم برمیگرده....

نازی\_هر طور راحتین خواستم

تعارف کرده باشم.. (دختره پر رو انگار خونه خالشه) جانان\_مرسی اینجا خونه داداشمه تعارف ندارم که...

همه سرپایستاده بودن برای پایان دادن به این تعارف ها خودم دست به کار شدم...\_

خب آقانیما انشالله هر کجای دنیا که هستید، موفق و پیروز باشید.. امشب رو جز یکی از بهترین شبهای زندگیم میدونم، سفر خوبی داشته باشید

... خدا حافظ همگی.. و به سمت در خروجی حرکت کردم...

و بقیه هم بانیمما خدا حافظی کردن و دنبال من راه افتادن وارد آسانسور شدیم که جانان گفت؛ صبر کنید داداشمم بیاد، خیلی دلم میخواست بدونم جانیار چندسالشه و این همه از گرفتاری و کار حرف میزنه شغلش چیه.. پس سوالمو یه جوری ازش پرسیدم که کسی شک نکنه.. جانان چندسال با داداش فاصله سنی داری؟ انگاری خیلی بهش وابسته ای!!

جانان \_ آره! من ۸ ساله از داداشم ۱۰ سال کوچیترم، وقتی پدرم به رحمت خدا رفت، من ۵ ساله بودم از اون موقع، داداشم همه زندگیم شده، مادرم همینطور \_ عزیزمممم  
خدا رحمت کنه

پدرتو.. بعد من ترانه والهام تسلیت گفت ن جانان \_ خیلی ممنون.. خواستم سوال بعدی که راجع به شغل جانیار بود، پرسم که جانیار اومد..

واقعا خوش تیپ و خوش قیافه اس...

حیف که امشب آخرین شبه می بینمش...

جانیار \_ خانوما ببخشید معطل شدید..

ترانه \_ خواهش میکنم..

فضای آسانسور پر شده بود از عطر تلخ و خوش بوی جانیار..

آسانسور به هم کف رسید و در

آخر با جانان و جانبار خداحفظی کردیم. ریموت زدم.. این دفعه الهام جلو نشست.. داشتم سوار میشدم که..

جانان \_ ستاره \_ .. جانم عزیزم؟ جانان \_ میتونم شمارتو داشته باشم؟ دلم نمیخواد آخرین دیدارمون باشه...

\_ حتما عزیزم.. یادداشت کن..

.....۰۹۱۲

جانان \_ ممنون عزیزم. تک میندازم شماره منم سیو کن کن البته این شماره داداشمه!

گفتم شاید به دردت بخوره...

اینو که گفت هم زمان چشمک زد و عقب گرد کرد و گفت ؛ می بینمت عزیزم..

هنگ کرده بودم از این کارش ..

و همینطور داشتم به رفتنش نگاه میکردم..

ماشینشون جلوی ماشین من پارک شده بود..

یه لحظه نگاهم به آینه بغل سمت راننده افتاد ..

جانبار داشت توی آینه منو نگاه میکرد...

متوجه شد که نگاهش میکنم

پاشو گذاشت روی گازو به سرعت از اونجا دور شد... با بوق ماشینی از جا پریدم...

الهام بود.. دستشو گذاشته رو بوق.. الهام \_ کجایی تووووو؟؟



امیرعلی \_ سلام خانوم خونما داشتم میرفتم دیگه \_ ..سلام امیر خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود... مثل سامان دوستش دارم.

امیرعلی \_ منم دلم برات تنگ شده بود ستاره ی من..

سامان \_ آی حسودیم شدا... رفتم سامان هم بغل کردم چندتابوس محکم از لپاش کردم

که همه صورتش قرمز شد.. گفتم. حسودی نکن توسامی جون خودمییی!!!سامان \_ آی ستاره

صورتمو کثیف کردیییی نخواستم بابا اصلا.. از بغلش اومدم بیرون و گفتم یه دفعه احساساتم

فوران کرد.. حالا ماما بابا کجان؟ خبری ازشون

نیست؟ سامان \_ خونه یکی از دوستای بابا دعوت بودن بعد از تورفتن منم زنگ زد امیراومد

پیشم \_ ..خوبه پس من برم لباسمو عوض کنم زود

میام... دل توی دلم نبود.. فکر کردن به جانیار و کاری امشب کرد قندتوی دلم آب میکرد...

نمیدونم اسمشو چی بزارم... هرچی که هست خیلی

شیرینه... اون شب تا نزدیک های پنج صبح با امیر و سامان فیلم دیدیم واز سر کول هم بالا

رفتیم.. امیرعلی و سامان باهم یه شرکت ساختمانی

شراکتی زده بودن.. امیرهم رشته اش معماری بود.. از بچگی باهم شدیم و من به اندازه سامان

دوستش داشتم ....

اینقدر خسته بودم که نفهمیدم

چطوری خوابم برد.. ساعت ۱ ظهر از خواب بیدار شدم..

کسی خونه نبود.. امروز شنبه اس و همه سر کارن... نمیدونم چرا همه با کار کردن من

مخالف هستن... یکساعتی خودمو سر گرم تمیز کردن خونه کردم.. دیگه کاری نمونده بود که تصمیم گرفتم برم حموم..

یک ساعت توی حموم

کف بازی کردم.. تازه ساعت یک ونیم ظهر شده...ازتنهایی بدم میاد رفتم که زنگ بزنگم به یکی ازاون دیونه ها)الی وترانه ( شاید بیان ازتنهایی دریام..

گوشیمو که ازدیشب توی کیفم مونده بود درآوردم..

یک تماس بی پاسخ.. از نازی داشتم.. ساعتش واسه یک شب دیشب بوده.. بعدا زنگ میزنم بینم چیکارم داشته.. یه پیام داشتم.. دیدن پیام

باعث شد ضربان قلبم شدت بگیره... این شماره جانیاره..

متن پیام؛ امشب رستوران ...

ساعت ۹منتظرتم...والایی خدایا.. یعنی خودشه؟ یعنی اونم ازمن خوشش اومده؟؟؟  
جانیارمنوبه شام دعوت کرد؟ اگه این یه دعوته چرازنگ نزد؟؟؟ پسره پررو.. چه خودشم

میگیره.. اصلا نمیرم... والا!!

چه معنی میده اینقدرغدبازی

دربیاره.. اگه برم خودمو کوچیک میکنم..آره نمیرم.. پررو..

یه باردیگه

پیامشو خوندم.. اسمشو عوض کردم نوشتم پسره ی ازخود راضی ...

این بیشتر بهش میاد.. الان خوبه ضایعش کنم بنویسم شما؟؟؟ اصلا ولش کن بی محلش می  
کنم حالش جایباد.. گوشیمو گذاشتم روی میزتوالت ورفتم توی پذیرایی.. گرسنه ام شده  
بود.. حوصله آشپزی نداشتم رفتم توی یخچال سرک کشیدم

بینم چیزی واسه خوردن پیدا میکنم یانه!!؟ که چشمم به سالاد الویه افتاد \_به به چی ازاین  
بهتر؟؟ الهی قربون مامان گلیم برم که به فکرم بوده!! بعداز خوردن غذا وپرکردن شکمم  
سنگین شدم

رفتم توی اتاقم.. کامپیوترم و

روشن کردم و آهنگ مورد علاقه مو پلی کردم ..

\_بهم میگن تونمیای میگن فراموشت کنم \_میگن که این روزا باید از

عشق تودل بکنم

\_من که همیشه باورم, آخ چجوری دلت اومد؟ \_دنیارو گشتم ولی باز سراغی از تونیوومد...

\_یادنگات داره دیونه ام میکنه

بی انصاف... \_خاطره هات, آتیش به جونم میزنه بی انصاف...

\_من که همه دنیاروزیر پات گذاشتم...

\_جز دل خسته ام بخدا چیزی

نداشتم...

چیزی نداشتم(ایمان غلامی)

\_همراه آهنگ با صدای بلند میخوندم..



این آهنگ با احساس من بازی

میکنه.. یه جوری که تصمیم گرفتم امشب برم رستوران (منتظر بهونه بودم که جور شد یاد چشاش!!! خخخخ) \_ الان ساعت ۹۱۰ دقیقه اس من توی ترافیک گیر افتادم...

دارم میرم همون رستورانی که جانیاار گفتم..

ولی ترافیک سنگین باعث شد دیر کنم.. اشکال نداره بزار دیر تر برم! یه کم منتظر بمونه! حالا خوبه رفته باشه و حسابی ضایع شم!!! خخخخ ساعت ۹۲۵ دقیقه رسیدم به رستوران.. به تیم نگاه کردم یه پانچ سفید حریر لخت با شلوار و شال مشکی.. کیفم مشکی و سفیده.. به نظرم که

عالیه).. خودشیفته! (.. رفتم داخل رستوران با چشم دنبالش می‌گشتم.. ولی پیداش نکردم.. یعنی رفته؟؟ اگه رفته باشه دیگه بهش فکر هم نمیکنم.. یه بار دیگه دقیق نگاه کردم.. ولی نبود.. جانیاار رفته بود.. ناامید از اینکه رفته باشه.. خواستم برگردم که ..

صدایی پشت گوشم به فاصله خیلی کم شنیدم.. جانیاار \_ می دونستم میای...

\_ خودش بود.. جانیاار... با همون عطر تلخ.. هول کرده بودم ولی خودمو نباختم...

کامل برگشتم سمتش... خیلی

تیپ شده بود... خیره شدم به چشماش و گفتم؛ از کجا اینقدر مطمئن بودی اونوقت!!!!؟؟؟

جانیاار \_ از اونجایی که تو بانیم ساعت تاخیر مطمئن بودی من نمیرم!!!

بعد بایه لبخند دلنشین گفتم؛ سلام!

اوه خاک به سرم یادم رفته که سلام کنم؛ سرموانداختم پاین وگفتم؛ ببخشید! سلام.. جانیار  
\_ حالا نمیخواه خجالت بکشی بیابریم بشینیم! و بادستش به سمت میزدونفره خیلی شیک که  
شمع های پایه بلند تزیین

شده بود اشاره کرد.. (اوه اوه چه شاعرانه.. خوشمان آمد) نشستم سرمیزو جانیارهم نشست  
روبه روم ...

جانیار \_ همیشه اینقدر ساکتی؟ توی مهمونی نیماهم ساکت بودی برعکس دوستت اسمش چی  
بود؟؟ \_ ترانه! جانیار \_ آره ترانه... دختر پرشوریه مثل نیما واسه حرف زدن کم نیاره ...  
وقتی دید ساکتیم به گارسون اشاره کرد و گفت؛ چی میخوری؟؟ \_ هرچی شما بگید.. باین حرفم  
تک خنده ای کرد و گفت \_ دختری اینجوری حرف نزن.. من جنبه ندارم!! اونوقت به جای  
غذا خودتو میخورم!! باین حرفش چشمم گرد شد باچشم های گرد شده نگاهش کردم که  
خنده اش اوج گرفت جانیار \_ شوخی کردم بابا چرا  
چشماتو اونجوری میکنی؟؟ خیلی کوچیکه گردشم میکنی؟؟ متوجه منظورش نشدم! باگیجی  
گفتم؛ چی؟

جانیار جدی به چشم هام خیره شد و گفت! چشم هات!!

نزدیک بود همونجا غش کنم!!

بابا ظرفیت من کمه!!! همون

لحظه گارسون اومد.. جانیار سفارش دوپرس شیشلیک با مخلفات داد!! گارسون که رفت

جانیار روبه من گفت؛ میدونی

که چرا اینجایی؟) نه خنگم اومدم هواخوری (خواستم سربه سرش بزارم گفتم؛ نه اومدم از خودتون پیرسم!!

جانیار\_پس واسه این اومدی که پیرسی چرا به شام دعوتت کردم؟ خب میتونستی با پیام هم همینوازم پیرسی.. دیگه چرا این همه راهو اومدی؟؟؟ وباچشمای شیطون بهم نگاه کرد...

خیلی باهوشه مچمو گرفت!!!

خنده ام گرفت! سرموانداختم

پایین! حرفی نداشتم بزخم انگار زبونم بند اومده بود..

صدای اسمس گوشیم بلند شد!

از توی کیفم در آوردمش و پیام باز کردم ...امیرعلی بود! متن پیام\_پرنسس آماده باش نیم

ساعت دیگه میام دنبالت بریم ددر!! ای بابا الان چه وقته ددر

رفته؟ سریع جواب دادم نوشتم؛ بادوستام بیرونم..

همون موقع گارسون اومدو سفارش هامونو آورد.. گوشیم را گذاشتم روی میز.. جانیار داشت

موشکافانه نگاهم میکرد ..

\_ببخشید باید جواب میدادم جانیار\_مشکلی نیست...وباه م مشغول شام خوردن شدیم..

خیلی باکلاس غذا میخورد..

نمیدونم چرا همه ی کارهایش به دلم میشینه! داشتم نگاهش میکردم که گفت \_موردپسند

واقع شد؟؟؟ بازم گیج بازیم گل کرده بود\_!چی؟ جانیار\_جانیار!!!!

بالبخند نگاهش کردم وهیچی

نگفتم! جانبار \_ نگفتی؟ منم خجالتو کنار گذاشتم و گفتم؛ اگه نشده بود اینجانبودم!!!!

جانبار خیره نگاهم کرد و گفت؛ منم همینومیخواستم بشنوم!!

دوباره باخجالت سرموپایین انداختم ومشغول بازی کردن

باغدام شدم! جانبار \_ ازغذا خوشت نیومد؟ \_ نه اتفاقامن عاشق این غدام

جانبار \_ خوش بحال این غذا!!!

باحرفاش کیلوکیلو قندتوی دلم آب میشد..

دیگه چیزی نگفتم وسعی کردم یه کم ازغدام بخورم..

جانبارم دیگه چیزی نگفت!!

یه کم که گذشت گوشیم که روی میز بود زنگ خورد!! امیر علی بود! خواستم جواب بدم که

چشمم به جانبار افتاد که , داشت باخم به صفحه گوشی

نگاه میکرد, از جواب دادن منصرف شدم..

جانبار \_ نمیخوای جواب بدی؟ \_ داداشمه ولش کن بعداباهش زنگ میزنم! جانبار \_ تااونجاکه

من میدونم اسم داداشت سامانه نه امیرعلی!

ای وای الان فکر بدمیکنه پیش خودش! گفتم؛ پسرخالمه ولی مثل داداشمه لطفا اشتباه

برداشت نکن..

گوشیم که قطع شده بود دوباره زنگ خورد..

جانباربهمون اخم صورتش \_ جواب بده! برای اینکه سوتفاهم پیش نیاد جواب دادم؛ بله؟

امیر\_ستاره کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ \_امیر داداشی من بیرونم بعدا بهت زنگ میزنم  
 باشه؟ امیر\_ باشه من خونه شما هستم زود بیا.. باشه داداش خدا حافظ کلمه داداشو عمدا  
 میگفتم که

جانیار بشنوه.. بعد از قطع کردن

تلفن، جانیار گفت اگه غذات تموم شده بلندشو بریم..  
 \_تموم شد! جانیار \_من میرم حساب کنم! بیرون منتظرتم،

جانیار رفت منم گوشیمو سایلنت کردم و گذاشتم توی کیفم! بلندشدم و آروم آروم به سمت  
 در خروجی حرکت کردم!

میخواستم منتظر بمونه یه کم لفتش دادم، چند دقیقه بعد اومدم بیرون... پیداش نکردم!  
 حتما هنوز نیومده بیرون... پس همونجا منتظر موندم! داشتم به محوطه بیرون نگاه می کردم  
 که یه نفر دستمو گرفت!

ترسیده به عقب نگاه کردم که دیدم جانیاره ... نفسی آسوده کشیدم.. ,, ترسیدم! جانیار\_  
 ببخشید نمیخواستم بترسونمت بریم قدم بزیم؟ دیرم شده بود ولی گرمی دستاش توان  
 مقاومتو ازم گرفته بود ,, \_بریم!

جانیار دستمو گرفته بود توی خیابون اطراف رستوران قدم میزدیم.. جانیار\_ستاره من خیلی  
 حسودم.. بودن بامن خیلی سخته، یعنی قطع دوستی

باهمه ی جنس مخالف.. مثل داداشم و مثل بابام هم نداریم قبوله؟ \_منظورت امیرعلیه؟

جانیار\_ منظورم همه ی جنس های مخالفه بجز پدر و برادرت

.....

جانپارامد روبه روم ایستاد...

\_قبول میکنی ستاره؟ شنیدن

اسم از زبانش چقدر حس قشنگی بود!!

\_بجز امیر علی آره! چون امیر با سامان نمیکنه واسم!!

جانپار \_باشه ولی پسر خاله داداش همیشه \_خلاصه اون شب با جانپار کلی خوش گذشت

ساعت

دوازده شب رسیدم خونه.

امیر علی خیلی ناراحت بود ..

نمیدونم چرا؟ انگار فهمیده بود کجا بودم.. بادلخوری نگاهم میکرد.. ولی من تنها چیزی که

واسم مهم بود قرار فردا بود که با جانپار گذاشته بودم یه حسی تودلم جوونه زده بود که دلم

نمیخواست هیچ چیز مهمی توی دنیا خرابش کنه

بی توجه به دلخوری امیر خستگی روبهونه کردم و رفتم توی اتاقم. آهنگ مورد علاقمو پلی

کردم و تانزدیک های صبح با جانپار اسمس بازی کردم...

الان ۲ ماهه که با جانپارم..

عاشقش شدم تو این دو ماه

هر روز باهم بیرون بودیم و

بعضی وقت هاماشینمو به ترانه میسپردمو

باماشین جانبار میرفتیم..

الهام و ترانه از عشق منو جانبار خبردارن!!

سامان و ترانه فرداشب نامزد میکنن.. جانبار میگه توی همین روزهاست ماهم نامزد کنیم!

باین حرفش قند توی دلم آب میشه.. امیرعلی خیلی سرسنگین شده باهام...

یه بوهای از منو جانبار برده! ولی واسم مهم نیست مهم عشق منو جانباره که

روزبه روز داره بیشتر میشه! امروز امیرعلی زنگ زدو گفت کار خیلی مهمی باهات دارم، خونه

بمون میام دنبالت...

جانبار شرکت کارداره پس امروز وقتم آزاده، میتونم با امیر برم بیرون.. تصمیم گرفتم به

جانبار چیزی از این موضوع نگم، آخه قربونش برم خیلی حسوده.....

\_مامان جونم من دارم با امیر

علی میرم بیرون، بامن کاری نداری؟؟؟ مامان\_ نه دیگه کاری باتوندارم، توکه تو این مدت

واسه خودت سر خود شدی، برو... هر جادلت میخواد،

برو.. وا؟ مامان، من بدون اجازه شما که جایی نرفتم، رفتم؟؟ مامان\_ لازم نکرده اون اجازه

هم از من بگیری! همه کارهاتو سر خود میکنی، موقع

رفتن میای یه اجازه خشک و خالی هم از من میگیری!!

\_الهی دورت بگردم



مامان قشنگم چه دلی پری داریدازمن، اصلا بیرون نمیرم، هرچی شما بگید، خوبه؟؟ \_ حالا که امیراومده دنبالت نمیخوای بری؟ برو، ولی شب

زودتریا شایدمنم دلم بخواد با دخترم دردودل کنم، بخدا تنهایی دق کردم تواین خونه\_

!!بااین حرف مامانم دلم گرفت ، پریدم بغلش وهمه جای

صورتشو بو سیدم، گفتم؛ الهی ستاره فدای مامان خوشگلش بشه واون روزو نبینه مادرش غم تودلش نشست، ببخشید قربونت برم کم کاری

ازمن بوده، قول میدم جبران کنم!! مامان \_ خدانکنه مادر، مگه من تودنیابجز شماکی رو دارم؟ برو قربونت بشم پسرمو منتظر نزار \_ ...چشم قول

میدم زود، زود برگردم!!! (راست میگه مامانم اینقدراین روزادرگیرجانیارشدم خانوادمو فراموش کردم، باید دلشوبه دست بیارم طاقت ناراحتی مادرمو ندارم)

داشتم میرفتم ازخونه بیرون همین که پامو گذاشتم توی کوچه، جانپارزنگ زد؛ فوری عقب گردکردم ودررو بستم، جواب دادم؛ سلام زندگی من!

جانپار \_ سلام عشق من کجایی؟ \_ کجامیتونم بدون جانپارم باشم؟ هستم خونه، کارت تموم شد؟ جانپار \_ تموم تموم که نه ولی میتونم یه نوک پا

پیام وستاره مو ببینم!) خدایا ببخشیدکه مجبورم به عشقم دروغ بگم! جانپارم ببخش خودت باغیرتی بودنت درمقابل امیرعلی باعث میشی ازت

پنهون کنم. کاش میدونستی امیرعلی فقط داداشمه کاش!!!

گفتم؛ الهی قربون عشقم برم که دلش واسه ستاره اش تنگ شده!! امشب مامانم حالش خوب نیست، سامان داره ازدواج میکنه بی تایشو

میکنه، اشکالی نداره امشبو پیشش بمونم آقاییم؟؟ جانیار\_نه خانمم مشکلی نیست ولی فردا، دربست مال خودمی،،

(جانیارم ببخشید، قول میدم

این آخرین باری باشه ازت چیزی رومخفی کنم قول میدم\_ (...چشمممم آقای من خودمم دلم داره واست پرمیکشه، فردا ازصبح میام بریم

دوردورتا شب! جانیار\_باشه خانمم پس میرم کارمو تموم کنم که فردا درخدمت باشم،\_قربونت بشم عزیزم خیلی دوستت دارم خیلییییی زیاد،

جانیار\_برودخترکم نمک بریز وگرنه بیخیال مادرزنم میام میام می برمتاااااا\_، اونوقت منم بیخیال میشم میام، فداتم میشم، جانیار\_خدانکنه برو

بزارمادرخانمم این روزهای آخرخوب دخترشو ببینه، میخوام ببرمش وخانم خونه ام کنمش!!! (عاشق حرف زدناش بودم عاشق دلبری هاش همین

کاراش باعث شده جونمم واسش بدم) خلاصه ده دقیقه دیگه ام باجانیارحرف زدم. همیشه همینطوره هر دفعه که زنگ میزنه قطع شدن مکالمه

هامون باتموم شدن باطری گوشی هامونه،،، امیرعلی هم تواین مدت دم در منتظرمن بود! گوشیمو گذاشتم توی کیفمو اومدم بیرون، امیراز ماشی ن

پیاده شده بود، وبه ماشین تکیه زده بود، امیرعلی \_ کجایی پرنسس دوساعتی اینجا منو علاف کردی؟! !!

\_بخشید امیریه کم کارم طول کشید،

سوار شدیم و حرکت کرد، اصلا نمیدونستم امیربامن چیکار داره، حتی نمیدونستم قراره کجا بریم، فقط میخواستم هرچه زودتر امیر حرف هاشو بزنه و امشب تموم بشه، جلوی یه رستوران نزدیک خونه

پارک کرد \_ پیاده شو پرنسس خانم رسیدیم! ... وا؟ یعنی اومده شام بخوریم؟ خب تو خونه ام شام بود! امیرم دیونه اس هااا..... واردیه

رستوران خیلی شیک شدیم که خیلی هم خلوت بود، حتی یک نفرم توش نبود، حتما غذاهاش خوب نیست که خلوته دیگه! حیف این رستوران نیست؟ اصلا به من چه؟!؟ چقدر من حرف میزنم!

امیر به میزپراز گل و شمع اشاره کرد و گفت؛ بفرمایید پرنسس که امشب کل میزهارو واسه خاطر تو رزرو کردم! چشمام چهارتا شد! چرا واسه

خاطر من این کارو کرده؟؟ دلم شورافتاد، این کارها چه معنی داره؟ سعی کردم فکرهای منفی رواز ذهنم دور کنم!

نشستم روی صندلی و گفتم،

چرا این کارو کردی؟ معنی این کارها چیه؟؟ به چشم هاش نگاه کردم، امشب یه جوری نگاهم میکرد، باهمیشه فرق داشت، استرسم بیشتر شد،

موزیک ملایم وبی کلامی که پخش میشد، شدیداً آزارم میداد، بااسترس گفتم \_اصلاً دلیل این نگاه ها رونمیفهمم، امیرعلی \_عجله نکن پرنسس

یه کم صبوری کنی میفهمی! نه من نمیتونم تحمل کنم، با ترش رویی گفتم، اه امیر همین الان میخوام بدونم لطفاً کشش نده، امیرعلی \_باشه

ستاره ام میخواستم بعداز شام بهت بگم ولی خودت عجله داری،!...از روی صندلیش بلند واومد کنارصندلی من نشست، توی جیب کت

سفیداسپرت رنگش جعبه مخملی سورمه ای رنگی درآورد، کپ کرده بودم،، میخ جعبه شده بودم، توانایی هیچ کاری رو نداشتم، امیرعلی \_بامن

ازدواج کن ستاره ی من! و درجعبه روباز کرد، برق حلقه ی ظریف وپرنگین باعث شد اشک توی چشمم جمع بشه، چرا امیرعلی؟ تومثل سامانم

بودی چراهمه چیو خراب کردی؟ چرا؟ امیرعلی \_ستاره نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟ باچشم های پرازاشک نگاهش کردم وگفتم \_امیرتو مثل داداشم بود

ی توباسامان من هیچی فرقی نداشتی!...چرا این کاروکردی؟ وقطرات اشک ازچشمام ریخت،، امیر \_بس کن ستاره من ازهمون بچگی عاشقت

بودم نمیخوام داداشت باشم، نمیخوام ستاره، میخوام خانم خونه ام باشی، میخوام مادر بچه هام باشی،،،، چندقطره اشک دیگه،،، همه ی ذهنیاتم

بهم ریخته بود، حتی توان اینکه بلند شم وبخوابونم توی

گوشش هم نداشتم، امیربلندشد ودستمو گرفت امیر \_ستاره بهم فرصت بده بزار بهت

ثابت کنم چقدر عاشقتم، نه دیگه بسه دیگه نباید بزارم به اراجیف گفتن هاش ادامه بده \_  
 ,,خفه شوامیر, خفه شو بلندشدم که بزنم توی اون دهن  
 کسی که تاهمین چند دقیقه پیش داداشم بود.. ولی بابلند شدنم نفسم رفت ...!قلبم از حرکت  
 ایستاد, زمان متوقف شد! خدایا بگو که اشتباه می  
 بینم! بگو اونی که روبه روی من پشت سرامیر علی باچشم های به خون نشسته جانیار من  
 نیست!! نه خدایا این چشم های گریون چشم های  
 تنها عشق زندگی من نیست.....!  
 بابته و ناباوری اسمشو صدا زدم\_ ,,جانیا ر .....ولی اینقدر ضعیف بود که خودمم به زور  
 شنیدم ...  
 جانیار اومد جلو... مرد مغرور من, عشق من,  
 باچشم های بارونی بهم نزدیک شد, میون دندان های کلید شده اش, پراز بغض, پراز درد,  
 پراز نفرت, گفت؛ تف به ذاتت بیاد, انگشت اشاره شو  
 به حالت تهدید سمت دراز کرد و گفت؛ یه روزی , یه جایی تاوانشو پس میدی, بعد این  
 حرفش قطره اشکی از چشمای خوشگلش چکید ... آخ  
 جانیارم, عشق من, امشب باچشمات چیکار کرده بودی, که ناجوانمراده خوشگل شده بود,,,  
 جانیارم رفت! چرا من سکوت کردم؟ چرا از خودم دفاع  
 نکردم؟ امیر علی که توی بهت و حرکت جانیار بود, به خودش اومد و به سمت جانیار رفت, امیر  
 \_ صبر کن ببینم! تو کی هستی؟

ولی جانبارقدم هاشو تند تر کرد، به خودم اومدم، نه نباید بره، جانبارهمه زندگی منه، نمیزارم بره، بایدواسش توضیح بدم، دویدم سمتش به

سمت اون کوه غرور که امشب جلوی من شکست، پرواز کردم، داد زدم \_ صبر کن جانبار، اشتباه برداشت کردی، تورو خدا صبر کن بزار توضیح

بدم،،،، هم چند قدم مونده بود بهش برسم، چندقدم لعنتی، جانبار با سرعت سرسام آوری، از اونجادر شد، جانبارم، نفسم رفت! روی زمین زانو

زدم، زار زدم، خدایا این چه کاری بود؟ خدایا من بدون جانبار می میرم، امیر علی بهم رسید، مثل من زانو زد، دستمو گرفت، باخشونت دستامو

از دستش بیرون کشیدم، فریاد کشیدم، به من دست نزن عوضی، میخوای بدون او کی بود؟ آره؟ اون همه ی زندگیمه.... همه ی زندگیم میفهمیییییی؟

امیر علی \_ ستاره من عاشقتم، ستاره فراموش کن، من خوش بخت میکنم، باتموم قدرت خوابوندم توی گوشش، \_ خفه شو امیر علی، خفه

شولعنتی، دیگه نمیخوام بینمت، آقای امیر علی هدایت، بلندشدم،،،، دویدم سمت فرعی خیابون، باید برم واسه جانبار توضیح بدم، باید بدونه

هیچی بین من وامیر نیست، باید بدونه من فقط عاشق خودشم، داشتم به خیابون اصلی میرسیدم، باید یه ماشین پیدا کنم، اینقدر دویده بودم که

گلووم درد گرفته بود، سرم گیج رفت.. آخ چرا خیابون دوره سرم میچرخه، دنیابه چشمم تاریک شد، افتادم، دیگه چیزی نفهمیدم.....

از زبون جانیار؛؛؛

\_به ساعت نگاه کردم, ساعت ۸:۳۰ شبه, از صبح توی شرکت دارم کار میکنم, هنوز تموم نشده توی این مدتی که با ستاره آشنا شدم اصلا یادم

رفته شرکتی هم دارم, اگه بهرام(شریک جانیار) نبود الان ورشکست شده بودم, ستاره! این دختر فرصت فکر کردن هم از من میگیره, بازم فکرم

پر کشید سمتش, این دخترچی داره, که دل و دینمو برده, به بودنش, به دیدنش, به عطرتنش, به چشمای دریاییش عادت کردم, از جام بلند شدم,

واسه امروز کار کردن بسه, برم ستاره رو ببینم, دلم واسش تنگ شده, دوروزه ندیدمش, رسیدم جلوی خونشون, گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به

ستاره, میخواستم سورپرایزش کنم, اگه بدونه جلوی خونشونم خوشحال میشه,, در خونشون باز وبسته شد,, حتما همسایه هاهستن, بعد از چند

بوق جواب داد, گرم صحبت با ستاره شدم, ولی توجه ام به پرادوی سفید رنگی جلب شده بود که در خونشون پارک بود اما روشن, از این که

نمیتونستم امشب ستاره مو ببینم حرصم گرفته بود, ولی به روی خودم نیاوردم, اینقدر دوستش دارم که حتی به مادرشم حسودی میکنم, به ستاره

نگفتم جلوی خونشونم, اگه میفهمید هوایی میشد, گذاشتم پیش مادرش بمونه, بعد از قطع مکالمه ماشین رو روشن کردم و خواستم حرکت کنم



که,, ستاره رو دیدم, ازخونشون اومد بیرون, به سمت همون پرادوی سفید رفت, پسری به ماشین تکیه داده بود, باهاش دست داد, ضربان قلبم

اوج گرفت, این که همون پسره امیر علیه, اینجاییکار میکنه, ستاره که میخواست پیش مادرش بمونه, واسه دیدن من بهونه آورد, خواستم پیاده بشم وبرم سمتشون, ولی ستاره رفت جلونشست وحرکت کردن, کجامیخوان برن؟ ستاره چرا من دروغ گفت؟؟ دست هام دور فرمون قفل شد,

قلبم داره دیوانه وار خودشو به سینم میکوبید, تعقیبشون کردم, ستاره باین عوضی چیکار میکنه, نعره زدم, ستاره باین پسره چه غلطی میکنی؟ هاهah

رستوران نگه داشتن, پیاده شدن

این رستورانو من میشناسم, اینجا همیشه شلوغه, چرااینقدرخلوته پس, چه خبره امشب؟ حرکت پاهام بهاراده خودم نبود. نزدیک ترشدم,

دودل بودم برم داخل یانرم! ولی آخرش تصمیمو گرفتم, رفتم داخل,,, ولی ای کاش قلم پام میشکست ونمی رفتم, من چی دیدم؟؟؟ چراقلبم

دیگه نمیزنه؟ مگه این همون قلبی نیست که میخواست ازتوی سینه ام بیاد؟ چرا دیگه نمیزنه؟ بدترین صحنه زندگیم رو دیدم! خاستگاری

ازعشق من, ستاره ی من کسی که قراربود مال من باشه, برق چشم های ستاره تارو پودمو سوزوند, اشک خوشحالی ستاره بغض یک مردو

شکست، کنترل اشک هام دست خودم نبود، من خورد شدم، ستاره خوردم کرد، کاری که  
 آیدا با نیمای بیچاره کرد، نیما،،،، آخ داداشم حالا

میفهمم چرا دیگه حاضر نبودی ایران بمونی، آخ که صدای شکستن قلبمو امشب باگوش های  
 خودم شنیدم، جلو تر رفتم، ستاره داشت گریه

میکرد، من هم گریه میکردم، گریه من کجا و گریه ستاره کجا، ستاره گریه میکرد از شوق  
 رسیدن به عشقش، جانیارم گریه میکرد واسه خیانت و ازدست دادن عشقش، ستاره بلندشد،  
 متوجه حضور من شد، شکه شده بود، توقع نداشت دستش روبشه، اونم توی این شرایط، آره  
 ستاره این منم جانیار، همونی که بانامردی تمام زیر

پات لهش کردی، رفتم جلو تر،،، میخواستم بکشم زیر گوشش، ولی... نه چطوری دلم بیاد  
 دست روی عشقم بلندکنم؟! سعی کردم بغض های

لعنتی رو کنار بزنم و حرف بزنم، ولی تا دهن باز کردم بغضم بیشتر شد.. فقط تونستم چند کلمه  
 حرف بزنم، چند کلمه که پایان همه ی زندگیم بود،

\_تف به ذاتت بیاد، بغض،،، یه روزی،، بازم بغض،، یه جایی،، آخ امان از قطره اشکی که  
 از چشمم چکید، تاوانشو پس میدی،،، دیگه نتونستم حرف

بزنم، قلبم درد میکرد، قبل از اینکه بیشتر از این جلوش خورد بشم، از اونجا دور شدم!!!!!!

از زبون ستاره.....

\_وقتی چشم هامو باز کردم، توی بیمارستان بودم، مامانم بالای سرم بود، مامان متوجه من شد  
 واومد پیشم، مامان \_ستاره؟ عزیز دل مامان چی

شده؟ چرا حالت بد شده؟ دختر من بیمارستان چیکار میکنه؟ مگه با امیر نرفته بودی بیرون؟  
اینجا چیکار میکنی؟ امیر کجاس؟ همه ی اتفاق ها یادم

اومد... خاستگاری امیر علی... چشم های گریون جانیار...

التماس های من... رفتن جانیار... بدون توجه به سوال های مامانم از جام بلند شدم....

آخخخخخ سرم خیلی دردمیکنه، مامان \_ داری چیکار میکنی؟ کجامیخوای بری؟ جواب منو  
بده الان دق میکنم دختر \_ ...مامان بخدا خوبم

نمیدونم چرا حالم بهم خورد، فکر کنم مسموم شدم،

نمیخواستم از قضیه امشب مامانم چیزی بفهمه، مامان \_ تو که داشتی میرفتی حالت خوب بود،

دوساعت بیهوشی، من مادرتم نباید بدونم چی شده؟ من چشم های دخترمو میشناسم، این

چشم ها گریه کرده، دستم پیش مامانم رو شده بود،

بادرموندگی دوباره خودموروی تخت انداختم وبابغضم شکست، باصدای بلند گریه میکردم،

مامانم شک شده از کارم، اومد بغلم کرد، مامان \_

ستاره داری منو میترسونی، تو رو خدا حرف چیزی شده؟ کسی بهت تعرضی کرده؟ اصلا

امیر علی کجاس؟ چرا غریبه هاتو خیابون پیدات کرده

بودن؟ واییییی خدایا حوصله سوال جواب های مامانمو نداشتم، ولی باید آرومش میکردم،

گفتم؛ مامان جونم بخدا من خوبم کسی به من حتی

دستم نزده، بامیر علی دعوا شده، التماس می‌کنم نپرس چرا، خودم بعدابتهت می‌گم، ازش جداشدم که ماشین بگیرم پیام خونه، که نفهمیدم چطوری از حال رفتم، فقط همین، ودوباره زدم زیر گریه، در اتاق زده شد و کسی اومد داخل، حتما سامانه یا بابا، حوصله جواب دادن به اونارو اصلا ندارم، چشمام بسته بود \_، خانم رستگار بامن کاری ندارید؟ من دیگه باید برم، این صدای جانیار منه،، این صدای خودش، چشم ها موباز کردم ونا باور به جانیار که اخم شدیدی روی پیشونیش نشسته بود چشم دوختم، حتی نگاهم نمی‌کرد، مامان \_ نه پسرم خداخیرت بده اگه شما نبودین معلوم نبود دخترم الان کجا بود، خدا عاقبت به خیرت کنه، جانیار \_ وظیفه انسانی من بوده، اگه هر کس دیگه ای جای دخترتون بود همین کارو می‌کردم، جانیار حتی نگاهم نمی‌کرد، باورم همیشه، این جانیار من باشه، بی صدا اشک میریختم وگریه می‌کردم، پس جانیار منو آورده بیمارستان، پس جانیارم نرفته بود، خدا یا من بهش دروغ گفتم، همه ی شواهد علیه منه، داشتم نگاهش می‌کردم وگریه می‌کردم، یه لحظه نگاهم کرد، چشماش... چشمای خوش رنگش سرخ سرخ شده بود، جانیار \_ خانم امیدوارم حالتون زود خوب بشه، خداحافظ، وبه سمت در اتاق رفت، جانیارم به من گفت خانوم، مثل غریبه ها،، نباید بزارم بره، سریع صداش زدم \_، ببخشید میشه چندلحظه صبر کنید، جانیار ایستاد ولی برنگشت، سریع

گفتم؛ خواهش میکنم، مامان مشکوک نگاهم کرد، روبه مامان گفتم؛ مادرمیشه چند لحظه منو  
 بااین آقا تنها بزارید؟ مامان چشم غره ای بهم  
 رفت.. وگفت یعنی چی؟ گفتم؛ میخوام چندتا سوال بپرسم خواهش میکنم، گفتم که واستون  
 توضیح میدم، مامان بانارضایتی رفت بیرون، جانیار  
 برگشته بود سمت من ولی حتی یک قدمم نزدیک نیومده بود، صداش کردم، اصلا نگاهمم  
 نمیکرد، جانیار خواهش میکنم بزار حرف بزنم  
 ,,جانیار اومد نزدیک گفت؛ خفه شو ستاره حتی شنیدن صدات آزارم میده، نمیخوام مادرت از  
 شنایی ننگین ما چیزی بفهمه پس لطفا خفه شو،  
 شدت اشک هام باحرف هاش بیشتر شده بود، باهق هق گفتم، اینجوری درباره دوستیمون  
 نگو تورو خدا بزار حرف بزنم، خواست بره که دستشو  
 گرفتم؛ جانیار التماس میکنم بزار توضیح بدم، جانیار \_ حرفی نمونده همه چی رو با چشم های  
 خودم دیدم، دستمو ول کن یکی میاد می بینه،  
 دستشو ول کردم، داشتم تحقیر میشدم \_ ،پس چرا منو آوردی اینجا؟ اگه واست بی ارزشم  
 میزاشتی توخیابون بمیرم، جانیار پوزخندی زد وبه  
 چشمام زل زد . \_هه ارزش؟ هوا برت نداره اگه یه سگ هم کنارخیابون افتاده بود کمکش  
 میکردم، وظیفه ی انسان  
 بودنمو انجام دادم. عقب گرد

وسریع از اتاق بیرون زد، توی شک حرفش بودم، جانیارمنو باسگ های خیابون مقایسه کرد،  
 به قلبم چنگ زدم، جانیار بااین حرف قلب ستاره رو  
 شکست و هزارتکه کرد، مامانم اومد توی اتاق، مشکوک شده بود، یه جوری نگاهم میکرد،  
 مامان... این گریه ها واسه چیه ستاره؟ اگه من نگي  
 مجبور میشم کاری کنم به بابات توضیح بدی، همینو میخوای آره؟ باشه، بابات وسامان تو  
 راهن الان که اومدن میشینی توضیح میدی واسشون...  
 وای نه بابا نه، نمیخوام حبس خونه بشم، باید به مامانم بگم... باشه مامان میگم، ولی جون  
 سامان جون ستاره بزار بین خودمون بمونه، باشه؟؟  
 مامان... نمیگم فقط بگو... امیرعلی ازم خاستگاری کرد، کسی که مثل داداشم بود ازم  
 میخواست مادر بچه هاش باشم، باهر کلمه ای که میگفتم  
 زارمیزدم، مامانم باچشم های گردشده نگاهم میکرد، مامان... اولاً غلط کرده بدون اجازه از  
 دخترم خاستگاری کرده بعدشم مگه دخترمن بی کس  
 وکاره توی خیابون ازش خاستگاری کرده، صبرکن شیدا رو بینم میدونم باهاش چیکارکنم  
 وچطوری بندازمش به جون امیرعلی... حالاتو واسه چی  
 گریه میکنی؟ اولین خاستگارت مگه؟ همه ی دخترا واسشون خاستگار میاد مثل توبایدکولی  
 بازی دربیارن؟ گریه ام که شدتش بیشترشده بودبند  
 نیامد، گفتم... مامان امیرعلی مثل سامان بود واسم، امیرعلی داداشمه چطوری دلش اومد  
 اینکارو باهام بکنه!؟؟ من داداشمو ازدست دادم همه

ذهنیاتم بهم ریخته مامان دارم داغون میشم,,,,, داشتم زار میزدم و حرف میزدم که در اتاق باز شد...

سامان و بابا اومدن توی اتاق و بابت به حال من و گریه هام نگاه میکردن, بابا \_چی شده دخترم؟ سامان \_چی شده ستاره؟ این چه حالیه,

خواستم دهن باز کنم که مامان گفت؛ هیچی بابا حالش توی خیابون بهم خورده, الانم داره خودش و واسه من لوس میکنه, بابا \_خودشو لوس میکنه؟

دخترم از بس گریه کرده چشم هاش بلند نمیشه, چی شده شمیم به من دروغ نگید چه بلایی سر دخترم اومده؟ این چه حالیه ستاره من داره؟

هان؟ سامان \_بابا راست میگه ستاره هیچوقت گریه نمیکنه, چی باعث شده خواهرم تا این حد پریشون باشه؟ روبه سمت من کرد و گفت؛ اصلا

مگه تو با امیر علی بیرون نبودی؟ چرا سراز بیمارستان در آوردی؟ امیر کجاس؟ گریه ام بند اومده بود, نمیخواستم بابا و سامان بفهمن, با عجز به مامان

نگاه کردم, مامان خواست حرف بزنه که بابا با تحکم گفت؛ هیچی نگو شمیم, باید ستاره حرف بزنه, ستاره بابا بگو چی شده؟ ای خداحالا

چیکار کنم؟ دلو زدم به دریا و همه ی اتفاق های امشب و واسه بابا و سامان تعریف کردم, بابا مثل مامان بر خورد کرد, میگفت واسه هر دختری

خاستگار میاد, ولی سامان.... دست هاش مشت شده بود و فکش منقبض, دائم با گوشیش شماره میگرفت, خلاصه اون شب با تموم اتفاق های



بدش گذشت، امیرعلی پیداش نیست، گوشیش خاموشه و هیچکس ازش خبر نداره، فردای اون شب نامزدیه سامان و ترانه بود، سامان میخواست

نامزدی رو عقب بندازه، ولی من باتهدید کردن جون خودم نذاشتم، نامزدی داداشم و بهترین دوستم به خوبی بر گزارشد، الان یک هفته اس

از اون شب کذایی میگذره، تواین یک هفته به اندازه یک سال عذاب کشیدم، تواین یک هفته ی لعنتی هزار باره جانبار زنگ زدم، جواب فقط یه

جمله بود... دستگاه مشترک منظر خاموش میباشد، جانبار بهم فرصت نداد واسش توضیح بدم، جانبار منوباسگ های خیابون مقایسه کرد،

جانبار قلبمو شکست، ولی دردم ازاینه باتموم این کارها، بازم دوستش دارم، امروز میخوام هرطوری شده باهاش حرف بزnm، میرم درخونشون،

حتی اگه ازخونه بیرونم کنه، میخوام واسه آخرین بار تلاشمو بکنم، اینجوری مدیون دلم نمیشم! پیش خودم میگم، من تلاشمو کردم، ولی اگه

قبول نکنه چی؟ من چطوری بدون جانبار زنده بمونم؟؟ چطوری؟ همینطوری تو فکر بودم، به خودم که اومدم چشمم خیس شده بود، مثل تموم

این یک هفته، اشک چشمم خشک نمیشد، توی این مدت الهام و ترانه اومدن خونه ما، ولی من حتی حاضر نشدم ازاتاقم بیرون برم، همه

فکر میکنن ناراحتی من واسه امیرعلیه، نمیدونن تنها عشق زندگیم، جانبارم منو ترک کرده، امروز هرطور که شده باید باجانبار حرف بزnm، ازجام

بلندشدم، به ساعت نگاه کردم، ساعت ۳ بعداز ظهره، باید دوش بگیرم، بعداز یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون وبدون حتی یه ذره آرایش

حاضرشدم، مامان \_ کجا شال وکلاه کردی؟ ای

ن چه سروضعیه؟ \_ میخوام برم پیش الهام حوصله ام تو خونه سررفته، (این روزا چقدر دروغ میگم، خدایا منو ببخش) مامان \_ بااین قیافه

میخوای بری؟ چشم های متورم وقیافه نزارت؟ توکه اینجوری بیرون نمیرفتی! ستاره نمیخوای ازفکراون شب بیرون بیای؟ من دختر

شادوسرخوش خودمو میخوام، بابات اینقدر غصه تورو میخوره تواین یه هفته به اندازه ده سال پیرشده، اصلا فکرکن امیرعلی وجود نداره...

وایییی باز نصیحت های مامان شروع شد.... رفتم روبه روش ایستادم، دستاشو بوسیدم وگفتم؛ مامان بهم فرصت بده خواهش میکنم،

بزارباخودم کناربیام، قول میدم درستش کنم، فقط یه کم بهم فرصت بده لطفا، الانم میخوام فقط برم بیرون هوا بخورم اصلا پیش هیچکی

نمیرم، فقط میخوام تنها باشم، مامان \_ باشه عزیزم اگه اینجوری حالت بهترمیشه من حرفی ندارم، ولی زود برگرد، نگرانم نکن \_ چشم قربونت برم زود برمیگردم....

جلوی خونه ی جانیار پارک کردم، از اومدنم پیشمون شدم، من اینجا چیکار میکنم؟ اون همه غرورم کجارت؟ خدایا کمکم کن، پیاده شدم باید

حرفامو بشنوه، این آخرین بارمه، زنگ زدم در باز نشد، میدونم منو دیده و دروباز نمیکنه،  
 داشتم ناامید میشدم، که در حیات باز شد، نازنین بود...،  
 سلام... نازی \_ اینجا چیکار میکنی؟ یه جوری این حرفو زد انگار طلب پدرشو ازم میخواست،  
 شکه شدم، نازی \_ گفتم چرا اومدی اینجا؟ بس نیست  
 اون همه گندی که بالا آوردی؟ الان اومدی چی رو ثابت کنی؟ دست هام میلرزید از برخوردی  
 که نازنین بامن کرد، خیلی عصبی شدم، گفتم؛ به  
 توربیطی نداره، اومدم با جانیا حرف بزوم، تو چکاره اشی؟ نازی \_ من همه کاره جانیا دست  
 از سر جانیا بردار دیگه ام این طرفا پیدات نشه،،  
 دیگه زیادی از حدش بی احترامی کرد، کنترلمو از دست دادم و کشیدم توی گوشش \_!وقتی  
 چیزی نمیدونی کاسه داغ تراز آتش نشو، اومدم پیام  
 سمت ماشینم که جانان باچشم های گریون اومد جلوم ایستاد، جانان \_ صبر کن ستاره، من  
 میدونم داداشم کجاس! فقط تومیتونی راضیش کنی برگرده...  
 نازی \_ چی داری میگی جانان؟ من این همه مدت دنبال جانیا میگردم، اونوقت توجاشو  
 میدونستی؟ چرا به من گفتی هان؟ جانان \_ میدونی چرا به  
 تو نگفتم؟ چون از ذات کثیفت خبر دارم، چون دلم نمیخواه دور وبر داداشم بپلکی، نازی  
 خواست دست روی جانان بلند کنه، دستشو گرفتم...،  
 دستت به جانان بخوره خوردش میکنم، حالا فهمیدم چرا وقتی من با جانیا بودم، رفتی پشت  
 سرم بدگفتی و دشمنم شدی، جانان برو توماشین،

نازی \_ آره دشمنتم چون عشقمو ازم گرفتی, چون عاشق جانبارم, الان که دستت واسه جانبار  
روشه نمیزارم دیگه بهش نزدیک بشی,

ضمناجانان هیچ جا نیما, جانان \_ توکی باشی به من دستور میدی؟ من باستاره میرم, مادرمم  
اجازه داده باستاره هر کجا که دلم بخواد برم, پس

واسه من تایین و تکلیف نکن, نازی باحرص بیش از حدش پاهاشو کوبیدزمین و گفت,  
پشیمونتون میکنم, قول میدم پشیمونتون کنم, باپوز خند

نگاهش کردم وسوارماشینم شدم, جانان هم سوارشد, از کوچه که خارج شدم, جانان گفت  
ستاره منو همینجا پیاده کن من نیام, فقط میخواستم

پوزه نازینو به خاک بما لم, آدرس میدم خودت تنها بری بهتره \_ , یعنی چی؟ پس میخوای  
کجابری؟ من که نمیدونم داداشت کجاس, جانان \_

میرم خونه ترانه, داداشمم رفته ویلای لواسون آدرسش سرراسته زود پیدا میکنی, من نباشم  
راحت تر حرف میزنید, قبول کردم, راستش اینجوری

بهتر بود, حداقل جلوی جانان غرورم حفظ میشد, جانانو رسوندم خونه ترانه, قرار شد موقع  
برگشتن خودم برم دنبالش, به آدرس نگاه کردم,

میتونم پیدااش کنم, حرکت کردم سمت لواسون, یک ساعت توی راه بودم, اونقدارم پیدا  
کردن آدرس آسون نبود, ولی پیدااش کردم, جانان بهم

کلید ویلا رو داده بود, چون میدونست جانبارا که بدونه من پشت درم دروباز نمیکنه, ماشینمو  
بیرون گذاشتم و خودم باکلید وارد شدم, یه حیاط

خیلی بزرگ پراز درخت داشت، محوزیبایی حیاط شده بودم، به یه در نرده ای رسیدم بازش کردم یه در کوچیک هم بود، قلبم داشت از سینه ام

بیرون میزد، اگه جانیا رتنها نباشه چی؟ وای نه اونجوری من دق میکنم! خدایا کمک کن، یه سلوات فرستادم ودر کوچیک چوبی رو باز کردم، نفس

هام به شمارش افتاده بود، جانیا ر روی کاناپه خوابیده بود، یه بطری خالی هم روی میز جلوی کاناپه بود، رفتم نزدیک تر، بوی عطرش

بابوی نوشیدنی قاطی شده بود، نفس عمیقی کشیدم، قربون عطر تنت بشم، دلم واسش تنگ شده بود، بالای سرش رفتم وبه صورتش نگاه

کردم، موهاش بهم ریخته بود و ته ریش داشت، گریه ام گرفت، بهش نزدیکتر شدم، صورتش توخواب خیلی معصوم بود، تیشرت مشکی

وشلوارک مشکی پاش بود، خواستم توی خواب صورتشو ببوسم، خم شدم قطره اشکم چکید روی صورتش، از خواب پرید، بابته واخم غلیظ

بهم نگاه میکرد، چشمای خوشگلش سرخ شده بود، چقدر خوشگل شده بودزندگی من! زیرلب سلام کردم، از بهت دراومد، جانیا ر\_اینجاچه

غلطی میکنی؟ کی به تو آدرس این خراب شده رو داده؟ فریاد کشید، هاهah

خودم از جانان خواهش کردم بهم بگه کجایی، بلند شد، جانیا ر\_جانان غلط کرده باتو، گمشو ازاینجا برو، دیگه ام برنگرد، جانیا ر، نفسم، این

روزها چقدر نامهربون شده بود، پشت اشک هام چهره ی قشنگش تار شده بود، چقدر من این مرد نامهربونو دوستش دارم خدایا!!! اشکم ریخت.

جانیار نزدیکم شد، جانیار \_ستاره جلوی من اشک تمساح نریز من آدمایی مثل تورو خوب میشناسم، پس بدون حنات واسه من رنگی نداره،

\_جانیار چرا نمیزاری حرف بزnm؟ چرا بدون دادگاهی حکم صادر میکنی؟ خواهش میکنم بزار توضیح بدم، بعدش گورمو گم میکنم ومیرم، جانیار\_

بزارم حرف بزنی؟ که یه مشت دروغ تحویلیم بدی؟ بعدادای منو درآورد، میخوام پیش مامانم بمونم بیتابی میکنه! آقا امیر علی بیتابی میکرد یا

مامانت؟ کدومش؟ دادزدم \_بسه بسه جانیاربسه، آره دروغ گفتم چون تو باعث شدی وجود امیرعلی رو ازت پنهون کنم، بخدا قسم به جون خودت

جانیار فقط بخاطرخودت بود که دروغ گفتم، نمیخواستم ناراحتت کنم، نمیخواستم غیرتتو انگولک کنم، بخدا امیرعلی مثل سامان بود واسه من

بخدا مثل داداشم بود، ب.. باکشیده ی جانیار که توی دهنم خورد خفه شدم، جانیار \_خفه شووووووو.. دستمو جلوی دهنم گرفتم! من ازجانیار کتک

خوردم! دست هایی که روزی نوازشم میکرد حالا کوبیده شده بود توی دهنم، بابته نگاهش کردم، قطرات اشک بی اجازه روی صورتم جاخوش

میکردن! من کی اینقدر ضعیف شدم خدایا!!!!؟؟؟ جانیار \_خودم دیدم ازت خاستگاری کرد، خودم اشک هایی که ازسرشوق میریختی رو دیدم،

خودم دیدم لعنتیییییییی! اومدی میگی مٹ داداشم بوده؟ پاشو برو بیرون ازت متنفرم ستاره متنفر,,,

\_باشه میرم واسه همیشه ام میرم، ولی گریه من از شوق نبود از شوک بود، کسی که ۲۴ سال مثل داداشم میدونستم بهم پیشنهاد ازدواج داده بود،

گریه کردم چون توی کل زندگیم وقتایی که مثل سامان بهش محبت میکردم بهم نظر داشته، گریه کردم چون داداشمو از دست داده بودم، گریه

کردم چون دیگه نمیتونستم تورو امیرعلی نگاه کنم، گریه کردم چ

ون دیگه نمیخواستم برای یک ثانیه ام داداشمو امیرعلی روبینم، آره گریه کردم، ولی اشک شوق نبود، اشک از دست دادن کسی بود که ۲۴

سال مثل داداش دوشش داشتم، اومدم اینجا واست توضیح بدم، منی که باسگ های خیابون مقایسه کردی عاشقت بودم، اون شب دروغ گفتم

چون نمیخواستم عشقم از دستم ناراحت بشه، امیرعلی خیلی اسرارمیکرد یه شب باهش برم بیرون، میگفت کار واجب باهات دارم، بخدا مثل

سامان بود واسم، از کجا میدونستم عاشقشم شده؟ از کجا باید میدونستم میخواد به منی که مثل خواهر بودم واسش پیشنهاد ازدواج بده، اصلا

حرف تو درست، من اشک شوق ریختم، خب اگه از پیشنهاد راضی بودم الان باید پیش اون بودم نه تو! یه نگاه به من بنداز... به قیافه ام میخوره



یه آدم خوشحال باشم؟ اشک می ریختم و حرف میزد، جانبار ساکت وبا یه دنیاغم توی  
چشمش داشت نگاهم میکرد \_ ، اصلا این کشیده که

توی صورتم خورد حقمه، حقمه چون نباید میومدم اینجا، حقمه چون یه آدمی مثل تورو  
دوست دارم، به کیفم که کنار کاناپه بود چنگ زدم \_ ، من

میرم جانبار واسه همیشه میرم، ولی بدون اونی که پشیمون میشه خوده تویی، قول میدم دیگه  
سایه ی ستاره هم نبینی...

ناامید عقب گرد کردم سمت در، حتی جلوی راهم نگرفت، یعنی این آخرین باریه که  
جانبارمو می بینم؟ خدایا من بدون اون می میرم... بر گشتم

و واسه آخرین بار نگاهش کردم، خدایا جانبارم دیگه منو نمیخواه، صدای گریه ام به گوش  
آسمون میرسید، دویدم سمت در... آره این آخرین

دیداره جانبارم... دیدار به قیامت... درو باز کردم خواستم بیرون برم که در به شدت بسته  
شد... جانبار \_ توهیچ جا نمیری ... بر گشتم و بابته

بهش نگاه کردم، چشمم از شدت گریه تار میدید، جانبار \_ میدونی چرا؟؟ \_ خواستم بگم چرا  
که نفسم رفت... قلبم از حرکت ایستاد .. کارش

که تموم شد.. گفت؛ چون عاشقتم چون مال منی! چون نمیخوام دست کسی بهت بخوره،  
فهمیدی؟ من هنوز توشک بودم، به چشم ها خیره شد

بازم باشک نگاهش کردم که به خنده افتاد.. جانبار \_ دلم واسه خنگ بازیات تنگ شده  
بود.....



\_دوستت دارم جانبار ,, دلم واسه حصار کردنش تنگ شده بود, بوش کردم, دلم واسه عطر  
تنش تنگ شده بود, جانبار \_منم

دوستت دارم عزیزم, بشکنه دستم که روت بلند شد خانمم, منو میبخشی ستاره؟ بهش نگاه  
کردم \_ ,قربون دستات

بشم تو باید منو ببخشی, من

بهت دروغ گفتم, ولی بخدا همش بخا... جانبار دستشو گذاشت روی لبم و گفت؛ هیسسسس  
از گذشته حرف نزن, نمیخوام بهش فکر کنم

دیگه, الان به خودت نیاز دارم وبس... \_ ,چیکار میکنی دیوونه؟ من باید برم

دیرم شده, جانبار \_کجا به سلامتی؟ بودی حالا.. انداختم روی کاناپه..... یه هفته اس ندیدمت,  
دلم واسه خانومم تنگ

شده, خیره شده بودیم بهم, دیگه چیزی نمیگفتیم, انگار نیاز داشتیم به نگاه کردن همدیگه,  
جانبار \_اونجوری نگاه میکنی نمیگی میخورمت؟

\_مگه آدم خواری؟ جانبار \_یه دختر تنها یه پسر گرسنه, توی یه ویلای دور افتاده, خونه ی  
خالی, توقع داری آدم خوارنشم؟ با حرف هاش به

شوخی خودمو زدم به ترسیدن وباچشم های گرد شده گفتم؛ وای آقاهه منو نخول من گناه  
دالم, جانبار \_نکن دختر من ظرفیت ندارم

میگیرم لقمه چپت میکنم! \_ ,خخخ بی جنبه! قلبم شروع کرد به تند تپیدن, جانبار \_

نفس هاش کش دار شده بود، ترسیدم، دستمو گذاشتم روی شانه اش، جانیار بسه تو گیج ی، جانیار، نترس اونقدرام بی ظرفیت نیستم، کاریت ندارم که، بعدشم مال خودمی، زن خودمی،

مشکلیه؟ نه مشکلتش چیه، چهاردیواری اختیاری! لبخند دل نشینی زدوگفت؛ آفرین خانمم تو فقط واسه جانیاری فقط خودم،

دست کرد توی موهام، ازحموم که اومدم خشکش نکرده بودم، یه کم نم داشت، موهامو بو کشید، جانیار، چه بوی خوبی میدی! موهات وسوسه

ام میکنه! امممم پاشو بیوش بز نیم بیرون، وگرنه کار دستت میدم، از روم بلندشد ورفت توی اتاق روبه رو، منم بلند شدم، قلبم داشت توی سینه

ام بندری میرفت، موهامو باگیره بستم و روسریمو که دور گردنم پیچده بود روی سرم مرتب کردم، جانیار باهمون لباس های اون شبش اومد

بیرون، فکرکنم بعدازاون شب لعنتی خونه نرفته باشه، جانیار، بریم خانمم من آماده ام، باهم ازخونه اومدیم بیرون، خبری از ماشین جانیار نبود!

ما

شینت کجاس؟ جانیار، نیاوردم باآژانس اومدم حوصله رانندگی نداشتم، خوبه پس باماشین من میریم، جانیار، به کشتنمون ندی! چپ چپ

نگاش کردم که گفت؛ اونجوری نگاه نکن، پیشمون میشم برت میگردونم خونه! باشه بابا بیا بریم که یه کم دیگه بمونیم دخلم اومده! سمت ماشینم حرکت کردیم، میخوای تو

بشیننی؟ جانیار، نه میخوام دست فرمون خانوممو ببینم!

همیشه من

ماشینمو دست ترانه میدادم و جانبار میومد دنبالم... خلاصه اون شب تا یازده شب بیرون بودیم، بیرون شام خوردیم و تو خیابون میچرخیدیم!

رفتیم دنبال جانان، جانان وقتی جانبارو دید پرید بغلم و گفت؛ میدونستم با داداشم برمیگردی، جانبارو جانانو رسوندم خونشون، دم در بهش گفتم

اون نازی بیشعورچی بهم گفته، جانبار گفت میندازمش بیرون، خلاصه باقلبی مملو از آرامش برگشتم خونه، عجیب بود هیچکس بهم گیر نداد

کجا بودم، ، ، تا خود صبح باجانبار تلفنی حرف زدم واس ام اس بازی کردم... اون شب بهترین شب عمرم بود..

ساعت پنج صبح بود که خیلی تشنه ام بود، باجانبار خداحافظی کردم و بلندشدم برم آب بخورم، مامانم توی پذیرایی داشت نماز میخوند، از خودم

خجالت کشیدم، من دارم چیکار میکنم؟ انگار خدارو فراموش کردم ، آخرین باری که نماز خوندم، ماه رمضان پارسال بوده، خدایا منو ببخش ،

یاد جانبار افتادم، جانبار محرم نیست! به سجاده مامانم نگاه کردم، دارم باایمانم چیکار میکنم؟؟ شرمنده شدم از نماز خوندن مادرم!

من جانبارو دوست دارم، جانبار منو میخواد، پس چرا باید به دوستی پنهونی ادامه بدیم! باید باجانبار حرف بزنم!

نمیخوام بیشتر از این

وارد گناه بشم! نمازمامانم تموم شد، واسه اینکه متوجه من نشه، برگشتم توی اتاقم، خیلی فکر کردم، فردا با جانیا ر جدی حرف میزنم!

توهمین فکر ابودم که خوابم برد... ،

با سردرد و حشتناکی از خواب بیدار شدم! وایییی چقدر سرم دردمیکنه! به ساعت نگاه کردم! یک ظهر! ماشا! ...

هر روز دارم رکورد میزنم! وایییی

خدا سرم داره میترکه از درد، بلند شدم رفتم توی آشپزخونه، مامانم خونه بود، امروز سه شنبه اس ونمیره کلینی ک\_، سلام مامانی\_! علیک سلام

خرس گنده، چه موقع بیدار شدنه؟ داشتم به زنده بودن شک میکردم دیگه\_! وای مامان سرم خیلی درد میکنه، فکر کنم جدی جدی بمیرم از

سردرد، تور و خدایه مسکن قوی بهم بده، سرم خوب بشه، مامان\_ دختر تو چقدر سر درد میگیری! باید ببرمت دکتر نکنه چشمات ضعیف شده!

\_الان یه قرص بخورم خوب میشم! فکر کنم بد خواب شدم، بعدشم عیب رو چشم من نزارید لطفا، چشمای من مثل الماس شفافه، مامان\_ خودت

خوب میدونی شکم خالی چیزی بهت نمیدم! پس تلاش بیخودی نکن، اول یه چیزی بخور بعدش هر کاری میخوای بکن!.. طبق معمول مامان روی

من کلید کرده بود، رفتم تند تند دست و صورت شستم، مسواک زدم و برگشتم، دیگه وقت صبحونه نبود، از کتلت دیشب چندتا مونده بود،

توماکروفر گرم کردم خوردم، احساس میکردم باهرلقمه از غذا سردردم شدیدتر میشد! اصلا  
 حال خوب نبود، حالت تهوع داشتم، بلندشدم رفتم  
 دوتا ژلوفن و دوتا کدئین خوردم! فکرکنم سرما خوردم، پس دوتا قرص سرماخوردگی هم  
 خوردم! رفتم روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم،  
 اوففف انگاری توی سرم یه توپی تکون میخوره! داشتم میرفتم توی حالت خلسه، که یه  
 نفر نشست روی شیکم!  
 این سامان دیونه بازم خل  
 بازی هاش شروع شده بود، آخخخ سامان چیکار میکنی؟ بلندشوله شدم! سامان\_وای  
 پرنسس شما اون زیرچیکار میکنید؟ \_بلندشو حالت کنم  
 اون زیرچیکار میکنم! سامان خودشو سفت تر گرفت وگفت، من جام راحتی شما اگه ناراحتید،  
 این دیگه مشکل خودتونه،،، من داشتم از سردرد  
 میمیردم، سامان بازیش گرفته بود، همیشه از سرکار که برمیگرفته تا پوست منو نکنه آروم  
 نمی شینه! با عجز گفتم؛ سامان حال خوب نیست  
 بلندشو جون ستاره، دارم میمیرم! سامان\_خودتو به موش مردگی نزن من گول نمیخورم!  
 اینقدر سرم درد میکرد گریه ام گرفت! باگریه گفتم؛  
 میگم حال نیست چرا حالت همیشه تو؟ سامان که بادیدن گریه من بلندشده بود نشست  
 پایین کاناپه وگفت؛ ستاره چراگریه میکنی؟ اینقدر حالت

خرابه؟ بلندشو ببرمت دکتر \_ ,نمیخوام خوب میشم فقط سرم درد میکنه! ماما اومد وسط حرف ما \_ستاره پاشو بینم چی شدی؟ بجز سرت

جایت درد نمیکنه \_!نه فقط یه کوچولو حالت تهوع دارم, ماما به سرم دست کشیدوگفت؛ تب که نداری بلندشو بریم دکتر بفهمیم چی شده!

\_وای ماما بخدا فقط سرم درد میکنه! دیشب توی لبتابم مشغول فیلم دیدن شدم نخواایدم, میدونم واسه

خواییدنمه! سامان \_باشه برو توی

اتاق استراحت کن ولی اگه خوب نشدی میریم دکتر!

رفتم توی اتاق وسط اتاق روی فرش دراز کشیدم! تابحال توی زندگیم اینقدر سرم درد نمیکرد! همش تقصیر جانپاره نمیزاره من بخوابم! با

فکر کردن به جانپار تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم! نمیدونم چطوری دیونه نمیشه! شب تا صبح نمیخوابه, صبحم میره شرکت! خوش بحالش من

یک ساعت خوابم بمونه سرم دردمیگیره! جانپار خواست بیاد دنبالم بریم بیرون, ولی حال خرابم باعث شد, کنسلش کنه! فردا می

خوام بهش بگم جدی کنه...!

با صدای بابام از خواب بیدار شدم \_ ,ستاره جان؟ جانم بابا سلام \_ ,سلام باباجان, حالت خوبه؟ از دیشب یکسره خوابی \_ !خوبم بابا جون مگه ساعت چنده ۹:۳۰ \_ !صبح...

یعنی من از دیشب ساعت ۷ خوابم؟ \_ آره باباجان, نگرانت شدم, از دیشب چنددفعه بیدارت کردم, دوتا کلداکس خورده بودم, اصلا متوجه

نشدم, بابا \_ الان بهتری؟ میخوای بیرمت دکتر؟ \_ آره فقط سرم درد میکرد, مرسی باباجونم, شما برید به کارتون برسید, باشه عزیزم پس من میرم مطب...

بابارفت ومثل فنرتوجام نشستم! حتما جانیاارتاالان صد بارزنگ زده, پریدم سمت گوشیم! اوه اوه ۱۰ تماس از جانیاارو ۳ تماس از الهام داشتم,

الهاموکه بیخیال به جانیاارزنگ زدم, بوق اول جواب داد, بازغیرتی بازیش گل کرده بود به سختی قبول کردخواب بودم, قرارشد بیاد دنبالم,,

ساعت ۵ حاضرشدم رفتم بیرون, ماشینمو نبردم, جانیاارسرکوچه منتظرم بود,

\_سلام, جانیاارسرد جوابمو داد\_!جانیااراین کاراچه معنی داره ?جانیاار \_کدوم کار؟ اینکه یک روزکامل جواب تلفن نمیدم؟ \_خب سرم درد میکرد,

قرص خورده بودم, اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برده بود, جانیاار \_منم باورم شد, ای خدایاااااااااا جانیاارباورم نداشت,, دو ساعت باهم جروبحت

کردیم تابالاخره باور کرد! پوففففف \_جانیاار من دیگه خسته شدم! میخوام دوستیمون جدی بشه! جانیاار \_من حرفی ندارم همین فردا میام

خاستگاری ولی همون شبم جواب میخوام! بچه پررو چه روییم داره\_!!نه بابا؟ بیا همون شبم عقد کنیم خلاص!

جانیاار \_چراکه نه! اتفاقا فکرخوبیه!

خلاصه اون شب هم کل کل بود، هم دعوا، و حرفای عاشقونه! قرار شد مادر جانپار به خونه زنگ  
بزنه و قرار خاستگاری واسه هفته

دیگه بزاره، ساعت ۱۰ برگشتم خونه! بازم سرم درد گرفته بود، ولی به بابا اینا نگفتم که  
نگران نشن! سر سفره بودیم

که متوجه شدم امیر علی به

سامان زنگ زد، سامان از سر میز بلند شد و رفت! دلم واسه امیر علی تنگ شده ولی دیگه  
حاضر نیستم بینمش! نمیتونم قبول کنم امیر علی بهم

علاقه داشته باشه، از طرفی هم ممنونش بودم که از اون شب واومدن جانپار چیزی به خانواده ام  
نگفت! فکر کنم تهران نباشه! چون خبر داشتم که

این مدت سر کار نرفته! فردای اون شب مادر جانپار به خونه زنگ زد! نمیدونم چرا استرس  
گرفته بودم! تصمیم گرفتم خودمو با نماز خوندن آرام

کنم! بعد از یکسال دوباره سجاده سفید و حریرمو پهن کردم!

دلم میخواست واسه خوشبختیم و واسه عشقی که توی دلم روزبه روز قشنگ و

بزرگتر میشد خدارو شکر کنم! فردا شب، شب خاستگاریه!

دیشب بابا و سامان و مامان ازم راجع به خاستگاری پرسیدن! گفتم میشناسمش، توی

مهمونی نازی باهاش آشنا شدم! ولی نگفتم باهاش در ارتباط بودم! سامان اخماش توهم رفته  
بود، انگار اصلا راضی نبود، بابا گفت تا خودم نیبم



و تحقیق نکنم جوابی داده نمیشه! سامان از دیشب توی خودشه! تصمیم گرفتم امشب خونه  
 بمونم و دلیل ناراحتی داداشمو بدونم! سامان دیروقت  
 برگشت! حتی شامم نخورد، رفت توی اتاقش... رفتم در اتاقش و در زدم! داداشی میتونم  
 پیام تو؟ سامان \_ بیاعزیزم! وارد اتاقش شدم، روی  
 تختش دراز کشیده بود و ساعد دستشو گذاشته بود روی چشماش! سعی کردم باشوخی حرف  
 بزنم \_ اینیم داداش خلوچلم ناراحت باشه، سامان  
 سکوت کرده بود \_، نکنه اون ترانه دیوونه دا داشمو اذیت کرده؟ سامان دستشو از روی  
 چشمش برداشت و بهم نگاه کرد! رفتم روی تخت کنارش  
 نشستم و گفتم؛ نمیخوای چیزی بگی؟ سامان \_ ستاره توکی بزرگ شدی؟ واقعا میخوای  
 از پیشم بری؟ بغض سنگینی نشست توی دلم! گفتم؛  
 دیوونه شدی؟ چرا از پیشت برم؟ سامان \_ ستاره نمیخوام ازدواج کنی! نمیخوام بری! من بدون  
 تو خیلی تنها میشم!  
 قطره اشکی از چشمش چکید!  
 خودبه خود اشک توی چشم های منم نشست! بغلش کردم و با بغض گفتم! داداشی هنوز که  
 چیزی نشده اصلا شاید ازش خوشم نیومد! آره جون  
 خودم (سامان محکم بغل کرده بود و باگریه گفت؛ بالاخره که میری! چطوری قبول کنم ستاره  
 ام همبازی بچگی هام میخواد ازدواج کنه و بره!

دوتایی گریه می‌کردیم و از خاطرات بچگی حرف می‌زدیم! اون شب اینقدر گریه کردیم که مامان متوجه ما شد! اومد توی اتاق و وقتی حرف های سامانو شنید و گریه های مارو دید، به گریه افتاد و وارد خاطرات شد، از بچگی های منو سامان گفت! گریه هاشون عذابم میداد، کاش حرف خاستگاری رو نمی‌زد! تا نزدیک های صبح سه تایی حرف زدیم و گریه کردیم! بازم سرم درد گرفته بود، باچشمای گریون ودلی گرفته به خواب رفتم...

از حموم اومدم بیرون، این سردرد های لعنتی نمیدونم چی از جونم میخوان! فکر کنم جدی جدی چشمام ضعیف شده، دیگه چیزی نمونده مهمونا برس، ولی من از سردرد نمیتونم موهامو خشک کنم! با حوله نشستم روی تختم و بادستام سرمو ماساژ میدادم که در باز شد، ترانه \_ستاره الان مهمونا میرسن تو چرا اینقدر ریلکس نشستی؟ پاشو بینم!

دلم میخواست ترانه والهام توی بهترین روز زندگیم کنارم باشن، البته دلم نمیخواست باز ترانه بود، چون مامانم میخواست ترانه به عنوان عروسش توی مهمونی حضور داشته باشه \_ ترانه سرم خیلی درد میکنه، میری واسم قرص بیاری؟ ترانه \_میگم الهام واست بیاره، الانم بیا بشین روی صندلی موها تو خشک کنم! و بعدش الهامو صدا کرد، الهام که منو دید گفت؛ ستاره بخدا من جای تو بودم

الان از استرس ناخن دست که هیچی ناخن پاهام جویده بودم! تو که هنوز لباسم نپوشیدی! ترانه \_ولش کن تو برو یه مسکن واسش بیار من

خودم حاضرش میکنم! بالاخره ترانه موهامو سشوارکشید، آرایشم کرد ودر آخر یه کت  
 وشلوار فیروزه ای خوش رنگ که جدید خریده بودم تنم  
 کرد! اینقدر سرم درد میکرد هرکاری که ترانه میگفت، بدون حرف انجام میدادم، یه شال  
 سفید سرم کردم وجلوی آینه ایستادم، عالی شده بودم،  
 ازاین به بعد خودمو میزنم به سردرد که ترانه آرایشم کنه، سایه مشکی مات پشت چشمم  
 کشیده بود، به چشمای روشنم خیلی میومد! ژرلب  
 وژرگونه بژ خیلی بهم میومد، تابحال تجربه اش نکرده بودم، موهای مشکی بلندم به صورت  
 فرق باز کرده وپشت سرم شل بسته بود، به نظرم  
 عالی شده بودم! فقط چشمم مثل کاسه خون شده بود، که میدونم واسه سردردمه! داشتم  
 شیشه ادکلن روی خودم خالی میکردم، که زنگ خونه  
 زده شد، باصدای زنگ یک متر پریدم و ادکلن از دستم افتاد، ترانه \_نترس بابا جانیار  
 خودمونه بدو بریم پایین که ببینن چی ساختم! استرس  
 گرفتم، دستام یخ کرده بود\_، ترانه خوب نگام کن بین من خوبم؟ ترانه \_خوبه بابا ازهمیشه  
 بهتری، بیا بریم پایین زشته! کفش سفید لژدارمو  
 پوشیدم آماده رفتن شدم، تودلم صلوات فرستادم ودروباز کردم، که بالهام سینه به سینه شدم!  
 الهام \_بدو مهمونا اومدن! اول من از پله ها پایین  
 رفتم، همه سرها به سمت من چرخیده بود، استرس شدیدی به جونم افتاده بود، جانیارباکت  
 شلوار مشکی وپیراهن سفید، فوقعاده ونفس گیرشده

بود، دوتا خانم مسن که یکیشون احتمالا ماما جانبار بود چون خیلی شبیه بودن، اون یکی رونمیشناختم، دوتا مرد هم بودن، یکی پیر مردویکی

تقریبا ۴۵ ساله، در آخر جانان که خیلی خانوم و باوقار لباس پوشیده بود، بابا و سامان و مامانم بودن، بهشون که رسیدم همه به احترام بلند شدن،

باهاشون دست دادم و نشستم کنار مادرم، بعد از معارفه و آشنایی فهمیدم پدر بزرگ و عموزن عموی جانبار به عنوان بزرگتر و اومده بودن، ترانه

چایی آورد و الهام شیرینی! مثلا خاستگاری من بود، جانبارم سرشو پایین انداخته بود و تو بحث ها شرکت نمیکرد، جانان روبه روی من کنار مادر

وزن عموش نشسته بود، بهش نگاه کردم که متوجه من

شد و لبخند دلنشینی زد، منم جوابشو بالبخند دادم که متوجه مادرش شدم! داشت

مهربون نگاهم میکرد، خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین! پدر بزرگ جانبار رشته کلامو به دست گرفت و روبه پدرم گفت؛ خب اگه اجازه بدین

بریم سر اصل مطلب، بابا \_ اجازه ما هم دست شماست!

پدر بزرگ \_ زنده باشی پسر، من به عنوان پدر خدایا مرز جانبار اومدم دختر خانم شمارو

واسه جانبارم که عزیزترین و باارزش ترین یادگاریه پسر مه خاستگاری کنم، از نظر شما

مشکلی نداره این دوتا جوون یه گوشه باهم خلوت کنن

و حرف هاشونو بزنین؟ بابا \_ اختیار دارید، روبه سمت من کرد و گفت؛ ستاره جان آقا جانبارو تا اقاقت راهنمایی کن!

بلندشدم، دست هام میلرزید ،

جلوی خانواده ام خجالت میکشیدم! به سامان نگاه کردم که باچشم رضایتشو اعلام کرد، به سمت پله ها رفتم وجانیار باگرفته اجازه پشت سرم

راه افتاد، تارسیدن به اتاق هزار بار مردم وزنده شدم! پامو که گذاشتم توی اتاق جانیار دستمو گرفت\_! دیوونه دستمو ول کن الان یکی می بینه!

جانیاردر اتاق بست و گفت؛ ببینن مگه چیکار کردم؟ دست خانوممو گرفتم! خندیدمو گفتم؛ |||| میبینم که زبون بازکردی توجمع که خیلی ساکت

بودی!!!! جانیار \_جلوخانواده زنم نقش بازی میکردم، ودرآخر چشماشو یه حالتی کردکه زدم زیر خنده!

جانیارفوری دستشو جلوی دهنم گرفت

وگفت؛ هیسسس آبرومون رفت! خندمو جمع کردم وگفتم؛ مممممممم مبییییییییییی! جانیار \_چی گفتی؟ نفهمیدم! به دستش که جلوی دهنم

بوداشاره کردم که دستشو برداشت\_! میگم باشه خفه شدم! جانیاربا لبخند قشنگش نگاهم کردوگفت؛ امشب خوشگل شدی! قند تو دلم آب

شدازنگاه وتعریفش \_! توام خوشگل شدی، به کت شلوارش اشاره کردم وگفتم؛ و البته خوش تیپ! جانیار \_میدونستم خوشت میادا! زیر گفتم؛

بچه پررو! جانیار \_شنیدم چی گفتی! به اتاقم نگاه کردوگفت؛ اتاق خوشگلی داری! فقط یه مشکل کوچیک داره\_! مشکل؟ کجاش؟ به دیوارروبه

روی تختم اشاره کردو گفت؛ اونجاش! عکس من روی اون دیوارباید باشه ونیست! عجب رویی داشت این جانیار! پنج دقیقه دیگه ام توی اتاق

مونیدیم وبعدهش جانیارگفت؛ خب بسه دیگه بلندشوبریم پایین وجواب مثبت بده! گفتم؛ جانیارزشته همین الان جواب مثبت بدم! جانیار\_نگران

نباش به اقاچون سپردم چیکارکنه، بسپرش دست من کارت نباشه، قبول کردم وباجانیار رفتیم سمت بقیه! این دفعه حتی باباهم به من خیره،شده بودو منتظر جواب شد!

خجالت میکشیدم حرفی بزنم، سرموانداختم پایین، جانیارم کنارمن ایستاده بود، پدربزرگ؛ خب دخترگلم مامنتظر جواب شماهستیم،

\_هرطورپدرم صلاح بدونه! پدربزرگ رو به سمت بابا کردوگفت؛ خب جناب رستگار حرف شما چیه

؟ بابا\_من حرفی ندارم مبارک باشه! بااین حرف بابا همه دست زدن وصلوات فرستادن، واسه احترام از سامان ومامانم همین سوالو پرسید،

اوناهم رضایتشونو اعلام کردن! مامانش پیشونی موبوسیدوگفت؛ خیلی خوشحالم جانیارم، عروسی مثل توروانتخاب کرده، بعداز حرف های

تکراری که جانیار درآمدش خوبه وخونه ماشین وپشت عقد و... مامان جانیار، (پروین جون) روبه مامانم گفت؛ من واسه نشون کردن عروسم

خیلی عجله داشتم، واسه همین یه حلقه ساده واسش خریدم، اجازه هست دستش کنم؟ مامان \_اختیاردارید، بفرمایید! پروین جون اومدکنارمن

نشست و گفت؛ آقای رستگار شما به من این اجازه رو میدید؟ بابا\_واسه نشون کردن یه کم زوده، ولی حالا که زحمت حلقه رو کشیدید، پس حرفی نمی مونه! ترانه او مد وسط حرف و گفت؛ آقا جون)منظورش پدرمه ( شما هم همون شب خاستگاری منو نشون کردید! سامان چشم غره ای

به ترانه رفت که ترانه خفه خون گرفت! پروین جون\_پس من با اجازه شما عروسمو نشون میکنم واسه پسر، انشالله مبارک باشه، حلقه ی

ظریف و تک نگین خیلی نازی رو دستم کرد و صورتمو بوسید! ساعت ۱۱ شب خانواده جانیار رفتن و قرار شد، هفته دیگه واسه شام بیان خونه

ی ما واسه تعیین کردن بقیه مراحل) طلا، مهریه و آزمایش غیره ( بعد از رفتن مهمونا مامانم کلی نصیحتم کرد، باباهم انگار توی خودش بود،

سامان که جای خود دارد، با هیچکس حرف نمیزد حتی ترانه، رفتم توی اتاقم که لباسمو عوض کنم، ترانه والهام خراب شدن سرم! اینکه

باجانیار تواتاق چیکار کردم و چی گفتیم هر کاری کردن که حرف بزnm ولی گذاشتم توی خماری بمونن! الهام و ترانه شب خونه ی ما موندن! خیلی

خوشحال بودم! جانیار همه ی زندگی منه! خدایا شکر ت که ما رو بهم رسوندی! جانیار بعد رفتن بهم زنگ زد و کلی سربه سرم گذاشت، جانان هم

کلی قربون صدقه ام رفت و گفت بالاخره شدی زن داداش خودم! همه چی خوب پیش رفته بود! ولی دلم پیش سامان بود، رفتم توی اتاقش



وگفتم اگه راضی نباشی بهمش میزنم! قربون صدقه ام رفت وگفت ازجانبارخوشم اومده  
 پسرباجنمیه و خوش حالم و میدونم جانبار خوش بخت  
 میکنه! گفت تنها غصه ام اینه داری ازپیشم میری، خلاصه اون شب تنها شبی بود که باجون  
 و دل خوشحال بودم، تصمیم گرفتم نمازشکر بخونم!  
 نصف شب از خواب بیدار شدم! عادت بود! تو خواب تشنه ام میشد! ترانه والهام پایین تخت من  
 خوابیده بودن! بی صدا بلندشدم و رفتم سمت  
 آشپزخونه، آب خوردم و موقع برگشت صدای ضعیف ناله شنیدم! یه لحظه ترسیدم! گوشامو  
 تیز کردم! این صدای گریه اس! به سمت صدا رفتم  
 که مادرمو دیدم! توی پزیرایی نشسته بود و زیر نور کم آباژور گریه میکرد! مامان من داشت  
 گریه میکرد؟ آخه چرا؟ رفتم کنار ایستادم متوجه من  
 نشد! جلوش آلبوم عکس بچگی های من وسامان بود! دلم آتیش گرفت! صدای گریه وحق  
 زدن مادرم نیشتری شد توی قلبم\_!مامانی! چی شده  
 قربونت بشم؟ مامان متوجه من شد کنارش نشستم و که محکم بغلم کرد! نمیتونم گریه ی  
 مادرمو ببینم وساکت بشینم! منم گریه ام گرفتم؛ درد  
 به جونم مامان قشنگم، چی باعث شده اشک توچشمای قشنگت بشینه؟! مامان\_ستاره ی من!  
 یه دونه دخترم اونقدر بزرگ شده که داره ازدواج  
 میکنه! باحق حق حرف میزد، مامان\_انگار همین دیروز بود بچه امو گذاشتن بغلم وگفتن یه  
 دختر بلوری باچشم های آبی به دنیا آوردی! وقتی



واسه اولین بار پرستار تورو گذاشت توی بغلم وقتی به صورت مثل برفت نگاه کردم انگار همه ی دنیاروبهم دادن!

باورم نمیشد دخترم مثل مادرم

چشماش آبی بشه! باحق حق ادامه داد، الان همون دختر کوچولوی قشنگم داره عروس میشه! خانم شده واسه خودش! سامان داره زن میگیره!

من دیگه تنها میشم! من توی دنیا همین دوتا بچه رو دارم، به چشمام نگاه کردوگفت؛ من بدون دیدن این چشم ها چیکارکنم؟ باحرف های مامان

زارمیزدم ودست هاشو می بو سیدم...!مامانی اگه ازدواج من اینجوری پریشونت میکنه هیچوقت ازدواج نمیکنم! من چطوری قبول کنم مامانم

غصه میخوره؟ مامان...جانیار پسرخوبیه، خونواده داره، ازچشماش میخونم دوستت داره، من مانع خوش بختیت نمیشم قربونت برم! مامانم

چشمای قشنگش متورم و سرخ شده بود! گریه میکردیمو حرف میزدیم! صدای دیگه ای بجز صدا ما به گوشم خورد، برگشتم که الهام وترانه رو

دیدم! باچشمای گریون داشتن به مانگه میکردن! تا فهمیدن متوجه حضورشون شدم اومدن نزدیک، امشب چی شده بود؟ همه گریه میکردن!

دستامو بازکردم که پریدن بغلم وگریه رو ازسرگرفتن!

مامانم گریه اش قطع شده بود وسعی میکرد ماسه تارو آرم کنه! عجب شبی شده بود! پراز

لذت، پرازشوق، پرازغصه، پراز دلتنگی...!

با احساس کرختی شدیدی از خواب بیدار شدم! روی زمین خوابیده بودم؟! دیشب روبه خاطر آوردم!.. دیشب بعد از اون همه گریه با ترانه والهام

تشک روی زمین پهن کردیم و کنار هم خوابیدیم! تازه فهمیدم این دونفر چقدر واسم عزیز هستن! خدایا شکرت واسه داشتن همچین دوست

هایی! صورت هاشونو تو خواب بوسیدم و از جام بلند شدم!

به حلقه ی دستم نگاه کردم وب وسیدمش! فقط خدا میدونه چقدر خوشحالم،

دارم به عشقم، به جانیارم میرسم! خوشحالیمو بایه حموم نیم ساعته تکمیل کردم! از هموم اومدم بیرون اون دونفر هنوز خواب بودن! شیطنتم گل

کرد! شیطون رفت تو جلدم وبایه جهش پریدم روی جفتشون وشروع کردم جیغ های بنفش کشیدن! هراسون بلند شدن ترانه به سمت در اتاق

دوید والهام رفته بود بالای تختم ودست هاشو به گوشش گرفته بود، بادیدنشون زدم زیر خنده! ترانه زودتر از والهام به خودش اومد، باچشمای

گردشده وقرمزش بهم نگاه میکرد، واسه اینکه بیشتر اذیتش کنم باهمون خندیدن سرمو انداختم پایین ادای گریه کردن در آوردم! ترانه \_ستاره؟

چی شده قربونت برم؟ سخته کردم از ترس چ را گریه میکنی! سرم پایین بود داشتم می میردم از خنده اشک چشمم دراومده بود از خنده زیاد،

الهام با صدای دور گه وترسیده بریده بریده گفت؛ ستاره من دارم پس میفتم چی شده؟ دلم واسشون سوخت سرمو بلند کردم، میخواستم دوباره

ادای گریه دربیارم که بادیدن قیافه هاشون وموهای سیخ شده الهام خنده ام شدت گرفت  
 وزدم زیر خنده! فهمیدن اذیتشون کردم وروی سرم  
 خراب شدن! باکتک خوردن خنده ام بیشتر شده بود، اونا هم جری ترمیشدن! نفسم داشت بند  
 میومد! بالاخره

از دستشون فرار کردم! ترانه \_ستاره

زنده ات نمیزارم صبر کن! دویدم سمت درو به سمت حال پرواز کردم! به آخرین پله که  
 رسیدم محکم به جسم سفت برخورد کردم! آخخخ  
 دماغم! داغون شدم! پایین پله ها که دیوار نبود! آخخخ دماغم نابود شد! سرمو بلند کردم که  
 عامل نابودی دماغمو بینم که... امیر علی بود! امیر

اینجا چیکار میکرد؟ اصلا کی اومده که من متوجه نشدم!

اومدم ازش جدا بشم که محکم تر گرفتم!

\_ولم کن! امیر علی \_ستاره بیا حرف بزنیم! باحرص خودمو از بغلش بیرون کشیدم \_!من چه  
 حرفی دارم که باتوبزنم؟ اصلا اینجا چیکار میکنی؟ نگو

که واسه مهمونی احوال پرسی اومدم، چون میدونی این وقت روز کسی خونه نیست!

امیر\_واسه مهمونی نیومدم!

واسه دیدن تو اومدم! واسه

آخرین بار و خدا حافظی اومدم! میدونم دیشب نامزد کردی! میدونم ستاره! بغض کرده بود!

داداشی کاش هیچوقت عاشقم نبودی! کاش! سعی

کردم جدی حرف بزنم و بغض توی صدامو پنهون کنم!  
 \_خوبه که میدونی, پس حرفی نمی مونه! شونه هامو گرفت ویه قطره اشک از چشمش  
 چکید! امیر \_خوش بخت بشی نفس امیرعلی! سخته گفتن این حرف ها واسه کسی که ازوقتی  
 خودشو شناخته عاشقت بوده ولی خب.... چاره ای  
 نیست میدونی ستاره چی بیشتر داره عذابم میده؟ این که چقدر احمق بودم که این همه مدت  
 سکوت کردم! دیشب عشقم نامزدیکی دیگه شد!  
 ستاره ازدیشب نخوایدم...به سینه اش کوبیدوادامه داد؛ این قلب لعنتی ازدیشب داره توی  
 سینه ام غوغا میکنه!.....  
 صدای ناله های قلبم قلب  
 آسمون هم به لرزه کشیده, بعداز این همه ی زندگیم درگیر یه موضوع میشه! این که  
 چراستاره توی قلبش واسه من جایی نداشت\_!!!مگه دل من  
 ازچی بود؟ ازسنگ؟ بخدا سنگ هم اگه بود بادیدن حال امیرعلی وگریه هاش ذوب میشد! به  
 چشم هاش نگاه کردم واشک هام بی اراده روی  
 صورتم می نشست! گفتم\_اینجوری نگو امیر داری عذابم میدی! توهمیشه توی قلبم بودی  
 بخدا همیشه دوستت داشتم ولی مثل سامانم بودی!  
 داداشم بودی! من به اندازه سامان وابسته ات بودم, ولی ....  
 امیردست گذاشت روی لبم وگفت؛ بسه توروخدا بیشترازاین نابودم نکن! من دارم

از اینجا میرم! کجاشو نمیدونم! بخدا نمیدونم بعد از اینجا مقصدم کجاست ولی اینو خوب  
 میدونم باید برم، باید از این شهر و خاطره هاش برم! قلبم  
 داشت توی سینه ام جدا میشد! امیر دادم بود! نمیخواستم بره نمیخواستم بخاطر من عذاب  
 بکشه! گفتم؛ امیر این کارو نکن با خودت، بمون  
 دادم باش، پناهم باش مثل همیشه! امیر علی \_ از این به بعد فقط دادم فقط خواهرمی قول  
 میدم، من نامرد نیستم، به ناموس مردم چشم  
 ندارم! من همون شب تورو از دست دادم! فقط یه خواهش ازت دارم.. تورو خدا رومو زمین  
 ننداز... با سر اشاره کردم که خواسته شو بگه... امیر \_  
 میزاری واسه آخرین بار حصار ت کنم؟ باین حرفش هق زدم! هر دو زار میزدیم!! امیر واسه  
 از دست دادن عشقش و من واسه  
 از دست دادن دادم! ازم جدا شد و گفت؛ خدا حافظ ستاره ..  
 رفت....  
 امیر علی رفت و نشست روی پله و هق هق کردم، ترانه والهام اومدن کنارم نشستن! ترانه  
 \_ جیگرم کباب شد واسه ی قلب داغدارش! اینقدر  
 گریه کردم که چشم هام تارمی دید! دختر ادلداریم میدادن و گاهی هم با گریه همراهیم  
 میکردن! مامان از کیلینک  
 برگشت وقتی منو با اون چشم

های متورم و نمورم دید، شکه شد! واسه مامانم تعریف کردم یه بار دیگه هم باتعریف زار زدم!  
مامان

با اینکه اشک توی چشماش نشسته بود، ولی خودشو کنترل میکرد و سعی میکرد منو آرام کنه!  
بالاخره ساعت

۵ بعد از ظهر، با سردردی شدیدی که

داشتم، آرام بخش خوردم و خوابیدم، دخترا هم رفتن خونه خودشون! با صدای زنگ تلفنم  
از خواب پریدم! هواتاریک شده بود، جانیا بود...! الو

سلام.. جانیا.. سلام خانمم یه موقع زنگ نزنن ها زحمت میشه واست..! جانیا امروز روز  
سختی بود واسم! با آرام بخش خودمو آرام کردم! خیلی

سرم درد میکنه! نمیدونم چرا این روزا دائم سردرد دارم!

جانیا.. مگه امروز چه خبر شده؟.. عزیزم میشه بعدا واست توضیح بدم؟ جانیا.. باشه

قربونت برم الان بهتری؟ میخوای پیام دنبالت بریم

درمانگاه؟.. نه عشقم الان خوب خوبم! صداتو که شنیدم بهترم شدم! جانیا.. خب خانمم

زودتر میگفتی که زنگ بزنی! عزیزم عاشق حرف زدن و تن صداش بودم! وقتی صدای بم  
و مردونه شو میشنوم، قلبم آرام میشه! با قلبی

مملواز آرامش با جانیا خدا حافظی کردم! به زمان مکالمه گوشیم نگاه کردم! یک ساعت وسی

وهفت دقیقه با جانیا حرف زدم! وقتی پیش جانیا

باباهاش حرف میزنم، زمان روفراموش میکنم! انگار توی این دنیایستم! این یعنی عشق!  
 یعنی اوج لذت و آرامش!

ساعت ۳۰؛ ۹ شب بود، گرسنه

ام شده بود، ظهر هم چیزی نخورده بودم! لامپ اتاقمو روشن کردم نورچشممو زد! توی آینه  
 به خودم نگاه کردم!

چشم هام از گریه های شب

گذشته وامروز به شدت متورم شده بود! پشت پلکم قرمز شده بود، احساس میکنم یه کم  
 لاغر شدم! خب خدا رو شکر دیوونه ام شدم! آخه بایه

وعده ناهار نخوردن آدم لاغر میشه؟ سری از تاسف واسه خودم تکون دادم وازاتاقم اومدم  
 بیرون! بابا وسامان مشغول فوتبال دیدن بودن! بلند

سلام کردم که متوجه من شدن! رفتم بابارو ب وسیدم ولی سامانو بی محلش کردم! کرم دارم  
 دیگه! همیشه باید جلب توجه کنم! سامان\_

پرنسس به من بوس نمیدی؟ سرموکج کردم وگفتم؛ دیشب زیادی ب وسیدمت، شما کوپن  
 هاتون خرج شده آقا!

بااین حرفم سامان

بلندشو وگفت؛ پس کوپن هام تموم شده آره؟ خندیدمو گفتم؛ بله تموم شده ودویدم سمت  
 آشپزخونه ولی دیربه خودم جنیدم! سامان ازپشت

گرفتم وتاتونست قلقکم دادو ب وسم کرد! همش می خندیدمو مامانو صدا می زدم! مامان  
 باکفگیر از آشپزخونه اومد بیرون وافتاد به جون  
 سامان! مامان\_ولش کن دخترمو ببینم! باباهم داشت به کارهای ما می خندید! داشتم واسه  
 سامان کری میخوندم که مامانم پشت من دراومده و  
 مامان خوب بهت کردکه متوجه جهش مامان به سمت خودم شدم! باهمون کفگیر به جون منم  
 افتاد! خلاصه اون شب باکلی شوخی وکل کل  
 منوسامان شام خوردیم و دبرنا بازی کردیم! که متاسفانه سامان خان برنده شد!!!!!!  
 جلوی آینه ایستادم ویه نگاه دیگه به خودم انداختم! عالی شدم این دفعه ام آرایشمو سپردم  
 به ترانه! کارش خیلی خوبه! امشب قراره خانواده  
 جاینا واسه شام بیان خونه ی ما,,, ایندفعه از شوق وهیجان زیاد ساعت ۶بعدازظهر آماده  
 بودم, باصدای مامانم دل کندم از آینه\_!ستااااره  
 \_جونم مادراومدم! مامان\_دوساعته رفتی بالا چیکارکنی؟ رفتم بالا چیکارکنم؟؟ امممم  
 هرچی تلاش کردم یادم نیومد! گفتم؛ مگه گفتی کاری  
 کنم مامان جونم؟ مامان سری از تاسف واسم تکون داد وگفت؛ خداعاقبتتو بخیرکنه! گفتم  
 بری جوراب واسه من بیاری! تندپریدم وگفتم؛ ای وای  
 یادم رفت الان میرم میارم! مامان\_نمیخواودخودم میرم!  
 این دفعه میری بابرف زمستون سال دیگه میای پایین!  
 انگشتمو دهنم گذاشتم وگفتم؛



خب یادم رفت! مامان رفت وچشمم به ترانه افتاد! داشت ریز ریز میخندید! رفتم روبه روش وگفتم؛ روآب بخندی به چی میخندی الان؟ ترانه\_

ازحرف مامانت خنده ام گرفت.. خخخخ برف زمستون!!خخخخ! خودمم خنده ام گرفت\_  
!کوفت این کجاش خنده داشت! پاشو برو لباس خوب

پپوش الان مهمونل میرسنا! ترانه\_ برس! خاستگارمن نیستن که! پس من عجله ای ندارم  
...بعدهش یه گازگنده به سیب توی دستش زد!

حرصم گرفت رفتم سیبو گرفتم ازش ومشغول خوردن شدم! ترانه\_ هووووی سیب من بودا\_  
!سیب واسه مهمون های منه! ترانه\_ نخواستم بابا

ندیدبدید! داشتم بالذت به سیبم گاز میزدم که یه نفر ازدستم کشید! چشمم چهار تا شد!  
ترانه که روبه روی من نشست! برگشتم ودیدم سامان

بوده\_! این همه سیب توی ظرفه ها! چراسیب منو برداشتی؟ سامان\_ به همون دلیل جنابعالی  
سیب خانم منو برداشتی!. خلاصه این جوری شد

شروع یه دعوی اساسی! داشتم ازسروکول هم بالا میرفتیم که زنگ ایفون زده شد!!! مامان  
بادست پاچگی اومد مارو جداکرد وگفت؛ بلندشید

خرس های گنده مهمون ها اومدن! سامان بلند شد وازفرصت استفاده کردم زیرپا واسش  
گرفتم! باافتادن سامان باصدای بلند زدم زیر خنده!

سامان باچشم غره نگام کردوگفت؛ دارم واست صبر کن مهمونا برن! زبونمو واسش درآوردم  
وباترانه رفتم توی اتاق پایین که واسه مامان

وبابام بود! صدای احوال پرسى هابه گوشم رسيد!

ميخواستم منم واسه استقبال برم، پس رفتم بيرون وباروى خوش سلام كردم! همون مهمون هاى هفته پيش بودن! باهمه اح وال پرسى كردم به جانيار رسيدم! كت شلوار اسپرست س ور مه اى روشن پوشيده بود! يه دسته گل خيلى قشنگ وبزرگ هم دستش بود، ته ريش خيلى بهش مياد! عالي شده، باذوق كنترل شده ام، سلام

كردم! خواستم آروم بهش بگم چقدر جذاب شدى!! كه ...

باديدن كسى كه پشت سرجانيار واردشد حرف م يادم رفت!

اخم هامو توهم كشيدم!

نازى؟؟؟ اين اينجا چيكار ميكنه؟! جانيار خيلى آروم كه فقط خودم بشنوم گفتم؛ بعداتوضيح ميدم، وگل رو داد دستم!

باخم از دستش گرفتم نازى

ومادرش واردشدن! نازى \_ سلام ستاره جونم خوبى عزيزم؟ تبريك ميگم! چه رويى داره اين دختر! اصلا باچه رويى داره توى روى من نگاه

ميكنه؟ سرد جوابشو دادم بامادرش فقط دست دادم!

مادرش از خودش بدتره يه جورى نگاهم ميكرد انگار ارث پدرشو ميخواست!

وقتى احوال پرسى ها تموم شد همه رفتن سمت پذيرايى ونشستن! باباخيلي گرم باجانيار روبوسى كرد، اين نشون ميداد، باباجونم تحقى ق



میکرد توی حلقش! خنده ام گرفت! الهام دست بزنش حرف نداره، ترانه راست میگفت! چایی  
 هارو دونه به دونه وبا وسواس ریختم توی استکان

های کمرباریک\_! ترانه بیا بیرون سامان ناراحت میشه اگه نیای، بعدشم توهم عروس خانواده  
 ای هم خواهرمن، پس امشبو قید موهای نازی رو

بزن! ترانه \_الان من کاملا خرسدم! تو برو منم پشت سرت میام! بایه بسم الله سینی  
 روبلندکردم وبه سمت مهمونا رفتم، اول به پدر بزرگ تعارف

کردم که باقدر دانی و مهربونی نگاهم کردوتشکر کرد، آخرهمه به مامان نازی ونازی تعارف  
 کردم، مامانش با کراهت گفت؛ نمیخورم، تشکر

نکرد! شیطونه میگه سینی رو بکوبم توی سرش!! به نازی تعارف کردم، با چاپلوسی  
 تشکر کرد! همون لحظه ترانه اومد! باهمه احوال پرسى کرد،

نازی دستشو سمت ترانه دراز کرد، ترانه یه جورى که انگار متوجه نشده، نه جواب سلام  
 داد، نه باهانش دست داد وخودشو باجانان سرگرم کرد،،

بعدازشام یه دوردیگه چایی بردم! اصلا به جانپار نگاه نمیکردم! سرشام متوجه شدم، نازی  
 ومادرش بخاطر اینکه پدرنازی رفته اتریش، ۳روزه

خونه جانپار هستن وجانپاربه من نگفته! هه! من یه شب باامیر علی بیرون رفتم جانپار چه کارها  
 که نکرد! من نگفتم باامیربیرون میرم، جانپارم ازم

پنهون کرده! من نیم ساعت! جانپارسه روز!!!! میدونم چیکارش کنم! اخم هام به شدت توی  
 هم رفته بود، بازم سرم درد گرفته بود، همه متوجه

رفتارم شده بودن! ترانه اومد پیشم نشست و آهسته گفت؛ گوشتو چک کن! گوشیم  
کجا بود؟ آهان! توی آشپزخونه!

بایه عذرخواهی از جام

بلندشدم و رفتم سمت گوشیم! جانیار اسمس داده بود، متن اسمس \_عشقم اخم هاتو باز کن،  
همه دارن نگات میکنن!

توضیح میدم واست! امشب

میخوام سوپرایزت کنم! لطفا خرابش نکن! بعد از توضیح اگه قانع نشدی، هرطور که میخوای  
مجازتم کن، باشه خانومم؟ میخواستم بنویسم مگه

توبه من فرصت توضیح دادی؟! ولی یه کم که فکر کردم به این نتیجه رسیدم، چرا باخاطرات  
گذشته و عقده بازی، امشب رو خراب کنم؟ من خوب

میدونم هدف اومدن نازی چیه! پس بهش فرصت نمیدم به هدفش برسه! گوشیمو گذاشتم  
توی جیب شلوار لیم، و رفتم توی پذیرایی! باوردمن

پدر بزرگ گفت؛ خب عروس گلم اومد، حالا میخوام برم سراصل مطلب، ، ، خلاصه بعد از کلی  
تعارف کردن به خواست بابا مهریه رو ۱۴ اسکه

کردن! پدر بزرگ که اعتقاد داشت مهریه دلگرمیه واسه عروس، قرار شد بجز ۱۴ اسکه شش  
دنگ ویلای لواسون هم پشت عقده باشه، به نازی

نگاه کردم، عصبی بود، ولی به روی خودش نمیآورد، تندتند پلک میزد و پاهاشو تکون میداد،  
توی فکر حرص خوردن نازی بودم که باحرف

پدر بزرگ، آب دهنم پرید توی گلوم...

پدر بزرگ \_ قرار عقد و عروسی باشه واسه بعد از صفر، ماه محرم نزدیکه ومن قصد دارم

عروسی مجلل واسه نوه ام بگیرم، چون ماه محرم نزدیکه

به هیچکاری نمیرسیم! پس اگه موافق باشید، یه صیغه محرمت بینشون بخونیم، که موقع رفت

آمد مشکلی نداشته باشن! باباهم موافقت کردولی

سامان سعی میکرد این کارو کنسل کنه، که بابا گفت نظرم از اول هم همین بوده، پس حرفی

نمی مونه! سامان ساکت شد و اخم هاش به شدت

توی هم رفت! نازی داشت پوست لبشو میکند! حرص خوردن نازی واسم مهم نبود، ولی

سامان!!!! به گفته پدر بزرگ منو جانیار کنار هم نشستیم

و پدر بزرگ شروع کرد به خوندن آیه های قران، اول از من پرسید، قبول کردم، بعد از

جانیار... و تمام,,,, من به مدت ۳ ماه به عقد موقت جانیار در

اومدم! همه دست زدن و صلوات فرستادن، سرمو بلند کردم، ترانه و جانان خوشحال و خندان

دست می زدند! نگاهم بانگاه سامان قفل شد!

چشمش به خون نشسته بود، خیلی ناراحت بود، ولی آخه چرا؟ مگه نمیگفت

از جانیار خوشش اومده؟ پس این چشم های سرخ چه معنی داشت؟؟؟

قرار شد دوشنبه همین هفته بریم واسه آزمایش، وبعد کم کم خرید طلا و جهیزیه ووووو.....

مهمان ها که رفتن موقع خدا حافظی نازی کنار گوشم

گفت؛ خیلی خوشحال نباش!!! میخواستم بخوابونم توی صورتش ولی خودمو کنترل کردم وبا آرامش وپوزخند گفتم؛ توام خیلی حرص نخور پوستت چروک میشه!!! باحرص نگاهم ورفت! آخیش خدایا شکرت! امشبم به خوبی وخوشی گذشت! داشتم خداروشکر میکردم که سامان باتن صدایی که سعی میکرد خیلی کنترل شده رفتار کنه گفت؛ ستاره بیا توی اتاقم کارت دارم... خودمو واسه یه جنگ جهانی آماده کرده بودم، رفتم توی اتاق سامان که نبود، خواستم برگردم بیرون اتاق که متوجه سامان شدم که دروبست!

تودلم گفتم دخلم اومده! سامان \_ستاره توقبل اینا باجانبار درارتباط بود؟؟ با سوال سامان نفسم توی سینه حبس شد!

سامان فهمیده بود! ولی خودمو نباختم، سعی کردم خونسردحرف بزنم، گفتم \_چی میگی سامان؟ چرا این حرفو میزنی؟ سامان \_چرا این حرفو میزنم؟ توباچه شناختی صیغه ی این آقا شدی؟ هان؟ نفسی ازسر آسودگی کشیدم، خداروشکر فقط به حدس بود\_!خب من چندبارتوی مهمونی ها دیده بودمش، ازوقتی ام نشون شدیم تلفنی صحبت کردیم، این واسه شناخت کافیه، رفتم یک قدمیش ایستادم وگفتم؛ سامی جونم من صیغه ی کسی نشدم عزیزدلم، اون فقط یه محرمیت ساده بود، اگه بدبود که بابا اجازه نمیداد، میداد؟ سامان \_ستاره تو قرار نبود به همین زودی ازدواج کنی! یعنی سه

ماه دیگه زن این یارو میشی ومیری؟ خنده ام گرفت! هنوز هیچی نشده جانیار بدبخت شد یارو! به حسودی هاش خندیدم ,وقتی متوجه خنده ی من شد گفتم؛ خنده داره؟ دارم دیونه میشم ستاره, فقط سه ماه دیگه پیش منی! میفهمی اینو؟ چرا اینقدر عجله کردی؟ من قبل تو نامزد کردم, ولی چون طاقت دوری از شمارو نداشتم, عروسی رو انداختم یک سال دیگه! پوزخند زد وادامه داد؛ ولی توچی؟ خانوم هفته پیش اومدن خاستگاریش , امروز صیغه محرمیت میخونه! واسه خودم متاسفم, دلم گرفت از این حرفش! سامان چی فکر میکرد راجع به من؟ بغض توی گلوم نشست,

پوزخندش عذاب م داد, نفهمیدم چطوری شد که پیش سامان اعتراف کردم \_ نه داداش حالا که تهمت میزنی خوب گوش کن! من ندیده و نشناخته

محرم کسی نمیشم! آره عاشقشم, نزدیک به پنج ماهه که عاشقشم! خوب میدونی عشق چیه, چون عشقت بیرون این اتاق نشسته! درسته

جانیارو دوست دارم, ولی داداشم جایگاه خودشو داره, من ازسر هوس محرم کسی نشدم که داداشم با پوزخند غیرتشو به رخ بکشه!

ازسر عشق بوده, فقط عشق من عاشق جانیار... باسیلی که خورد توی گوشم اشک چشمم چکید! بابخت و ناباوری سامان نگاه کردم, واسه اولین بار توی ۲۴ سال عمرم از داداشم سیلی خوردم! دروباز کردم وبا سرعت به سمت اتاقم پرواز کردم! دراتاقمو قفل کردم و پشت درنشستم! دستمو



گذاشتم روی صورتم، همونجا که سامان سیلی زده بود! باور نمی‌کردم، قطره های اشکم تبدیل شد به حق حق! ترانه چندبار اسرار کرد دروبازکنم،

چندبارم مامان و بابا، ولی به حرف هیچکس گوش ندادم و تا خود صبح پشت در نشستم، گاهی گریه می‌کردم و گاهی مرور خاطرات! تشنه ام شده

بود، ولی اصلا دلم نمی‌خواست از اتاق بیرون برم، توی حموم اتاق آب خوردم! از تشنگی که بهتر بود، جانبار چند بار زنگ زد ولی جواب ندادم،

حوصله جانبارم نداشتم، میدونستم باهش حرف بزوم می‌شم! ولی دلم نمی‌خواست آروم بشم! باخودم لج کرده بودم، از دیشب حتی یک دقیقه

ام نخواییده بودم، حالم داشت بد میشد! ساعت نزدیک های ۲ ظهر بود که از گرسنگی و سردرد خوابم برد، با صدای بلند و ترسانگی از خواب پریدم!

اتاق تاریک بود، ترسیدم، من از تاریکی می‌ترسم! دوباره صدا بلند شد و اینبار در اتاقم شکسته شد، سامان و بابا هراسون وارد اتاق شدن! کپ کرده

بودم! لامپ اتاق روشن شد، بابا نفس آسوده ای کشید، مامانم اومد توی اتاق، سامان اومد بغلم کرد، سامان \_ ترسیده ام ستاره، چرا هرچی

صدات زدیم جواب ندادی؟ محکم بغلم کرده بود، کپ کرده بودم حسابی! واسه همین

نمیدونستم چی بگم! بابا اومد جلو گفت؛ ستاره بابا خوبی؟

\_ من خوبم فقط خوابم برده بود، مامان اومد کنارم رو به سامان گفت؛ اگه من یه بار دیگه دیدم ستاره رو اذیت کردی، به ولای علی دونه دونه

موهاتو میکنم، خنده ام گرفت! الهام باید دختر مامانم بود، هر دو علاقه شدیدی به کندن موهای بقیه دارن! سامان سرمو بوسید و گفت؛ من غلط کنم ستاره خانومو اذیت کنم، من غلام حلقه به گوش دخترتونم، مامان \_ لازم نکرده باشو برو یه چیزی بیار بخوره دخترم، طفلک ازدیشب چیزی نخورده! سامان \_ مامان خوشگلم میشه شما برید؟ من میخوام باستاره تنها باشم باشه؟ مامان \_ نه نمیشه می.. بابا که تا اون موقع ساکت بود حرف مامانمو قطع کرد و گفت؛ خانوم چیکارشون داری؟ بزار خواهر برادر خلوت کنن! مامان چشم غره ای به بابا رفت و گفت؛ همینه دیگه من چیکارم؟ باشه بریم! بابا \_ شما تاج سری ولی من میخوام خودشون همونطوری قهر کردن آشتی کنن! دست مامانم گرفت و همراه خودش برد بیرون..

دلم نمیخواست با سامان آشتی کنم، باخودم لج کرده بودم انگار، به تاج تختم تکیه داده و پاهامو توی شکم جمع کرده بودم، به انگشت های پام خیره شده بودم، سامان \_ ستاره خانوم قهره با داداشش؟ \_ .....الان یعنی نمیخوای حرف بزنی؟ ..... بادست چونمو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم! سامان \_ قربون این چشمای دریایی یه دونه آبجیم بشم، غلط کردم دست روت بلند کردم! ازدیشب نخوایدم! هزار بار خودمو لعنت

کردم, خب تو دست گذاشتی روی غیرتم! من روی ناموسم تعصب دارم ستاره, گفتی ۵ ماه, میدونی این یعنی چی؟ یعنی من ۵ ماه از خواهرم

غافل بودم! مگه من همیشه دوستت نبودم؟ مگه همیشه پشتت نبودم؟ باید بعد این همه مدت من بفهمم؟؟؟

.....ستاره حرف نمیزنی بیشتر

عذابم میدی, اصلا بیا بزن توی گوشم وتلافی کن, ولی اینجوری سکوت نکن, من توی دنیابه این بزرگی همین یه دونه خواهر و دارم, بالبخند

ادامه داد؛ که حاضرم جونمو واسه یه لحظه خندیدنش بدم!

دلت میاد داداش به این مهربونی رو باقهر کردن تنبیه کنی؟ بازم توی سکوت نگاهش

کردم \_...پرنسسسم؟ آشتی؟ بعد این حرفش چشماشو چپ کرد که خنده ام گرفت! سامان \_خندیدی! خندیدی!

\_نخیر هنوز نبخشیدم! سامان

دستممو گرفت وسعی کرد بلندم کنه , \_بزارم زمین دیوونه!

سامان \_نخیر تانبخشی همونجا میمونی! سعی کردم خودمو نجات بدم ولی هرکاری کردم نشد, زورش خیلی زیاده قول بیابونی! دراتاقمو باز کرد وبه سمت پله ها حرکت کرد ,

\_سامان الان می فتم زمین ساماااااا, بامشت میکوبیدم به پشتش, بابا متوجه ماشد وروبه

سامان گفت؛ چی شد؟ تونستی دل دخترمو به دست بیاری یانه؟ سامان \_می بینید که بایدبه زور متوسل بشم!

دختر مامانه دیگه! مامان \_بزار

زمین ستاره رو مگه بچه اس؟ منم اون وسط فقط جیغ

میزدم و تلاش میکردم منو بزاره زمین! به پایین پله ها که رسید گفتم؛ آشتی؟ گفتم؛ نخیر

اصلا حالا که فکرمیکنم می بینم، همچین بدمم نیماذ سواری بدی!!! سامان \_پس سواری

میخوای؟ سفت بشین که رفتیم! بعدش شروع کرد به

چرخیدن! همیشه از چرخیدن متنفر بودم! سرگیجه و تهوع میارم، مثل یه گونی آرد روی دوش

سامان میچرخیدم، داشتم بالا میاوردم، داد زدم \_

باشه باشه آشتی، سامان وایساد یه دفعه وپاش پیچ خورد، باهم خوردیم زمین! ازچلاق بازیش

خندام گرفته بود خواستم نخندم ولی با پاره شدن

خشتک شلوارش باصدای بلند زدم زیر خنده، باباهم مثل من بلند بلند قهقهه میزد! سامان بلند

شد و با چشم های گردشده به شلوارش نگاه کرد!

سامان \_هییییی! چقدر پاره شده!!! دیروز خریده بودمش!

باین کارش مامانم قهقهه اش بالا گرفت! روبه من

کردوگفت؛ قربون خنده هات بشه

داداشت بخشیدی؟ باخنده ای که هر کاری میکردم بند نیامد گفتم \_خدانکنه.. ههههههه من

خخخخ توی خخخخخ اتاق خخخخ بخشیده

بودمت خخخخ! سامان \_خیلی نامردی! حتما باید این بلا سرشلوارم میومد که بگی؟ داشتم

ازخنده میمیردم! از شدت خنده اشک چشم هام

دراومده بود، سامان \_ کوفت! بلند تر خندیدم! بادیدن شدت خنده ام خودشم زد زیر خنده...  
اینجوری شد که باسامان آشتی کردم! البته شرط

گذاشتم شام بریم بیرون هر کجا که من بگم!! که بردمش یه فلافل درب وداغون توی پایین  
شهر ومجبورش کردم فلافل بخوره! البته من عاشق

فلافلم،، ربطی هم پول و وضع مالی نداره،، اما

سامان.....ازفلافل متنفره! متنفررررر

امروز سومین روزیه که جواب جانیارو نمیدم! دلم واسش داره پرمیکشه ولی دلم میخواد مثل  
خودش تلافی کنم!

واسه پنهون کردن مسائله نازی

باید تنبیه بشه، امروزهمه سرکارن، کسی خونه نیست وحوصله ام سررفته! تصمیم گرفتم  
ناهار درست کنم! برنج خیس کردم ویه بسته مرغ هم

ازیخچال درآوردم، گذاشتم بیرون که یخش بازبشه! توی اون فاصله یه کم خونه رومرتب  
کردم و گوشیمو به اسپیکر وصل کردم وآهنگ های

مورد علاقه مو پلی کردم، وباصدای بلند همخونی میکردم!

ترانه گل بیتا(مرتضی پاشایی) \_ مگه تا اون ورجاده های شب

\_چقده راه نرفته مونده بود

\_مگه توچشم های سبز پنجره

\_گل بیتا ازخدا نخونده بود،



بدن! صدای آهنگو کم کردم و رفتم دروباز کردم, شکه شدم, جانیار بود, چطوری اومده بود  
 بالا؟ باچشمای گردشده نگاهش میکردم, بالبخند  
 قشنگی نگاهم کرد و گفت؛ سلام خانومم! کنسرت  
 برگزار کردی بدون من؟ پرروووو چه روییم داره! هنوز داشتم باچشم های گرد نگاهش  
 میکردم

که خندید! باخندیدنش فهمیدم چقدر دلم واسش تنگ شده! ولی سعی کردم خودمو بگیرم  
 واسش\_! سلام اینجاچیکار میکنی؟ چطوری اومدی

بالا؟ الان یه نفرمیاد می بینه, جانیار\_ خب وقتی جواب تلفن نمیدی مجبورم اینجوری مثل دزدا  
 پیام بالا, مثلا اینقدر منتظر بمونم که یکی بخواد

ماشینشو بیره توپارکینگ! منم پشت سرش وارد خونه بشم! پشت بندش باید خلقی گفت, چه  
 نگهبان بیشعوریداریناا, باید حالشو بگیرم,

مرتیکه هرکاری کردم بدون زنگ زدن هزاره پیام بالا نداشت! اگه بخاطر بابات نبود میزد  
 پخش زمینش میکردما! خنده ام گرفت! خنده مو که

دید گفت؛ ای جونم عشقم نمیخوای تعارف کنی شوهرت بیاد تو؟ جاااان؟ شوهرم؟ دوباره  
 چشماموگرد کردم گفتم؛ شوهرم؟ جانیار\_چشماتو

اونجوری نکنناا بعدشم آره شوهرت! یادت که نرفته تو الان زن منی! محرمم! بعد منو زدکنار  
 ووارد خونه شد\_!جانیار الان اگه کسی بیاد آبروم

میره، جانیار \_ کسی نییاد، اگرم بیاد میگم اومدم عشقمو ببینم! البته اگه قبل اون از پنجره فرار نکرده بودم!

جانیار شیرین زبونی میگردو من توی

دلم قربون صدقه اش میرفتم! فقط خدامیدونه وقتی اینجوری حرف میزنه چقدر عاشقش میشم...

به ساعت نگاه کردم، هنوز ۱۲ هم نشده بود، تا اومدن ماما ۲ ساعت مونده بود، جانیار نشست روی کاناپه و منم رفتم شربت درست کنم، داشتم

قالب یخ هارو توی لیوان میریختم دستم از حرکت ایستاد، کنار گوشم گفتم؛ خانمم

بامن قهر کرده؟ \_ نه مگه بچه ام قهر کنم؟ جانیار \_ پس چرا جواب تلفن هامو نمیدادی؟ گفتم؛

جانیار نکن من به گردنم حساسم بعدشم به اون دلیل که شما سه روز مهمون ویژه داشتی

وازم پنهون کردی! ویژه رو عمدا کشیدم که متوجه تیکه ی کلامم بشه!

خندیدو برم گردوند سمت خودش، کاملا به سینک ظرفشویی چسبیده بودم و کنار

جانیار بودم، جانیار باخنده \_ قربونت بشم حسود خانم!

من توی اون سه روز رفتم خونه ی سابق نیما، بهت نگفتم چون دلم نمیخواست سوپرایزم

خراب بشه! وقتی رفتم دنبال ماما اینا که بیایم خونه

شما متوجه شدم نازنین وزن دایی هم هستن، پیش خودم فکر کردم خب چه بهتر، بزارم بیان

اینجوری هم نازی هم مادرش آب پاکی روی



دستشون ریخته میشه و میفهمن جانیار زن داره ..عاشق زنشه! دست گذاشتم روی شانهاش  
و گفتم؛ جانیار نکن الان یه نفر میاد بخدا، جانیار \_نترس درو قفل کردم! دوباره چشم هامو  
گرد

کردم \_ قفل کردی؟ چرا؟ جانیار \_چشماتو اونجوری نکن الان محرم هستی دستم بازه،  
ظرفیتم کمه! چون میخواستم باخانم خلوت کنم!

واگرم کسی خواست بیاد بتونم فرار کنم! به گاز نگاه کردو گفتم؛ راستی ستاره من تو گاز  
جامیشم؟ ازتصور اینکه جانیار بااین هیکل بره توی گاز

قایم بشه، زدم زیر خنده! جانیار \_آخ فدای خنده هات خانم من! اگه قانع شدی و دیگه قهر  
نیستی من برم تاجدی جدی مجبور نشدم توی گاز

قایم بشم \_! از اولشم قهر نبودم، یه کوچولو دلخور بودم!

گفتم؛ قربون دلخوریات، نازتم خریدارم عشقم! منم لپشو بوسیدم و گفتم؛ خدانکنه نفسم، برو  
دیگه الان مامانم میرسه ها! جانیار ازم جدا شد و رفت بیرون از آشپزخونه، به لیوان شربت نگاه  
کردم!

یخ رو انداختم داخلشو سریع رفتم دنبال جانیار و صداش زدم؛ \_جانیار ...جانیار درحال  
پوشیدن کفش هاش گفتم؛ جونم عشقم، شربتو بردم

واسش و گفتم؛ شربت بخور بعد برو! بالبخند دل نشین و نفس گیر نگاهم کردو شربتو گرفت  
ولاجرعه سرکشید، جانیار \_قربونت برم مرسی خانم

خوشگلم، بابسته شدن به لیوان دستم نگاه کردم! لیوانو بوسیدم و گفتم؛ عاشقتم زندگی من....

روی مبل نشستم و به جانبار فکر کردم، و هزار بار خدارو واسه داشتن جانبار شکر کردم، دوباره صدای آهنگو زیاد کردم، داشتم همخونی میکردم که صدای اسمس گوشیم باعث شد آهنگ قطع بشه! اسمس جانبار بود؛ متن \_عاشقانه ترین نگاهم را، در قایقی از باد نشاندم، و پارو زنان به سوی چشمانت فرستادم، آنگاه که به ساحل چشمانت توریسید، تو چشمانت را بستی و قایقم غرق شد! گوشیمو بوسیدم و روی قلبم گذاشتم، قریبون نگاهت بشم عشقم! واسش نوشتم؛ متن \_سال هاست کوچه های دلم را چراغانی کردم، و قوچ قربانیه عشق را سرکوچه ی امید بستم، تا شاید کسی(جانبارم) باز آید پابر قالی خیالم بگذارد و ناجی تمام رویاهای غرق شده ام باشد،،، خلاصه اینقدر اسمس بازی کردیم که مامانم برگشت و من ناهار یادم رفته بود درست کنم! واسه اینکه خودمو مظلوم نشون بدم و خودمو از غذارست کردن معاف کنم، خودمو زدم به سردرد! که همون سردرد دروغین باعث شد بدترین حقیقت زندگیم رو بفهمم!!!!

امروز قراره با جانبار بریم آزمایش بدیم واسه ازدواج، باتک زنگ جانبار سریع روسریمو پوشیدم و از مامان اینا خدا حافظی کردم و سمت جانبار پرواز کردم، دو روز بود ندیده بودمش! از ماشین پیاده شده بود و تادیدمش پریدم کنارش، سوار شدیم و حرکت کردیم، توی راه کلی حرف های

عاشقانه زدیم واز آینده گفتیم، اول رفتیم محضر بر گه آزمایش گرفتیم و آزمایش دادیم...  
 قرار شد فردا واسه جواب بریم، موقع برگشتن جانبار به  
 مامانم زنگ وزد وبااحترام اجازه گرفت تاشب بیرون بمونیم، قشنگ ترین شب عمرم بود،  
 جانبار رفت ازخونشون گیتارشو آورد ورفتیم توی  
 آلاچیق پارک نزدیک خونه، باصدای قشنگش واسم آهنگ خوند وقرار شد این آهنگ بشه  
 آهنگ عشقمون!

\_چشمای من پره خواهشه، نگاه تویه نوازشه برای این دل دیوونه، دلم برات پرمیکشه صدات  
 واسم آرامشه، نگات مٹ نم باروونه...

دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا، هرلحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا...عشقت  
 توخونمه، قلب تو قلب منه، هرجاتوهرنفس دل واسه تو میزنه...

\_کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه اشکامو کی می بینه غم چشمامو میخونه...عشقت کار  
 خدا بود، که تورو به دلم داده، دنیامنو فهمیده،

مهرت به دلم افتاده، دوست دارم دلم، میگیره بی تو بی هوا... هرلحظه قلب من میشکنه بی  
 تویی صدا، عشقت توخونمه، قلب تو قلب منه...

هرجاتو هرنفس دل واسه تو میزنه...

خلاصه اون شب باقلبی سرشار ازعشق و آرامش به خونه برگشتم...

امروز جواب آزمایش

هامونو گرفتیم، خداروشکر مشکلی نداشت فقط من یه کوچولو کم خونی داشتم، جانبار منو  
 بردخونه خودشون، مادرش خیلی ماهه، مثل خودش

دوست داشتنی و خون گرم، جانان خونه نبود، بالهام رفته بودیرون، این دونفر اینقدر باهم جورشدن که الهام یک هفته اس پیداش نیست، البته

منم سرگرم جانیاربودم و حواسم پیش هیچکس جز جانیار نبود! پروین جون واسه فرداشب خانواده منو دعوت کرده بود، خیلی خوشحال بودم،

بودن جانیار وعشقتش، رضایت خانواده ها، همه چی عالی داره پیش میره، تودلم بازم خدارو شکر کردم! این روزا یاد گرفتم هرکجاکه احساس

کردم زیادی خوشحالم نماز شکر بخونم! کنار پروین جون نشسته بودم وتوی فکر بودم، که باشنیدن اسمم به خودم اومدم! پروین جون \_ستاره

دخترم، جانیار صدات میزنه عزیزم\_! ببخشید پروین جون حواسم نبود، بلند شدم ورفتم توی حیاط پیش جانیار! یه گرم کن توسی با تیشرت

جذب توسی پوشیده بود، چقدر خوشگل شده قربونش برم!

رفتم کنارش\_... جونم آقایی! جانیار دستمو گرفت وبه سمت پشت ساختمون حرکت کرد.. جانیار \_آقایی فدات بیا یه جای خوب واست سراغ دارم\_، خدانکنه نفسم، حالا چرا پشت ساختمون!؟! جانیار \_تویا کارت نباشه! پشیمون

نمیشی... خونشون یه حیاط خیلی خیلی بزرگ پر از درخت داشت، مثل باغ بود، فکرکنم

۰۰۰ متر فقط حیاطش باشه، حالا خود ساختمون جای

خودشو داره، داشتم اطرفو نگاه میکردم که جانیار ایستاد، رفت پشت سرمو دست هاشو گذاشت روی چشم هام، \_وا؟! چیکار میکنی؟ چراچشم

هامو گرفتی؟ داشتم میدیدما! جانیار\_ازاینجابه بعد باچشم های من راه میری! هر وقت رسیدیم دستمو بر میدارم، کاملاً توی حصارش بودم، یه جوری

که گرمی نفس هاش درست پشت گوشم بود، عاشق عطر تنش بودم، ادلکن تلخش باعث میشد هر وقت جانیار داره میاد، از صد متری بفهمی

جانیاره، چند قدم رفتم و جانیار گفت؛ رسیدیم عشقم و دست هاشو برداشت! واییییی اینجا بابَهشت هیچ فرقی نداره! نه

اصلاً خود بهشته! یه آلاچیق که دور تادور برگ های درخت پوشونده بود، (ازاون درخت هایی که برگ هاش به دیوار میچسبه، اسمشو نمیدونم)

توی الاچیق دوتا نیمکت سبزرنگ بود، همه اطرف درخت بود و باعث شده بود نوره الاچیق نرسه، واسه همون یه لامپ کوچیک و کم نور توش

روشن کرده بودن! خیلی عالی بود، حرف نداشت! داشتم باحیرت به الاچیق نگاه میکردم که جانیار گفت؛ چطوره؟ خوشت اومد؟ برگشتم سمتش

وگفتم؛ خوشم اومد؟ عاشقت شدم! جانیار اخم کرد گفت؛ توفقط باید عاشق جانیار باشی، فقط! گفتم؛

الهی فدای جانیارم بشم چشممم حسود جونم، من فقط عاشق توام! جانیار گفت؛ آفرین عشقم تومال

منی وعشقت فقط واسه منه! بعد روشو کرد سمت الاچیق وگفت؛ وقتی بچه بودم پدرم اینجارو واسم ساخت، تموم درخت های این حیاطو پدرم

بادست های خودش کاشته! بعضی وقت ها بامانم اینجا خلوت میکردن وبابام واسه مامانم  
 سه تار میزد! اون وقتها آرزوم بود منم اگه عاشق  
 شدم عشقم مثل مامان وبابام باشه، پاک وبی ریا، تصمیم داشتم منم عشقمو بیارم توی همین  
 الاچیق ومثل بابا واسش با سازم ازعشق بگم!  
 بابغض حرف میزد، انگار دلش خیلی واسه پدرش تنگ شده بود، جانیار \_میدونی ستاره، مادر  
 مثل مداد میمونه، باتراشیدنش هرروز کوچیک  
 وکویچیک ترمیشه، تاوقتی دیگه تموم میشه، پیرشدن وشکسته شدن مادرهارو میشه دید! ولی  
 پدرنه! پدرمثل خودکار میمونه! همیشه قامتشو حفظ  
 میکنه، یه روزی میرسه می بینی دیگه خودکارت نمی نویسه! پیرشدن باباهارو نمیشه دید،  
 چون همه بابا ها قهرمانن! بخصوص واسه دختر! من  
 خیلی دل نازک بودم، باحرف های جانیاروغم توی صداسش اروم اروم اشک میریختم! جانیارکه  
 به نقطه ای خیره شده بود ادامه داد، وقتی بابا مرد  
 روح مامانم با خودش برد، هنوز حلقه ازدواجش توی دستشه! هنوزم بعضی شبا توی اتاق  
 کارش گریه میکنه ودست خط هاشو لسمس میکنه!  
 وقتی میخواستیم خونه رو باز سازی کنیم، مامانم اجازه نداد اتاق کار بابا دست بخوره، هنوزم  
 عینکش روی میز کارشه، همونجوری که خودش  
 گذاشته بود، به حلقه دستم نگاه کردوادامه؛ ستاره توام قول بده حتی اگه تواین دنیا نبودم مثل  
 مامانم حلقهتو ازدستت درنیاری! باین حرفش سریع

گفتم خدانکنه دیوونه، این حرفاچیه که میزنی؟ اگه تونباشی منم نیستم، پس ادامه نده، جانیار گفت؛ قربونت برم مثال زدم.

\_نمیخوام مثال بزنی حتی توی مثالشم منو تو باید کنارهم باشیم، رفتیم توی الاچیق وروی نیمکت ها نشستیم، جانیار با سه تاری که یادگار

پدرش بود، شروع کردبه نواختن! یه آهنگ آروم وغمگین!

دلم واسه جانیار سوخت، واسه مادرش، واسه جانان، خدانکنه کسی سایه پدر بالای

سرش نباشه، پدر ستون خونه اس، واسه داشتن پدرم خداروشکر کردم و آرزو کردم تاهمیشه سایه پدرم بالا سرم باشه...

دیشب مهمون خونه جانیار بودیم، الهام وترانه هم بودن، بابا خیلی ازجانیار خوشش اومد بود وهمش میگفت، دخترمو خوش بخت میکنه همین

واسه من یه دنیا ارزش داره، سامان وجانیارم باهم اخت شده بودن وهمش درحال حرف زدن بودن! مهمونی عالی برگزار شد، جانان هرچی اسرار

کرد شب بمونم قبول نکردم، نمی خواستم تاوقتی عقد نکردیم شب خونه جانیار بمونم، درسته محرم شده بودیم ولی حدخودمونم میدونستیم،

فردا قراره بریم خونه نگاه کنیم، جانیار چند جارو که نزدیک خونه مادرش باشه پیدا کرده بود وقرارشد بریم نگاه کنیم، وبعدش بریم سراغ خرید



جهیزیه، امشب ازاون شباس که بدجوری سرم درد گرفته بود، مسکن هم تو خونه نداشتیم، اگه به مامان یابابا میگفتم بازم میخواستن بریم

درمانگاه و... پس سکوت کردم، نصف شب از شدت سردرد بیدار شدم، اینقدر سرم دردمیکرد که حالت تهوع گرفته بودم، به سختی پله هارو طی

کردم و سمت آشپزخونه رفتم، توی جعبه قرص ها هرچی دنبال مسکن گشتم پیدانکردم، لامپ آشپزخونه روشن شد، بابا بود! بفرمااا، اینقدر

سروصدا کردم بابا بیدار شد! بابا \_ستاره تویی؟ دنبال چی میگردی بابا؟ \_بابا سرم داره میترکه! دنبال مسکن بودم ولی نیست! بابا \_بیا اینجا ببینم

سرت چرادره میکنه؟ رفتم جلوش ایستادم وبابا زیرچشم هامو نگاه کرد، گفت؛ صبرکن برم کیفمو بیارم ورفت سمت اتاقشون، نشستم روی

صندلی میزناهارخوری که توی حال کنار آشپزخونه بود، بابا باکیفش برگشت وفشارمو گرفت.. بابا\_فشارت که خوبه، به قرص دورنگ بهم

دادوگفت؛ فعلااین قرصو بخور فردا میبرمت چکاب، ببینم واسه چی اینقدر سرت دردمیکنه! مامانتم چندروزپیش میگفت؛ ستاره از سردردزیاد نمی

تونسته راه بره! ای بابا اون روز دروغ گفتم که کارنکنم!

حوصله دکترو بیمارستان نداشتم، اصلا دلم نمیخواست پامو توی مطب بزارم حتی مطب بابام، اه اه\_ نه باباجونم فکرکنم چشمم ضعیف شده سردرد واسه همه هست، شایدم میگرن باشه، بابا \_اونشومن تشخیص میدم نه تو، حالا برو بخواب فردا میریم چکاب.....!



الان دوهفته اس ازاون شب گذشته ومن بابااینارو پیچوندم واسه چکاب, ولی توی این دو هفته  
همش سرم درد میکنه, خب سردرده دیگه! همه

دارن!والا!!! الان باجانیارو مامانم وپروین جون دارم میرم نمایشگاه مبل, واسه خونه ام مبل  
انتخاب کنم, هفته پیش یه خونه آمانی ۰۰متری

خیلی شیک, نزدیک خونه پروین جون خریدیم! اخه جانیار دلواپس تنهاشدن مامانش وجانان  
بود, ولی بازم دلش اروم نگرفته وتصمیم داره توی

حیاط خونه یه سویت درست کنه وسرایدار استخدام کنه, که وقتی رفتیم توی خونه خودمون  
نگرانی واسترس نداشته باشه, من استرس های

جانیارو درک میکردم وحتى پیشنهاد دادم, بامادرش زندگی کنیم, ولی جانیار قبول  
نکردوگفت: من شیطنت زیادمیکنم و جلوی مامانم نمیخوام

حرکتی کنم, ومیخوام حرمت ها شکسته نشه, منم ازخداخواسته ب ی بروبرگرد قبول کردم  
(چه رویی هم دارم من)

به نمایشگاه رسیدیم وپیاده شدیم, مامانا کنارهم راه میرفتن ومن وجانیارم کنارهم,  
جانیاردیگه خجالتو کنار گذاشته بود وراحت دستمو میگرفت

\_جانیار زشته جلو مامان اینا الان میگن چقدر بی حیاهستن این دونفر! جانیار\_چی زشته?  
مگه چیکارکردم؟ دست زمو گرفتم خلاف که نکردم\_, خداییش دستمو گرفتی؟ جانیاریه  
نگاه به دست

هاش کردوگفت؛ حالا یه کم صمیمی تر\_!بچه پررو ...

جانبار \_ کاری نکن جلو بقیه ماچت کنما \_ !!جانباررررر زشته دیوونه \_ !جون عشقم دیگه چیزی نمونده به اون روزم برسیم, لبخندی خبیث زدو گفت: میخوام بعد خندیدو ادامه داد: وایییی چه کیفی داره سامانو اذیت کنم! ازخندیدنش غرق لذت میشدم, توی دلم قربون صدقه خنده هاش رفتم, نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم وگفتم: ای بدجنس, من اجازه نمیدم سربه سر داداشم بزاری. جانبار یه آخ بلندگفت که باعث شد همه نگاهمون کنن! باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم: یواش دیوونه! من اروم نیشگون گرفتم که!! جانبار \_ میدونم خانومم منم دردم نگرفت \_ !پس واسه چی کولی بازی دراوردی؟ جانبار باخنده گفت: تاتوباشی نیشگون نگیری! خلاصه اینقدر جانبار سربه سرم گذاشت که نزدیک بود خودمو همونجا دار بزnm! مامان اومد پیشم وگفت: ستاره نمیخوای انتخاب کنی؟ شب شدا!!!! تازه فهمیدم من اومده بودم مبل انتخاب کنم!!! بعدازکلی گشتن چشمم یه مبل سلطنتی شیری باتاج های طلایی روگرفت, میزناهار خوریش هم ست خودش بود, عالییی بود, خیلی به دلم نشسته بود, جانبارم خوشش اومد, خریدیمش, ادرس خونه دادیم وقرارشد فردا واسمون بفرستن, میخواستم یه دست مبل راحتی هم بخرم, ولی چیزی که چشممو بگیره پیدا نکردم, به ساعت نگاه کردم, ۱۰ شب شده بود, پس راحتی رو گذاشتم واسه فردا...

\_جانیار اون مبل سفیده چطوره؟ جانیار \_عشقم چه علاقه ای به سفید داری، خیلی خونمون بی روح میشه ها! یه کم که فکر کردم دیدم جانیار

درست می‌گه همه چی روسفید و شیرینی انتخاب کرده بودم، \_خب چیکار کنم سفید دوست دارم! جانیار \_ای جونم قربونت بشم هرچی تو بخوای من همونو می‌خرم! به سمت مبل سفید رنگ حرکت کردیم که یه دفعه چشمام به مبل پشتیش افتاد! اوففف چقدر خوشگله!

یه مبل سفید با کفی

و تشک های گل های بنفش! بنفشش خیلی خوش رنگ بود، چوب هاشم سفید بود! ای جووونمم همینو می‌خوام، سریع گفتم \_جانیار پشیمون

شدم اون یکی رو می‌خوام.. و مبل اشاره کردم! جانیار به مبل نگاه کرد و گفت؛ قشنگه حداقل مثل اون یکی بی روح نیست!

پیش خودم فکر کردم اگه

پرده ی خونه رو از همین پارچه مبل سفارش بدم ست قشنگی بشه، پس چندمتر پارچه از رنگ مبل ها سفارش دادم، امروز اومده بودیم خرید

ولی فقط منو جانیار، مامانم اینا رفته بودن خونه ما چون قرار بود مبل هایی که دیروز سفارش دادیمو بیارن!

بعد از تصویه جانیار تاکید کرد امروز مبل

هارو ببرن که دوباره کاری نشه، وقرار شد سلفون کاری کنن وبفرستن! خیلی خوشحال بودم، همه چی به سلیقه خودم بود، بابا وجانیار حسابی

ولخر جی کرده بودن واسه خرید جهیزیه! بعد اون رفتیم سرویس خواب دیدیم! جانیار کلی سربه سرم گذاشت موقع انتخاب تخت! سرویس

خوابم سفید باتاج های طلایی انتخاب کردم،

(خب چیکارکنم، عاشق رنگ سفیدم) سرویس خواب آخرین خریدواسه خونه بود، دیگه چیزی لازم نبود، جهیزیه ام کامل شد توی این دو هفته!

هفته دیگه اول محرمه و به قول مامانم باید تا قبل محرم خونه چیده بشه ..!

یه نگاه به خونه ام انداختم! عالی شده بود، الهام اسپند دود میکردوترانه غر میزد دود راه ننداز وسیله هاش سفیدن ...

مامان هاشک شوق

میریختن وبابا صلوات میفرستاد، جانان وسامان هم داشتن سردوتامجسمه دکوری کلکل میکردن که کجباباشه بهتره، سراسرشوق ولذت بودم،

یعنی اینجا خونه منو جانیاره؟ به جانیارنگاه کردم داشت بالذت خونه رو برانداز میکرد، یعنی اونم حس منو داره؟ میدونم داره چون اونم مثل من یه

عاشقه! رفتم توی اتاق خواب، اونجاهم بی نظیر شده بود، کاغذدیواری ها سفید باگل های گلبهی جلوهی قشنگی به تخت سفیدم داده بود، داشتم

به آینده ی رویاییم باجانبار فکر میکردم که جانبار وارد اتاق شد، جانبار \_میدونم داری به چی فکر میکنی \_! به چی فکر می کنم؟؟ جانبار \_به همون چیزی که من فکر میکنم، که قراره چه شب هایی تواین اتاق داشته باشیم چشمکی زدو گفت؛ مگه نه؟ \_جانبارواقعا که خیلی بی ادب شدی ها!!!

جانبار \_عشقم فکر تو منحرفه منظور من شب هاییه که واسه هم شعرمیخونیم و قصه تعریف میکنیم! چپ چپ نگاهش کردم وگفتم \_خیلی

پررویی بخدا، جانبار \_قربونت بشم عزیزم نمک پرورده ایم، ترانه مثل بز وارد اتاق شد ...

ترانه باچشم های گردشده نگاهمون میکرد، ازخنگ بازیش خنده ام گرفته بود ترانه\_وای بیخشیدا! بلند زدم زیر خنده که ترانه فوراً از اتاق خارج شد! جانبارم انگارنه انگار چیزی شده گفت؛ خب رفت بیا به ادامه کارمون برسیم\_

جانباررررر؟ میخوای ایندفعه بابا یا سامان بیان تو؟ ازش جداشدم ورفتم توی حال، بابا \_ستاره جان دیگه کاری نمونده دخترم حاضرشید بریم، سامان \_اره دیگه بالاخره من موفق شدم مجسمه رو روی

میز تلوزیون بزارم پس منم کارم تموم شده، جانان \_البته اگه قرار باشه همونجا بمونه! پروین جون \_دوباره شروع کردین شما؟ دوتا مجسمه

اس ها! چقدرکل کل میکنین! جانان روبه سمت ترانه کردوگفت \_خدابه دادت برسه چه میکشی از دست این!

واین شد شروع دوباره کل کل ها،  
 سامان جانانو مثل خواهر دوست داره وبه قول خودش خیلی دوست داره سربه سرش بزاره،  
 جانیارم به تلافی خواهرش تامیتونست سربه سر ترانه  
 میزاشت، یعنی یه جوری شده بود جانان و ترانه ازدست این دونفر گریشون گرفته بود! ومن  
 خداروشکر می کردم که توی همین مدت کم خانواده  
 ها اینقدر باهم صمیمی شده بودن!  
 باجانیار خداحافظی کردم واز ماشین پیاده شدم، امروز خیلی خسته شده بودم، اینقدری که  
 داشتم از شدت سردرد جون میدادم، مامان اینا قبل ما  
 رسیده بودن.. همین که وارد خونه شدم ، سرم گیج رفت، تعادلمو ازدست دادم وافتادم زمین!  
 مامان متوجه من شد ،\_یا امام غریب چی شدی  
 ستاره؟ بابا و سامان هم پشت بندش اومدن روی سرم!  
 بابا \_چی شده دخترم؟ حالت خوبه؟ حالم؟ اصلا خوب نبود!  
 چشم داشت سیاهی میرفت،  
 سعی کردم حرف بزنم\_، بابا سرم، سرم خیلی...، دیگه چیزی نفهمیدم واز حال رفتم...  
 وقتی چشمام رو باز کردم توی بیمارستان بودم، مامانم کنار تختم نشسته بود، خواستم بلندشم  
 که سرم تیر کشید و اخ بلندی گفتم\_! اَخَخَخ

سررممم! مامان \_ستاره جان چی شد؟ سرت دردمیکنه مادر؟ الان دکتروصدا میکنم، مامان رفت وچند ثانیه بعد بابا باروپوش بیمارستان اومد داخل، بابا \_ستاره جان خوبی؟ سرت درد میکنه

بابا؟ \_نه بابا درد نمیکنه یه لحظه تیرکشید، چی شد که اومدم اینجا؟ بابا \_چیزی نیست قربونت بشم از خستگی بوده، واسه اطمینان سیتی اسکن هم گرفتیم خدارو شکرمشکلی نبود، این مدت زیادی خودتو خسته کردی، استراحت کنی خوب میشی، الان میگم مسکن و تقویتی واست بزنی خوب میشی.. میخواستم هرچه زود تر از بیمارستان ومحیطش فرار کنم، گفتم؛ بابا جونم من خوبم میشه بریم؟ دیگه سرم درد نمیکنه، ازاینجا متنفرم لطفا بریم، بابا \_نمیشه صبر کن سرمت تموم بشه، آپولتو بزنی بعدش باهم میریم...! بی حوصله خودمو انداختم روی تخت...پوووووف حتی نمیدونم ساعت چنده، ساعتو کی ازدستم درآورده بود !!!!

\_مامان ساعت کجاس؟ مامان\_

واسه سیتی اسکن دراوردمش، نباید اشیای فلزی همراهت باشه \_،حالا ساعت چنده؟

۳۰؛۲شب! چشمم چهار تا شد \_چی؟ یعنی من ۹ساعت خواب بودم؟ مامان \_خواب نبود بیهوش بودی، منم جون به سر کردی\_!جانبار فهمید؟

مامان \_آره ولی بابات بهش نگفت بیمارستانی، گفت

حالش بد شده مسکن خورده خوابیده! گناه داره طفلک، من گفتم بهش ننگه، الکی دلواپس میشد که چی؟\_!!خوب کاری کردید، مامان

تورو خدا بابارو راضی کن از اینجا بریم ...

خبری از سامان نبود \_، راستی مامان سامان کجاس؟ مامان \_رفته داروهاتو بگیره، بچم مثل اسپند روی اتیش شده بود، یاگریه میکرد یا با پرستار

ها دعوا میکرد \_، دعوا میکرد؟ واسه چی؟ مامان \_چه میدونم بهونه میگرفت که اونطوری که باید حواسشون به مریضا نیست وملافه استریل شده

بیارین و... یه دفعه ام صداشو واسه بابات بردبالا، که چرا خواهرم به هوش نیما! خلاصه همه رو کلافه کرده بود، باباتم فرستادش دنبال دارو که

کمتر بهونه بگیره، الان برگرده بیینه بیدار شدی خوشحال میشه، خیلی بهت وابسته اس، قدرشو بدون \_!قربون داداشم برم، منم بهش وابسته ام جونمم واسش میدم،،،

ساعت ۷صبح برگشتیم خونه، احساس میکردم کل بدنم بوی بیمارستان گرفته، سریع رفتم توی حموم ودوش

گرفتم، آخیششششش! آب گرم که

به پوستم خورد حس خوبی بهم دست داد، از حموم اومدم بیرون موهامو سشوار کشیدم وشونه کردم، ساعت ۹ شده بود، به جانیا زنگ زدم،



اولین بوق جواب داد ..خیلی نگرانم شده بود، به شوخی گفتم دارم میمیرم.. جانبار خیلی جدی گفت؛ ستاره هیچوقت از مردن حرف نزن، چون

اونوقت قبل تومن زیر خاکم! باین حرفش یه لحظه دلم لرزید، خدانکنه بلایی سر تنها دلیل نفس کشیدنم بیاد، بعداز قطع مکالمه، رفتم صبحونه

خوردم وبعدهش تانزدیک های ۶بعدازظهر خوابیدم. نمیدونم چرا اینقدر خوابم زیادشده! بابا خونه بودومامان مشغول گرد گیری، سامان هم رفت

خوابید، ازصبح صددفعه بیدارم کرده، که حالم خوبه یانه، خدایاشکرت واسه داشتن داداشی به این مهربونی! رفتم کنار بابا روی کاناپه نشستم

وگفتم؛ باباجونم چطوره؟ ولی انگار نشنید\_،بابا؟ ... وا؟ نکنه چشم باز خوابیده؟ زدم روی شونه اش که ازجاپرید، با پریدن بابا منم یک متر

پریدم هوا\_!!!!ع!!!! بابا؟ ترسیدم! بابا\_ جونم فدات بشم حواسم نبود... چشمک ریزی زدم وگفتم؛ اونوقت حواستون کجا بود؟؟؟؟ بابا گونمو

بوسید وگفت؛ الهی دورت بگردم داشتم به این فکر میکردم من چقدر ازت غافل بودم که اونجوری ازحال رفتی\_!وا!! خدانکنه بابایی یه

کوچولو ضعف کرده بودم، چه ربطی به شما داره؟؟ بابا باچشمایی پرازغم نگاهم کرد وگفت؛ دیگه اجازه نمیدم دختر حالش بدبشه، منو ببخش

ستاره ی بابا، بغلش کردم وگفتم؛ ستاره فدات اینجوری حرف نزن دلم میگیره، شما بهترین بابای دنیایی! همیشه مراقبم بودین وهستین، شما

منو ببخشید که مراقب خودم نبودم و باعث شدم غم توی دلتون بشینه! بابا محکم بغلم کرده بود، چندین بار بوسم کرد و ازم جدا شد، بابا\_

خب عزیز دلم من بیرون چند جا کار دارم، اگه حوصله ات سررفته با جانیا برین گردش واسه خودتون، بلند شد و فوران از خونه زد بیرون! واه!!!؟؟؟

چی شد که اینقدر بابا دست و دل باز شد؟ با جانیا بریم گردش! به به! چی از این بهتر؟ کور از خدا چی میخواد؟؟؟ دو تا چشم بینا!!! سریع رفتم به

جانیا زنگ زدم که بیاد دنبالم، خودم رفتم آماده بشم، مامانم از وقتی با خاله شیوا قهر کرده خیلی تنها شده، دلم واسش سوخت، خواستم به

جانیا زنگ بزنم بگم نیاد که در باز شد و بابا اومد داخل! حتما چیزی جا گذاشته، ولی برعکس تصورم رفت پیش مامان جلوی تلوزیون نشست،

\_بابا مگه بیرون کار نداشتین شما؟ بابا\_ نه بابا جان قرارمو کنسل کردم، حوصله نداشتم، ایول! پس مامانم تنها نیست، اتفاقا من نباشم راحت ترن...!

ساعت ۱ شب بود برگشتم خونه! با جانیا رفتیم دربند و قلیون کشیدیم! خیلی خوش گذشت، هر کجا که با جانیا باشم اون جا واسم بهشته! وقتی

برگشتم همه چراغ ها خاموش بود، صدای اهنگ از اتاق سامان میومد، فکر کنم فقط سامان بیدار باشه! رفتم لباس هامو عوض کردم، چون

بعد از ظهر زیاد خوابیده بودم، دیگه خوابم نیامد! گفتم برم

پیش سامان یه کم سربه سرش بزارم، رفتم سمت اتاقش و در زدم، صدای آهنگ زیاد بود، فکر کنم نشنیدید! خب به من چه؟ میخواست بشنوه! تند

درو باز کردم که بترسونمش، ولی باصحنه ای که دیدم شکه شدم! دست هام فوری یخ کرد! سامان نشسته بود روی تختشو و بالتشو گذاشته بود

جلوی دهنش وبه شدت هرچه تمام تر گریه میکردوزار میزد! متوجه من نشد، رفتم جلوش نشستم و دستشو گرفتم؛ \_سامان؟ داداشی؟ چی شده

قربونت برم؟ سامان باحق حقی که سعی میکرد گریه شو کنترل کنه گفت؛ هی.. چی! کی اومدی؟ \_سامان چرا گریه میکنی داداشم؟ الان سخته

میکنم بخدا، حرف بزن! سامان \_هیچی بخدا دلم گرفته!

\_قربون دلت بشم! ازچی گرفته که اینجوری داداشمو حیرون کرده؟ که بیصدا توی بالشتش زار میزنه؟ این حرف من باعث شد سامان بغضش بدجوری بشکنه و باصدای بلند بزنه زیر گریه! من تحمل گریه داداشمو ندارم!

گرفتمش توی بغلم و با بغض گفتم؛ دردت به سرم جون ستاره گریه نکن داداشی الان منم گریه میکنم! چی شده خب؟ سامان توی بغلم داشت

گریه میکردو حرف نمیزد، اینقدر گریه کرد که خودبه خود منم به گریه افتادم، سامان سریع گفت؛ توچرا گریه میکنی خواهی؟ گفتم؛ داداشم داره

اینجوری زار میزنه، چقدر باید دل یه ادم پر باشه که اینجوری گریه کنه؟ توقع داری واسه دل داداشم گریه نکنم؟ سامان که به پهنای صورت

اشک میریخت گفت؛ داداش پیش مرگت بشه اخه چرا اینقدر مهربونی؟ باگریه گفتم؛  
 خدانکنه سامان، مگه من توی دنیا کی رو دارم بجزیه

داداش؟ تورو خدا بگو چی شده؟ سامان \_ بخدا فقط دلم گرفته، دلم واسه امیرعلی تنگ شده،  
 دلم واسه تنهائیش میسوزه، امروز از المان زد،

بیچاره رفته المان توی غربت، دلم واسش سوخت! یاد امیرعلی افتادم، من چقدر بی معرفت  
 بودم، که توی این مدت داداشمو فراموش کرده

بودم، منم دلم واسش تنگ شد! واسه همین منم به گریه افتادم، سرم درد گرفته بود، بازم  
 حالت تهوع گرفته بودم، سامان متوجه حالم شد

و حراسون بلندشد، سامان \_ ستاره حالت خوب نیست؟ بازم سرت درد گرفته؟ الان میرم قرص  
 هاتو میارم، زود از اتاق زدیرون وبه ثانیه نکشید با

داروهای دیشب برگشت، خیلی هول کرده بود، سریع گفتم؛ دیوونه من خوبم! اصلا طوریم  
 نشده بود، میخواستم بگم چیزی نیست سریع رفتی

بیرون، خوبم داداشی، سامان \_ مطمئنی؟ چشمت قرمز شده سرت درد نمیکنه! سرم؟ داشت  
 منفجر میشد، ولی نمیخواستم سامان و نگران کنم،

باخته گفتم؛ چشمم قرمز چون گریه کردم، سرم درد نمیکنه، خواستم گریه ات بند بیاد  
 که موفق شدم! سامان \_ ستاره خیلی نامردی! من

از دیشب که حالت بد شد نگرانتم اونوقت تو واسه خنده سربه سرم میزاری؟ خنده ام شدت  
 گرفت و گفتم؛ خب چیکار کنم من سربه سرت نزارم

کی بزاره؟ یه دفعه سامان بامهربونی گفت؛ تو فقط باش من حاضرم تا اخر عمرم اذیتم کنی!  
 اخی داداشم از ازدواجم ناراحته! بوسیدمشو گفتم،  
 من همیشه کنارتم هر کجای دنیا که باشم لب تر کنی میام پیشت! سامان که انگاری هنوز  
 از گریه خالی نشده گفت؛ عاطفیش نکن الان بازم  
 میزنم زیر گریه ها! پاشو برو بخواب ساعت ۲ نصف شبه!  
 گذاشتم سامان توی حال خودش باشه! شب بخیری گفتم و از اتاق اومدم بیرون! سردم  
 شده بود، توی فصل اذر ماه بودیم وهوا حسابی سرد شده بود، یواشکی پله هارو رفتم پایین  
 وبه سمت آشپزخونه رفتم، دوتا مسکن قوی خوردم  
 که سرم زود تر خوب بشه، یه کم نشستم روی زمین وتوی تاریکی چشم هامو بستم، این روزا  
 اینقدر سرم درد میکنه دیگه اشتباهی هم واسم  
 نمونه بود، نمیدونم چرا سرم درد میگیره! امشب واسه گریه اس شبای قبل چی؟؟! پوووووف!  
 اهسته بلند شدم وبه سمت اتاقم راهمو کج کردم!  
 صدایی از اتاق مامان اینا به گوشم خورد، یه لحظه ایستادم وگوش هامو تیز کردم! صدای گریه  
 مامانم بود! دلم شور افتاد، قلبم از ترس شروع  
 کردبه تند تند تپیدن! چه خبره امشب؟ چرا همه گریه میکنن؟ چرا همه بیدارن وتوی  
 خلوتشون گریه میکنن؟ یا امام زمان خودت رحم کن! من  
 از اتفاق بد میترسم! حتما چیزی شده که میخوان از من پنهون کنن! روی نوک پاهام بلند شدم  
 وآهسته به سمت اتاق مامان رفتم، سعی کردم

بشنوم چی میگن! بابا \_ شمیم توروخدا اروم الان ستاره میشنوه! من درستش میکنم, قول میدم!  
 پس درست حدس زدم, یه اتفاق افتاده و

میخوان ازمن پنهون کنن! گوشمو چسبوندم به در ولی باحرف هایی که از مامانم شنیدم,  
 دست وپاهام شل شد, قلبم از حرکت ایستاد...

مامان \_ چی رو درست میکنی سپهر؟ دخترم داره ازدستمیره, جگر گوشه ام داره می  
 میره, دخترم کمتر از ۲ماه وقت داره, چی درست

میشه؟ واییییی یاامام غریبب دخترممم دخترم سپهر دخترم جگر گوشه ام داره می میره, بابا  
 باگریه \_ خدانکنه دخترمن هیچیش نمیشه, نمیزارم,

میفرستمش خارج ازکشور, میبرمش پیش بهترین دکترها, لازم باشه کل زندگیمو میفروشم,  
 نمیزارم ستاره چیزیش بشه, نمیزارم, مامان \_

سپهرتودکتری, تو جراح مغزو عصابی, تو باید دختری رو عمل کنی, توتوی تهران بهترین  
 دکتری تو عملش کن! بابا باحق حق \_ نه شمیم نیستم,

من بهترین دکتری نیستم, تومور ستاره خیلی پیشرفت کرده, تمام سرشو در بر گرفته, من  
 چطوری دلم بیاد تیغ جراحی رو توی سر تنها دخترم

بزارم؟ نه نه نه کاری ازمن برنیاد, اگه بلایی سر دخترم بیاد من میشم قاتل دخترم, چطوری  
 تورو سامان نگاه کنم؟ نه شمیم من نمیتونم...

نیتونم... صدای گریه مامان و بابا... روی زمین نشستم! چی دارن میگن اینا؟ من دارم می  
 میرم؟ پس این سردرد ها؟؟ خدایا من تومور دارم؟

همش دوماه زنده ام؟ پس خونه ام چی؟ جانیارم چی؟ عروسیم چی؟ جانیارم بدون من چی  
 میشه؟ یعنی مریضیم اینقدر بده که بابام، بهترین  
 جراح تهران! کاری از دستش برنمیاد؟؟؟ من دارم میمیرم؟؟؟؟؟ دستمو گذاشتم روی دهنم  
 و عقب عقب رفتم، خوردم به یه نفر! برگشتم سامان  
 بود! پس گریه های سامان واسه من بود؟ بابته نگاهش کردم! داداشم خون گریه میکرد،  
 همون لحظه در اتاق باز شد و بابا اومد بیرون، مارو دید، بهت من! اشک های سامان! بابا  
 \_ستاره!! دویدم سمت اتاقم، سامان\_ستاره...  
 پشت در اتاقم نشستم، من دارم می میرم! خدایا! چطور یازمامانم دوربشم؟ یعنی دیگه  
 قرار نیست جانیارمو ببینم؟ سامان دیگه خواهر نداره؟ بابادختر نداره؟ ترانه تنهامیشه  
 اخ خدا جون یعنی مامانمو دیگه نمیبینم...لمسش نمیکنم؟؟؟ سرمو نمیتونم بزارم رو پاهاش  
 اونم نازم کنه  
 ...سامان چی؟؟ داداشه مهربونم..کوهه  
 پشتم...همدمم، زندگیم داداشه خوشگلم... یعنی داداشمو تو لباس دومادی نمیتونم ببینم؟؟؟  
 نمیتونم...باباییمم کمرش میشکنه..تک دخترش بره  
 زیره خاک چیکار میکنه؟ جانیارم . زندگیم...اولین عشقه زندگیم...عروش میره زیره خاک  
 به جای خونمون...اخ خدا جانیارم چی؟؟ خدایا من  
 اولین باره عاشق شدم اینه...حقم؟؟؟ سهمم از عشق مرگه؟؟؟ اخ جانیارم.اخ همه کسم یعنی  
 من عروست نمیشم؟؟؟ یعنی همه اون کارات تا



آخرش برام نموووند؟؟

خدایا خواستم عروسه خونه عشقم باشم...

نه عروسه قبرستووون...

جانیار بدش میومد اسم مرگ میاوردم...

میگفت قبله تو میرم...وای نه عشقم باید زندگی کنه.. باید یه کاری کنم..اره حالا که رفتیم

باید قبله اینکه جانیار بفهمه همه چیو تموم کنم..این بهترین راهه....

مامان لطفا برو، خواهش میکنم، بزارید تنها باشم،

مامان\_حداقل این درو بازکن بینمت، ستاره دارم دق میکنم به خدا، سه روزه اون تویی،

از گرسنگی میمیری! دلم به حال مادرم سوخت، من که دارم میمیرم، دیگه مادرمو نمی بینم،

پس چرا خودمو ازشون دریغ کنم؟ بلند شدم، درو

باز کردم، مامانم باچشم های سرخ و متورم جلوی در اتاقم نشسته بود! مامانم! مامان قشنگم،

من هنوز زنده ام و اینحال و روزت شده، اگه بمیرم

چی میشی؟ نشستم روبه روش، جلوش زانو زدم، مامانم، این چه حالیه واسه خودت درست

کردی؟ دنیا که آخر نرسیده! مرگ واسه همه هست،

همه ی ادما یه روزی می میرن، میخوای اینجوری پیش بری؟ سامان مامان میخواد، تازه

توبعدمن وظایف سنگین تری داری، باید واسه سامان

هم مادرباشی هم خواهر، مامان جلوی دهنمو گرفت، محکم گرفتم توی بغلش، انگاری

میخواست توی آغوشش حل بشم، مامان\_از مردن حرف



نزن ستاره ام، قربونت بشم، دردت به جونم، تومیخوای عروس بشی، میخوای زندگی تشکیل بدی، من خودم خونتو چیدم، من بادت خودم

دونه به دونه ظرف هاتو چیدم، تو باید عروس بشی، من ارزو دارم دخترمو توی لباس عروس ببینم، از مردن حرف نزن

دورت بگردم، مگه من

میزارم تو بلایی سرت بیاد؟، مامان با هر کلمه ای که میگفت به پهنای صورت اشک میریخت، ومن!! حتی نمیدونستم واسه کدوم بدبختیم گریه

کنم، واسه عشق جانیارم؟ واسه زندگی نساخته و خراب شده ام؟ واسه تنها شدن مادرم؟ تنهایی سامان؟ داغ دیدن پدرم؟ واسه زندگی خراب

شده ی جانیارم؟ یا واسه وقت کم؟ \_مامانم تورو خدا گریه نکن خواهش میکنم، خدا هرچی بخواد همون میشه، فقط من یه تصمیم گرفتم کمکم

کنید و توی تصمیم پشتم باشید، مامان باشک و ترید گفت؛ تصمیم؟ چه تصمیمی؟ \_میخوام نامزدی رو بهم بزنم، میخوام کاری کنم جانیار ازم

متنفر بشه، نمیخوام عذاب بکشه، جانان و مادرش توی دنیا فقط جانیارو دارن، نمیخوام از دستش بدن، کمکم میکنی؟ مامان \_چی داری میگی

ستاره؟ اون پسر گناه داره؟ این چه ظلمیه در حقش؟ اون پسر با هزار امید و آرزو خونه خریده و با عشق تک به تک وسیله هاشو انتخاب

کرده! چرا؟ چرا میخوای تباهاش کنی؟ بلند شدم، داد زدم، کنترلمو ازدست دادم، کدوم امید مادر؟ میخوای بعد مرگم نابودش کنم؟

میخوای بعد من توی خونه ی تازه عروسش عزا بگیره؟ ماما دخترت داره می میره!!! می میررررره، آخ بمیرم واسه دل جانیارم که قراره به

دست من بکشنه، آخ بمیرم واسه اون شبای تنهاییش بدون من.. خودمو میزدم و گریه میکردم، ماما دستمو گرفت؛ نکن ستاره نزن، غلط کردم، خودتو نزن دخترمو نزن ....

سوار ماشین شدم، سامان \_ ستاره صبر کن برسونت، \_ سامان هنوز به اون روز نرسیدم نتونم رانندگی کنم، سامان \_ من کی این حرفو زدم

خواهر گلم، میگم منم همراهت باشم \_ نمیخوام، ممنون، میخوام خودم با جانیار حرف بزنم، اونم تنها، پامو گذاشتم روی گازو سریع دور شدم،

آهنگو پلی کردم و به جانیار زنگ زدم، جانیار \_ بله \_، سلام جانیار میخوام ببینمت، خونه ای؟ جانیار \_ هه!! بعد از سه روز خانم هوس کرده منو

ببینه، نخیر خونه نیستم، وقتم ندارم \_، جانیار میخوام دلیل غیبتمو بگم، لطفا بدخلقی نکن، جانیار \_ لازم نکرده، خبر دارم اون پسره ی بی همه چیز

برگشته \_، کدوم پسر؟ چی داری میگی؟ جانیار \_ همون یارو امیرعلی، امروز با سامان دیدمش، دلیل وقت نداشتنت واسه من همونه \_، جانیار من

از اون شب به بعد امیرعلی رو ندیدم، میخوای باور کن میخوای نکن، اصلا واسه همین میخوام ببینمت، بگو کجایی پیام همونجا، جانیار \_ شرکتت بیا

پارک روبه روی شرکت\_، باشه دارم میام خداحافظ، گوشی رو قطع کردم وزدم زیر گریه، اره  
 جانیار دارم میام، دارم میام تموم کنم عشقمونو، جانیارم، نفسم، همه کسم، دارم میام که روز  
 مرگم عذاب نکشی، منو ببخش همه زندگیم، منو ببخش که فرصت واسه زنده  
 موندن ندارم، منو ببخش زندگیم، ببخش که همش دوماه دیگه زنده ام، خداااااا! مگه من بنده  
 ات نبودم؟ چرا میخواستی جونمو بگیری عاشقم  
 کردی؟ چرا جانیارمو سرراهم قرار دادی؟ چرا کاری کردی جانیار عاشقم بشه؟  
 خدایااااا چرااااا! چرا اینقدر فهمیدم وقتم کمه؟ چرا گذاشتی خونه مو  
 بااون همه عشق و اشتیاق بسازم؟ حق من نبود زندگی کنم؟ حقم نبود به عشقم برسم؟ داد  
 میزدم واز خداگله میکردم، امروز دوم محرمه! همه ی  
 خیابونارو پرچم های یاحسین پوشونده! یعنی من محرم سال دیگه رو نمی بینم؟ گریه  
 میکردم وپشت چراغ قرمز به پرچم هانگاه میکردم، اره  
 ستاره خوب نگاه کن، قرار نیست دیگه این روزارو ببینی، به پرچم یا ابوالفضل نگاه کردم  
 وباهق هق گفتم؛ یا ابوالفضل چطوری دلم بیاد دل  
 جانیارمو بشکنم؟ من دارم میرم به دروغ بگم دوستش ندارم، ولی من دوستش دارم، بخدا  
 دوستش دارم، ولی وقتم کمه، اگه بمیرم دیگه عذاب  
 نمیکشه، باصدای بوق ماشینا فهمیدم چراغ سبز شده ووقت  
 رفتنه.....

رسیدم به پارکی که قرار بود، پایان بده به همه ی عشق و زندگیم، ازدور جانیارو دیدم، عصبی  
 باپاهش روی زمین ضرب گرفته بود ودستشو

مرتب توی موهاش می کشید، مردمن، عشق غیرتی من، کاش خدا وقت بیشتری بهم میداد،  
 اونوقت تموم عشقمو به پات میریختم، اشک هامو

پاک کردم وازماشین پیاده شدم، پاهام همراهم نیامد، من داشتم چیکارمیکردم؟ من میتونم  
 روزای آخرعمرم رو

کنارعشقم باشم، ولی نه جانیار

بعد من نابودمیشه، میدونم دوستم داره، این خود خواهیه، واسه دوماه شایدم کمتر، کنارعشقم  
 بودن، یک عمرزندگی جانیارمو تباه نمیکنم، نه

بایدکاری کنم بعد مرگم عذاب نکشه، جانیار متوجه من شد واومد سمتم، جانیار\_این چه  
 قیافه ایه ستاره؟ حالت خوبه؟ توگریه کردی؟ آره

جانیارم گریه کردم، واسه جونیم گریه کردم، واسه خونه ایی که خراب میشه گریه کردم،  
 واسه تنهاییت واسه نداشتنت گریه کردم، آخ جانیارم

نفسم، من میترسم، میترسم ازروزی که دیگه نمیتونم چشمای قشنگتو ببینم، جانیارمن  
 ازمرگ میترسم، جانیار\_ستاره؟ چرا گریه میکنی؟ چی

شده خانومم؟ این اشک ها واسه چیه؟ اشک؟ دستمو به صورتم کشیدم، من که قرار نبودگریه  
 کنم، پس این اشک هاچیه؟! جانیار شونه مو گرفت

وتکونم داد؛ حرف بزن ستاره چی شده؟ \_جانیار من اومدم, اومدم... جانیار \_اومدی چی؟  
جون به لب شدم دختر, \_اومدم تمومش کنم, من

نمیخوام باهات ازدواج کنم! جانیار \_این چرت و پرت ها چیه میگی؟ یعنی چی؟ تو زن منی!  
این اداها چیه؟ \_ادانیست جانیار واقعیته, من از اولشم

دوستت نداشتم, فقط یه لج ولجباری بود که من باختم, کم آوردم, حلقه مو ازدستم در آوردم  
وگفتم؛ اومدم اینو بهت پس بدم, منو ببخش من دیگه

نیستم, جانیار \_بی مزه, شوخی خیلی مسخره ای بود, بعدشم دفعه آخرت باشه بامن از این  
شوخی ها میکنی ...

\_جانیار بخدا شوخی نیست, به

همین محرم قسم شوخی نمیکنم, دارم جدی میگم, اومدم نامزدی روبهم بزنم, صدام میلرزید,  
ولی تموم سعیمو کردم که محکم باشم, جانیار با

پوزخندعصبی گفت \_بهم بزنی؟ چی رو بهم بزنی؟ هان؟ این حرفا چیه؟ نکنه کسی تهدیدت  
کرده؟ اره؟ از کوره دررفتم, داد زدم؛ سنگ شدم,

بسسسسه! نه کسی تهدیدم کرده, نه باهات شوخی دارم, اومدم بهت بگم دوستت ندارم,  
نمیخوامت, اصلا یه نفر دیگه رو دوست... با کشیده ای

که جانیار خوابوند توی گوشم سرم گیج رفت, نزن جانیار, این بدن ضعیفه! تواتایی کتک  
خوردن نداره, نزن عشقم, قربون دستات بشم

جانبارم، کاش میشد یه بار دیگه باهمون دستی که خورد تو صورتم نوازشم کنی، افتادم زمین!  
 ضربه کاری بود، توان ایستادنم ازم گرفت، جانبار  
 نعره زد \_ تو گه خوردی کس دیگه رو دوست داشته باشی، یقه پالتومو گرفت و بلندم کرد \_  
 من نمیزارم بازندگیم بازی کنی، به خاک سیاه  
 میشونمت، سرم گیج میرفت، نمیتونستم روی پاهام وایسم \_ جانبار خواهش میکنم تمومش  
 کن، جانبار کشون کشون بردم سمت ماشینش،  
 دروباز کرد و هولم داد روی صندلی و درو محکم بست، تاخواستم پیاده بشم سوار شد و قفل  
 مرکزی رو زد، داددم؛ داری چیکار میکنی؟ لعنتی بزار  
 برم، جانبار با پشت دست محکم کوبید توی صورتم، چشمام سیاهی رفت! جانبار \_ خفه شو  
 اشغال فکر کردی من بی غیرتم؟ با بروی من بازی  
 میکنی آره؟ صبر کن حالت میکنم! حالم خوب نبود، کاش جانبار میفهمید که این ضربه ها  
 چقدر واسه حال خرابم دردناکه، جانبار خیلی سرعت  
 داشت، واسه جونش ترسیدم، بالتماس گفتم، جانبار اروم برو تو رو خدا، الان تصادف میکنیم،  
 جانبار \_ به درک یه لکه ننگ روی زمین کم میشه،  
 \_ باشه جانبار من لکه ننگ، واسه جون خودت اروم برو، جون ستاره، جانبار سرعششو کم  
 کرد و با پوزخند گفت؛ هه آره جون ستاره، من قسم راستم  
 به جون ستاره بود، ولی حالا چی؟ همون ستاره اومده حلقه ی نامزدیشو پس میده، نعره کشید؛  
 همون ستاره ی گربه صفت اومده میگه کس دیگه

رو دوست دارم، میگه منو بخش بازیت دادممم، آررررره؟ منو بازی دادی؟ لعنتی؟؟؟ ای  
 تف به شرفت بیاد، خیلی گربه ای ستاره، به سگ خوبی  
 میکردم شرفش از تو بیشتر بود، ماشینو نگه داشت، گفت؛ پیاده شو. به اطراف نگاه کردم، نه  
 جانپار، اینجا نه، تورو خدا منونبر توی خونه ی  
 ارزو هام، بزار باهمون خاطرات خوب از خونه ای که قرار بود خونه ی عشقمون بشه خدا حافظی  
 کنم، جانپار پیاده شدو اومد سمت من، درو باز کرد  
 و فریاد کشید، مگه نمیگم پیاده شو؟ هااااا؟ دستمو گرفت کشون کشون برد به سمت خونه \_  
 جانپار تورو خدا اینجا نه، جون ستاره منو نبر تا اون  
 خونه، نزار بیشتر از این عذاب بکشم، جانپار درو باز کرد گفت، خفه شو تو آگه میدونستی عذاب  
 چیه با بروی من بازی نمیکردی، وارد اسانسور شدیم  
 و دکمه طبقه دهموزد! به چشم هاش نگاه کردم، به خون نشسته بود، رگ های گردنش متورم  
 شده بود، خدایا این حال خراب حق جانپار من نیست  
 ای خدااا، این عدالت نیست خدایا، این انصاف نیست، اسانسور ایستاد و جانپار دستمو گرفت  
 و برد بیرون، انگاری از فرار کردنم واهمه داشت، ولی  
 خبر نداشت من حاضر بودم تا آخر عمرم زیر شکنجه جانپار باشم ولی فقط پیشش  
 باشم، درو باز کرد و هولم داد داخل، جانپار \_ خوب نگاه کن بی  
 چشم ورو اینجا خونه ی منو توعه، ببین همه ی وسایل به سلیقه ی خودته، خوب نگاه کن ببین  
 حق من بود تا اینجا پیش بری؟ حق من بود خونه

ای که با هزار عشق و علاقه واست درست کردم روی سرم خراب کنی؟ جانیارم به گریه افتاد، دستمو گرفت و برد سمت اتاق خواب، نگاه کن...

اینجا بهم قول دادی خانوم من میشی، اینجا قول دادی فقط واسه جانیار باشی، روبه رو ایستاد، شونمو گرفت و محکم تکونم داد؛ ستاره من همون

جانیارم، همونی که هر روز قربون صدقه اش میرفتی، همونی که شبا بایدواست آهنگ عشقمونو میخوندم که بخوابی، من همونم ستاره، یعنی

همش دروغ بود؟ چرا؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟ مگه چی واست کم گذاشته بودم؟ باشک و ناله گفت، ستاره یعنی دوستم نداشتی؟ همش

دروغ بود؟ گریه میکردم و زار میزد، نه جانیار بخدا همش راست بود، بخدا دارم توی آتیش عشقت میسوزم، بخدا دارم می میرم، نمیخوام واسه

مرگ من عذاب بکشی، دردت به جونم، توهمه دنیای منی، ببخش منو جانیارم ببخش، جانیار بالتماس \_ ستاره گریه نکن فقط بهم بگو اینا فقط

یه خوابه، بیا بزن توی صورتم و بیدارم کن، قلبم درد گرفته ستاره حرف بزن بگو همش یه خوابه \_ خواب نیست جانیار تو بیداری، منو ببخش

نمیتونم دیگه دروغ بگم. این تنها حقیقت زندگیمه، متاسفم، جانیار \_ برو گمشو بیرون از خونه ام. گمشو.. گمشوووو..

باقدم های سست به سمت در رفتم، دستگیره رو گرفتم که دروباز کنم، با حرف جانیار خشکم زد، جانیار \_ میدونی ستاره؟ حالا که فکر میکنم می



بینم نازی حق داشت، همه ی حرف هاش حقیقت بود، اینم بدون اگه الان گذاشتم از این در  
 سالم بیرون بری ودست قدت نذاشتم واسه این بود،  
 تو ارزش نداری حتی تف تو روت بندازم، وگرنه اذیتت بهت واسه من از هرکاری راحت  
 تر بود، حالا هم هرررری!  
 برگشتم ونگاهش کردم،  
 میخواستم واسه آخرین بار یه دل سیر نگاهش کنم، قربونت چشمات بشم جانیارم، منو  
 ببخش نفسم، از خدامیخوام همین الان جونمو بگیره،  
 چون بعد اینجا، زندگیه ستاره تموم میشه، درو بازکردم وبه سرعت راه پله هارو پیش گرفتم،  
 به آخرین پله که رسیدم بغض سنگین توی گلوم به  
 شدت شکسته شدو هق هقم به گوش خدا رسید،، توی کوچه وخیابون مثل دیوونه ها گریه  
 میکردم واسم جانیارو صدا میزدم، مردم با ترحم  
 نگاهم میکردن، آره ترحم میخوام، من دیگه جانیار ندارم ستاره دیگه جون نداره، بارون  
 گرفته بود، سرم گیج میرفت، هوا تاریک شده بود، حتی  
 نمیدونستم کجاستم، هیئت های عزا داری اومده بودن بیرون، من کجا بودم؟ رفتم توی  
 جمعیت عزا داران نشستم روی زمین زمین؟ داد زدم،  
 یاامام حسین، من دیگه جانیارررررمو ندارم  
 توی اون شلوغی نشسته بودم یه گوشه ای وواسه خودم زار میزدم، واسه جوونی ازدست رفته  
 ام، واسه خونه ی تازه چیده شده ام، که امروز

بادست های خودم خرابش کردم، یه خانوم چادری تقریبا ۵۵ساله نشست کنارم و گفت؛  
 دخترم چرا اینقدر بیتابی میکنی عزیزدلم؟ میتونم  
 پرسم؟ من واقعا نیاز داشتم حرف هایی که میخواستم به جانبار بگویم به زبون بیارم، چه کسی  
 بهتر از یه غریبه؟ \_غم های من سنگینه مادر،  
 میتونی تحمل کنی؟ خانوم \_بگو عزیز دلم، توامشب مهمون امام حسینی، مهمون ابوالفضل  
 عباس، اگه عشق به عباس نبود اینجا نبود، بگو  
 دخترم، غم تو که از غم حسین بیشتر نیست، بگو دخترم فکر کن منم مادرتم \_، ۶ماه پیش بایه  
 پسر آشنا شدم، عاشقش شدم، عاشقم شد،  
 اسمش جانباره، تنها نون اور خانوادشه، پدر نداره، یه خواهر داره و یه مادر پیر، تنها امیدزنده  
 بودنشون جانباره، اومد خاستگاری، نامزد شدیم،  
 محرم شدیم، خونه خریدیم، جهیزیه خریدم، همین یک هفته پیش بود که خونمونو چیدیم،  
 باهزار آرزو وامید به فردا ها، قرار بود بعد محرم وصفر  
 عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگیمون، ولی.... هق هق میکردم، زار میزدم، خانوم \_ولی چی  
 مادر؟ خب اینکه خیلی خوبه، دوتا عاشق بهم  
 برسن \_، آره خیلی خوبه، ولی بهم نمیرسیم، من دارم می میرم، یه تومور بدخیم  
 سرار سر وجودمو گرفته، دیر فهمیدیم، سه روز پیش فهمیدم،  
 دوماه دیگه زنده ام، فهمیدم دیگه وقتی واسم نمونده، تصمیم گرفتم نزارم نامزدم بفهمه، آخه  
 خیلی دوستم داره، میدونم اگه بمیرم خیلی عذاب

میکشه، خودش بهم گفته بود از مرگ حرف نزنم، میگفت قبل من خودش میره زیر خاک،  
 انوقت جانان خواهرش تنهامیشد، مادرش نابودمیشد،  
 اونا فقط جانیارو دارن، تصمیم گرفتم کاری کنم از من متنفر بشه، اگه از من متنفر بشه بعد مرگم  
 غصه نمیخوره، از این شهر میرم، میرم به جای دور،  
 حتی نمیخوام بدون من مردم، میخوام بانفرت از من زندگی کنه، اینجوری عذاب نمیکنه،  
 امروز حلقه شو پس دادم، همون حلقه ای که بابغض  
 ازم خواست هیچوقت از دستم درش نیارم، ولی من اینکارو کردم، بخدا واسه خاطر خودش  
 این کارو کردم، اون حلقه همه چیز من بود، مرگ  
 اجبارم کرد از دستم درش بیارم، امروز من قلب عشقمو شکستم، شکستم چون نمیخواستم  
 بامردنم به عمر زندگیشو تباه کنم، امروز من از خونه  
 ای که باهزار آرزو تک به تک وسیله هاشو چیده بودم بیرون شدم، بیرونم کرد، ه رزه خطابم  
 کرد، من این دوماه هم نمیخوام، از خدا میخوام  
 همین امشب جونمو بگیره، وقتی می فهمی توی همین روزا قراره بمیری، واسه زنده بودن  
 حریص تر میشی، دنیاواست قشنگ میشه، ولی من  
 نمیخوام، این دنیارو نمیخوام، این دنیا بدون عشق اون اصلا قشنگ نیست، نیستتت.  
 خانوم \_بمیرم واسه دل پر خونت، بمیرم واسه دل مادرت، دخترم عم ر دست خداست، تا خدا  
 نخواد برگ از درخت نمیفته، امید تو از دست نده، به

همین امام حسین پناه ببر، دخیل ببند، دکترا مگه خدا هستن واست زمان تاین کردن؟  
 بسپربه دست حضرت عباس، خودش هواتو داره، اگه یه  
 خواهش کنم روی من پیرزنو زمین نمیدازی؟؟ باسر اشاره کردم حرفشو بزنه\_! من پسر  
 خادم این هیئته، واسه امام حسین واهل بیتش خدمت  
 میکنه، من هرشب میام اینجا که پسرمو درحال خدمت به امام حسین و حضرت عباس ببینم،  
 خودمم توی حسینیه قسمت زنونه خدمت میکنم،  
 میتونم ازت خواهش کنم بیای وتوی عزاداری ها شرکت کنی؟ \_مادرمن حتی نمیدونم الان  
 کجاهستم، معلوم نیست امشب بخوابم وفردا بیدار  
 بشم یانه، چطوری قول بدم وقتی ازفردای خودم خبر ندارم، خانوم \_انشالله امام حسین  
 خودش نگهدارته، من آدرس اینجارو واست مینویسم، بیا  
 وشرکت کن، حتی اگه آخرین محرم زندگیتم باشه بیا وازش به نوح احسنت استفاده کن،  
 قبول میکنی دخترمم؟؟ باخودم گفتم، من که رفتنی هستم، پس چی ازاین بهتر که روزای  
 آخر عمرمو با راز ونیاز باخدا وائمه بگذرونم\_، باشه سعی میکنم پیام، فقط  
 میتونید واسه من آژانس بگیرید؟ من دیرم شده، خانوم \_باشه عزیزم الان میگم پسر  
 برسونتت، خیالت راحت شیرپاک خورده اس، میتونی  
 اعتماد کنی بهش، اسم من زینبه فرداشب که اومدی ازهرکسی پرسسی میارنت پیش من \_  
 باشه حتما، اسم منم ستاره اس، مزاحم آقازاده نمیشم،

اگه میشه آژانس واسم بگیرید، زینب \_دیروقت مادر، همینجا بمون پسر مو صداکنم، وفوری ازاونجا دورشد، احساس میکردم از غروب سبکتر شدم، انگاری نیاز داشتم باکسی در دو دل کنم، خالی شده بودم، داشتم به زنجیرزن ها نگاه میکردم، چشمم به پیر مردی افتاد که باپای برهنه وبا جون ودل زنجیرمیزد، به صورتش نگاه کردم، چقدر این قیافه پاک وبی ریا بود، میون زنجیرزدن زیرلب نجوا میکرد، کاش میدونستم ازخدا چی میخواد، توی چهره ی پیرمرد وغم نگاهش گم شده بودم، دستی روی شونه ام نشست، برگشتم، زینب خانوم بود \_ ،ستاره جان، پسر م محمد! وروبه سمت محمد کردگفت، ایشونم ستاره خانومی که قراره برسونیش، مردی حدودا ۳۴ساله قدبلند ولاغر اندام، قیافه جذابی داشت، ریش های مرتبش قیافشو مردونه کرده بود، محمد \_سلام خوش بختم، بفرمایید، دستشو به سمت اونور خیابون دراز کرد، منم خیلی محترمانه جواب دادم؛ سلام همچینین، ببخشید به زحمت افتادین، محمد\_ خواهش میکنم بفرمایید، از زینب خانوم خداحافظی کردم وبا محمد بافاصله زیاد هم مسیر شدم، دزدگیر ۲۰۶سفید رنگ به دراومد ومحمد رفت سوار ماشین شد، خجالت میکشیدم، نمیدونستم جلو بشینم یا عقب! همینطوری مستصل مونده بودم که محمد در سمت شاگردواز داخل باز کرد، پس باید جلو بشینم، باهزار خجالت نشستم وآدرس رو گفتم، وقتی به خیابون

اصلی رسیدیم تازه فهمیدم چقدر راهو من پیاده رفته بودم، نم بارون به شیشه ماشین میزد، سکوت بدی توی ماشین بود، منم که از خجالت اصلا

یادم رفته بود همین چند ساعت پیش با اون حال خرابم توی خیابون چقدر کولی بازی در آورده بودم، به سرکوچه که رسیدیم گفتم؛ ممنون اقا

محمد، من همینجا پیاده میشم، بقیه شو خودم میرم، محمد یه گوشه ایستاد و گفت؛ خواهش میکنم خانوم من کاری نکردم، شما هم جای خواهرم،

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که

محمد گفت؛ ستاره خانوم، برگشتم سمتش یه کاغذ دستش بود؛ \_این آدرس رو مادرم داد بدم به

شما، کاغذو گرفتم و تشکر کردم، بعد از خداحافظی به سمت خونه پا تند کردم، میخواستم کلید بندازم که یادم افتاد من هیچی همراه خودم ندارم و

کیفم توی ماشین جامونده، حتی نمیدونم سویچم کجاس، زنگ خونه رو زدم به ثانیه نکشید در باز شد، رفتم داخل، چشمم به چند جفت کفش

افتاد، پس ترانه و الهام خونه ما بودن، حتما تا الان فهمیدن ستاره رفتنیه! ماما با عجله اومد سمتم، ماما \_ستاره مادر حالت خوبه؟ کجا بودی؟

چرا جواب تلفنتو نمیدادی؟ نصف عمرم کردی، اصلا متوجه حرف هاش نمیشدم، حواسم پیش امیرعلی بود که با چشم های سرخ و متورم داشت

به من نگاه میکرد، خاله هم بود، پس همه فهمیده بودن!

چقدر سخته تحمل این همه نگاه پراز ترحم, سامان به سمتم اومد وشونه موگرفت,  
 سامان\_ستاره ام, خواهری حالت خوبه؟ گریه کرده بود!  
 داداشم چشم هاش از شدت تورم بلند نمیشد! دلم نیومد از این بیشتر عذابش بدم,  
 \_خوبم داداشم, می بینی که, خاله اومد جلو خودشو پرت کرد توی بغلم وباصدای بلند گریه  
 میکرد وسر صورتمو می بوسید, ولی من... بازهم  
 چشمم به امیرعلی بود که گریون وپژمرده داشت نگاهم میکرد, الهام وترانه هم بغلم کردن و  
 گریه کردن, بابا نبود, نمیدونم کجابود, بازهم چشم  
 های امیرعلی... چقدر این چشم ها رومن عذاب دادم,  
 چقدر داداشم لاغر شده بود, شاید این حال خراب و عمر کوتاهم تقاص شکستن دل  
 امیرعلی باشه, اره حتما همینه, من داداشمو به این روز انداختم, به سمتش پرواز کردم, بغض  
 امیر شکست, بغض منم همینطور\_, دلم برات تنگ شده بود داداشی, امیر\_داداشی قربونت  
 بشه بیخشی من بیمعرفت ازت غافل بودم, بیخش داداشتو ستاره ام ...  
 عجب شبی بود, پراز گریه بود, ترانه والهام امشب باصدای گریه هاشون اشک آسمونم  
 درآوردن, بابا رفته بود بیمارستان ها دنبال دخترش بگرده,  
 هه! کارم به کجاکشیده ای خدا!!! وقتی برگشت بابای مغرورم بابای مهربونم, توی زندگیم  
 اشک هاشو ندیده بودم, جلوی پاهام کنار مبل زانو زد  
 وگریه کرد, اخ خدا جونم, این کلمه شده ورد زبونم,!!گریه!!  
 صبح باصدای ترانه از خواب بیدار شدم, داشت آروم و با



نوازش بیدارم میکرد، هه! این همون ترانه اس، همونی که با کتک کاری و داد و فریاد  
 بیدارم میکرد، چقدر مهربون شده بود دوستم...

ترانه \_ستاره بیدارشو کارت دارم، چیکار کردی باجانبار بدبخت؟ جانان اومده اینجا؟ راست  
 میگه حلقه رو پس دادی؟ باشنیدن اسم جانبار مثل فنر

نشستم توی تختم \_جانبار چی شده؟ جانان کجاس؟ ترانه \_جانبار چیزیش نشده جانانم  
 پایینه، جواب منو بده جانان چی داره میگه؟ حلقه

نامزدیتو پس دادی دیوونه؟ \_میخواستی دستم بمونه؟ میخواستی جانبار بعد مرگم عذاب  
 بکشه؟ ترانه چرا باورت نمیشه؟ من دارم می میرم، اصلا

میفهمی دکتر جواب کرده یعنی چی؟ میفهمی ترانه؟؟؟ ترانه \_خدانکنه، توچیزیت نمیشه،  
 بابات داره کارهای رفتنتو درست میکنه، با پروفوسور

سمیعی حرف زده، گفته من عملش میکنم، چرا اینقدر ناامیدی؟ واسه چی از جانبار پنهون  
 کردی؟ ستاره تو حالت خوب میشه، توروخدا خودتو

عذاب نده، یه نگاه به خودت بنداز؟ تو اینقدر ضعیف بودی؟ این همون ستاره اس؟ \_ترانه من  
 هیجا نمیرم، نمیرم ترانه، من نمیخوام توی غربت

بمیرم، اگه لازم باشه فرار میکنم ولی هیجا نمیرم، نمیزارم توی غربت بمیرم، ترانه \_مگه  
 دست خودته؟ میدونی پدر بیچارت چقدر زحمت کشیده

که پروفوسور صمیعی رو راضی کرده؟ یعنی چی؟ نمیخواهی واسه مادرتم که شده تلاش کنی؟  
 این شوهر بدبخت منم داره نابود میشه، رحمت به



داداشت نمیاد؟ الهام، من، امیرعلی، جانان، جانیار، اینا واست ارزش ندارن؟ واسه مات لاش  
 نمیکنی؟ مادرت دیگه سرکار نمیره تارک دنیا کرده، به

فکر مادرت باش، به گریه افتاده بودیم... ترانه مگه دست منه؟ مرگ دست خداست، ترانه  
 تومورمن بدخیمه، پدرم

بهترین و معروف ترین دکتراس،

بابا میگفت کاری از دست من برنیاد، ترانه خودم شنیدم، بابا میگفت دخترم همش ۲ ماه زنده  
 اس، ترانه من رفتیم کاش باورتون بشه ودست از

تلاش بردارین، اومدم بلند بشم برم توی حال و این بحثو تموم کنم، بابلندشدنم خشکم زد،  
 جانان.... توی اتاق من بود، وای خدایا نفهمیده

باشه، ولی چشم های گریونش یه چیز دیگه میگفت، ترانه ام متوجه جانان شد...

ترانه\_جانان؟ عزیزم از کی اینجایی؟؟ جانان به پهنای صورت اشک میریخت و به من خیره  
 شده بود، پس فهمیده، من هم بابتهت به جانان خیره

شده بودم، جرات پرسیدن سوالی که میدونستم جوابش چیه...

ترانه \_جانان عزیزم پرسیدم از کی اینجایی؟؟

جانان بابغض \_ازوقتی که اومدی بالا، روبه سمت من کرد وادامه داد؛ ستاره؟ من درست  
 شنیدم؟ بگوکه تشباهه، بگوکه همش یه شوخی

مسخره بود، افتادم روی تخت! ترانه \_یاامام غریب، چی شدی ستاره؟ حالت خوبه؟ حالم؟؟  
 ترانه ازچی میپرسه؟ حتی نمیدونم این کلمه مزخرف

چه معنی داره! جانان هراسون اومد سمت من، وباگریه گفت، ستاره من نمیفهمم، نمیتونم بفهمم، توروخدا توضیح بده، اون حرفا چی بود؟ تو،  
 تومور داری؟ کی فهمیدی؟ چی شد که اینجوری شد؟! الهامم به جمع اضافه شد، دست جانان رو گرفتم وگفتم \_درست شنیدی جانان، ولی نباید  
 جانیار بفهمه، به صورتش نگاه کردم وبه چشم هاش زل زدم \_، توکه نمیخوای من قبل اینکه خدا جونمو بگیره خودم دست به کاربشم  
 هان؟میخوای؟ جانان سرشو چپ وراست تکون داد، به نشونه ی نه \_!!!خب پس بدون به جون جانیاراگه بری بهش بگی خودمو میکشم،جانان به  
 مرگ جانیارم قسم اگه بفهمه جون به خودم نمیدم، اون نباید بفهمه، جانان \_آخه واسه چی؟  
 داداشم گناه داره!  
 توهنوز زنشی ستاره، اون  
 حق داره بدونه \_، نه نه نه، من زنش نیستم، دیگه نیستم، باید جانیار ازمن متنفرباشه، نباید بعد مرگم عذاب بکشه، همه گریه میکردن، اما من....  
 چشمه ی اشکم خشک شده بود، جانان \_ستاره اگه میخوای به داداشم چیزی نگم باید بری واسه درمون، باید واسه زندگی وزنده بودن تلاش  
 کنی، اگه بلایی سرت بیاد من نه تنها خواهرمو، دوستمو، عزیزمو، بلکه داداشمم ازدست میدم، توروخدا، واسه درمون لج نکن، واسه رسیدن به

عشقت تلاش کن، بلندشد، جانان \_ من باید برم، نمیتونم این فشارو تحمل کنم، فقط بجنگ،  
 التماس میکنم ستاره، نزار کم بیاری، به سمت در  
 اتاقم رفت که صداش زدم...جانان؟ باگریه ی شدید ولیبی صدا به سمتم برگشت، واسه  
 چی اومده بودی؟ جانان \_ داداشم از دیشب خونه  
 نیومده بود، صبح رفتم درخونه خودتون شاید اونجا باشه، وقتی وارد خونه شدم، دنیا رو سرم  
 خراب شد، همه چی شکسته بود، انگشتر توام توی  
 دست جانیار بود که خوابش برده بود، بیدارش کردم که واسم تعریف کرد چی شده، اینقدر  
 بانفرت حرف میزد که شک کردم ستاره ای هم بااون  
 خصوصیات وجود داشته باشه، این شد که اومدم ازت پرسیم، هنوز مامان نفهمیده، اگه بدونه  
 قلبش میگیره، خبر ندارن ستاره ی بیچاره چقدر تنها  
 وبی پناه داره با مرگ دست وپنجه نرم میکنه، پس خوب نقش بازی کردم! جانیار ازم  
 متنفره! دیگه بمیرم ناراحت نمیشم، اینجوری مطمئنم  
 عشقم عذاب نمیکشه، رفتم بغلش کردم وخواهش کردم پیش جانیار حرف نزنه، انگار خبر  
 داشت اگه داداشش بدونه ممکنه تنها بشه وداداششو از دست بده....  
 باهزار بدبختی جانان رو راضی کردم که سکوت کنه، به ارواح خاک پدرش قسمش دادم،  
 دیگه مطمئنم حرفی نمیزنه، جانان که رفت منم رفتم  
 حموم، زیردوش واسه تنهایی خودم زار زدم، واسه جانیارم زار زدم، مامانم توی این چندروز  
 انگاری ۱۰ سال پیر شده، خدایا... این چه بلایی بود؟

از حموم بیرون اومدم، آرایش کردن از یادم رفته بود، حتی موهام خشک نکردم، رفتم پایین، این روزا تنها به کلمه توی خونه ما بیداد میکنه!!!

"غم" سامان وبابا خونه نبودن، خاله صبح زود رفته بود، الهام رفت خونه وقول داد زود برگرد، ترانه حتی یک ثانیه ام ازم غافل نمیشد، الانم

داشت آشپزی میکرد، مامانم روی کاناپه به تلویزیون خاموش زل زده بود وزانو غم بغل گرفته بود، دلم میخواستاز این جو مرگ بار خونه فرار

کنم، کاش هرچه زود ترشب بشه و برم پیش زینب خانوم، بایدآوری دیشب، یاد ماشینم افتادم، روبه روی شرکت جانیار پارک شده، حتی

نمیدونم سویچم کجاس، شاید توی پارک شایدم پیش جانیار جا مونده! مغزم کار نمیکنه، نمیدونم چطوری پیداش کنم، سویچ یدک هم نداره،

باید به سامان بگم به کاریش کنه واسم، نزدیک های ساعت ۸ شب بود که سامان با امیرعلی اومدن خونه، داداشم انگار یادش رفته به زمانی

حتی از ته ریش هم متنفربود، این ریش های نامرتب روی صورتش، نشونه ی غم عمیق توی دلشه، خوب میشناسم داداشمو،

رفتم صورتشو ب وسیدم وبه شوخی گفتم، اه اه این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ ادم چندشش میشه بوست کنه، بیچاره ترانه،

چی میکشه ازدست تو... سامان با چشمایی پرازغم نگاهم کرد وگفت؛ قربونت بشم کاش همیشه اینجوری شاد بینمت، امیرعلی اومد وسط

حرفشو گفت؛ اه سامان بسه دیگه جون مادرت فاز عارفی برندار، بزار امشب رو خوش باشیم،  
بعد اومد سمت منو گفت؛ وای ستاره بیا ببین چی

واست خریدم، امشب خاله کشون داریم، قراره حسابی حرص بخوره از دستمون، بعد به  
پلاستیک دستش اشاره کرد، پراز لواشک وقره قروت

های غیر بهداشتی بود، بادیدن لواشک ها چشمام برق زد، مامان خیز برداشت سمت امیر  
وگفت؛ توغلط کردی اراون کوفتی ها به خورد بچه من

بدی وسی کرد لواشک هارو از امیرعلی بگیره ولی امیر زود تراز نقشه مامان باخبر شد و  
پرتش کرد سمت من، منم مثل این ندید بدید ها لواشک

ها رو بغل کردم و دیدم پشت مبل ها، مامان\_ستاره حرصمنده توحق نداری از اونا بخوری،  
اونا بهداشتی نیستن ،

\_مامان جونم فقط همین یک

شب، قول میدم دیگه نخورم، قول قول، سامان\_مامان ولش کن بزار بخوره مگه این همه  
مردم میخورن مردن!

خلاصه باهزار بدبختی مامان

راضی شد کوتاه بیاد، ولی همش باچشم واسه امیرعلی خط و نشون میکشید، امیرعلی پررو  
تراز این حرفا بود، اینقدر ملچ و ملوچ کرد که مامانم

دست به کار شد وباما همراه شد، به ساعت نگاه کردم، نه ونیم شب بود، دلم میخواست برم  
حسینیه، قضیه ماشینمو به سامان گفتم وقرار شد

خودش بره دنبال ماشینم، به سامان گفتم منوتا حسینیهِ برسونه که امیرعلی گفت من  
 میرسونمت، رفتم چندثانیه ای حاضر شدم، حتی یه ژرهم  
 نزد، دیگه دلم نمیخواست ارایش کنم، خواستم برم بیرون که احساس کردم یه چیزی کنه،  
 به خودم توی آینه نگاه کردم، پالتو کوتاه مشکیم  
 توی ذوق میزد، مناسب حسینیهِ نبود، رفتم توی کمدم و بین لباس هام چادر مشکی که مادر  
 بزرگم چندسال پیش بهم هدیه داده بود رو بامقنعه  
 مشکی پوشیدم، چقدر بهم میومد! حیف که دیر فهمیدم، حیف... رفتم پایین، همه باحیرت  
 نگاه میکردن، ترانه بغض کرده بود، مامان\_الهی دورت  
 بگردم مادر، چقدر چادر بهت میاد ستاره ام، اگه چند ثانیه دیگه می موندم دوباره مراسم  
 گریه کنان شروع میشد، رفتم صورت مامانو  
 بوسیدم و گفتم، دختر خودتونم دیگه، مامانم من دیرم شده، زود برد میگردد، مامان\_ستاره  
 صبر کن گوشی منو ببر باخودت، تو که گوشی  
 نداری من دلواپست میشم، (گوشیم توی کیفم تو ماشین جامونده بود) با امیرعلی اومدیم  
 بیرون و خواستم سوار  
 ماشین بشم که.. بادیدن کسی که  
 روبه روم ایستاده بود، سرم تیر کشید، قلبم ایستاد،  
 جانیار.....

بسسهههه توروخدا بسه جانبار، التماست میکنم، امیرررر، نکینن توروخدااا، جانبار وامیرعلی  
 باهم درگیر شده بودن، جانبارداشت اشتباه برداشت  
 میکرد، فکر میکرد من باامیرعلی دوستی دارم \_، جانبار توروخدا جون ستاره، ولش کن امیر  
 میخواست منو ببره حسینیه، بخدا داری اشتباه  
 میکنی، جانبار که نشسته بود روی شکم امیرعلی بلند شد واومد سمت من، محکم خوابوند  
 توی گوشم، جانبار \_ خفه شوووو عوضی، میخواست  
 سیلی بعدی رو بزنه که امیرعلی خودشو رسوند، امیرعلی \_ هووووی مرتیکه تو گه میخوری  
 دست روی ستاره بلند کنی، چیکارشی؟ هان؟؟؟ مگ ه  
 حلقه رو پس نداده؟؟ دیگه چی میخوای؟ جانبار به مشت  
 دیگه به امیرعلی زد که باعث شد بیفته روی زمین، جانبار \_ محض اطلاعات بگم این  
 خانوم هنوز زن منه، محرم منه، رفت روی سرشو به حالت تهدید گفت؛ یه بار دیگه، فقط یه  
 باردیگه دور وبر زنم بینمت دارت میزنم مردک،  
 فهمیدی؟ اومد سمت من، باپوزخند گفت؛ هه! واسه خاطر اون چادری شدی؟ اره؟ چقدرم  
 بهت میاد، سرم گیج میرفت، خیلی زیاد، سرم درد  
 میکرد، تصویر جانبار پشت پرده های اشکم تار شده بود، مردمن، نفس من، امشب غیرتی شده  
 بود، امشب ناجوان مردانه قیافه اش جذاب شده  
 بود، هر وقت عصبی میشه خیلی قشنگ میشه، دلم واسش پرکشید، پلک زدم واشک های  
 مزاحم دست سرم بر نمیداشتن، امیرعلی میخواست

از پشت به جانبار حمله کنه که سریع گفتم؛ نه امیرررررر، جانبار سریع برگشت و جا خالی داد، دوباره درگیر شدن، سعی میکردم جداشون کنم، ولی

زورم نمیرسید، سرم داشت منفجر میشد، داد کشیدم، واییییی سررممممم، دست از کتک کاری برداشتن، امیرعلی اومد سمتم، میخواست دستمو

بگیره که جانبار مانع شد، جانبار محکم دستمو کشید و برد سمت ماشینش، جالب بود، اون موقع شب حتی پرنده هم توی اون خیابون پرنمیزد،

امیرعلی میخواست دوباره حمله کنه، همونطور که دستم توی دست های جانبار بود، رفتم جلوش و ایستادم، امیربسه، بزار باهاش برم، من حالم

خوبه، میخوام باهاش حرف بزنم، لطفا برو، تورو خدا، امیر\_ا\_خه... آخه نداره.. من باهاش میرم، زود برمیگردم، به کسی هم چیزی نگو، رفتم

سمت ماشین جانبار، جانبار که مطمئن شد باهاش میرم، دستمو ول کرد و رفت سمت راننده، دروباز کرد و نشستیم، ماشین با سرعت از جا کنده

شد، من حالم خوب نبود، ولی بوی عطر جانبار که توی ماشین پیچیده شده بود، اروم شدم، بوی عطرشو باتموم وجودم استشمام کردم، خواستم

نفس عمیق دیگه ای بکشم که صدای آهنگ قطعش کرد، کاش دنیا همین لحظه تموم بشه، این آهنگ عشقمون

بود...



چشمای من، پر خواهشه نگاه تو، یه نوازشه برای این دل دیوونه، دلم واست پرمیکشه،  
صدات واسم آرامشه، نگات مٹ نم بارونه ...

دوستت دارم دلم، میگیره بی تو بی هوا،،، هر لحظه قلب من، میشکنه بی تو بی صدا..  
عشقت تو خونمه، قلب تو قل ب منه...

با صدای بلند زدم زیر گریه... جانیار \_ چرا گریه میکنی؟ هان؟ تو که تمومش کردی، تو که منو  
بخاطر اون عوضی زیر پاهات له کردی، این اشک ها  
واسه چیه؟ با این حرفاش گریه ام شدت گرفت، کاش  
میشد فریاد کشید و گفت؛ نه جانیار من تورو واسه اینکه عذاب نکشی ترک کردم، کاش میشد،  
ولی ...

یه گوشه پارک کرد وبه سمتم برگشت، جانیار \_ ستاره بدون گریه واسم توضیح بده، بگو  
اونی که باعث جداییمون شد کی بود؟ گریه میکردم..  
فقط گریه... جانیار نعره کشید \_ بدون گرررریهههه، به چشم هاش نگاه کردم، آخ جانیارم،  
قربون چشمای خوشگلت بشم، ببخش که مجبورم  
دروغ بگم، میخوای بدونی؟ جانیار سرشو چندبار تکون داد و گفت؛ اره اره، میخوام بدونم \_  
خودت باعث شدی، من از مردی که بهم شک کنه  
بدم میاد، من از مردهایی که دست بزن دارن متنفررم، میفهمی؟؟؟ جانیار بابت \_ من کی به  
توشک کردم؟ هان؟ من اون همه بهت محبت کردم،  
خیلی گریه ای، خیلی،، داد زدم؛ اره من گریه ام، بابا

نمیخواهم مگه زوره؟؟ زورررره؟ این روزها حساب سیلی هایی که توی گوشم میخوره از دستم دررفته، به دست هاش نگاه کردم، یه روزی این دست ها نازکشم بود، اما حالا.. چه بی وفا شده بودن این دست ها.. احساس کردم مایع

گرمی روی لب هام حرکت کرد، دست به لب هام کشیدم، خون دماغ شده بودم، جانیارم، نفسم نزن، دست هاتو به خون من الوده نکن، جانیار..

پیاده شو ستاره، اومده بودم سویچتو پس بدم، پیاده شو نزار از این بیشتر عصبی بشم، تولیقت نداری! اره باید پیاده میشدم، بوی عطر جانیار

توی ماشینم عذابم میداد، درو باز کردم پیاده شدم، دویدم سمت خیابون...

از زبون جانیار؛

داشتم به رفتن ستاره نگاه میکردم، این کاراچه معنی داشت؟ خدایا دارم دیوونه میشم، باورنمیکنم، این ستاره همون ستاره منه؟ زبونش میگه

دوستم نداره ولی چشماش، چشماش یه چیز دیگه میگه، چشماش پراز عشقه، پراز خواستن، خدایا دارم دیوونه میشم، به دست هام نگاه

کردم، من زدمش، باهمین دست ها، لعنت به من.. لعنت به من عوضی، مشتمو روی فرمون میکوبیدم وزار میزدم، ستارررره!!! غلط کردم

زدمت.. ستاررره برگرد، من چیکار کردم؟ ستاره رو وسط خیابون تنها گذاشتم، من پیاده اش کردم، من بی شرف، منه بی غیرت، ماشینو روشن

کردم و توی خیابون دنبالش گشتم، محرم بود، همه ی هیت ها بیرون بودن، چطوری توی این شلوغی پیداش کنم، هرچی گشتم نبود، ستاره چقدر

بی وفا شده بود خدایا، من چقدر ذلیل شدم، چرا افتادم دنبالش وقتی منو نمیخواه؟ اخه چرا؟ برگشتم خونه، جانان گریه کرده بود، میخواستم بگم

تو دیگه چرا؟ مگه توام مثل من تنهاشدی؟ ولی بیخیالش شدم، جانان\_داداش صورتت چی شده؟ \_ صورتتم؟ نمیدونم، رفتم جلوی آینه، کنار لبم

سمت چپ خونی شده بود، خون! اره این خون ستاره اس، از دماغش خون میومد، من زدمش! من! چرا زدمش؟ چرا اینقدر

پست شدم، چرا نمیزارم بره دنبال زندگیش؟ جوابمو خوب میدونستم! چون عاشقشم، دادزدم؛ چون عاشقشممممم، شیشه ادکلن کویدم به

آینه و هزار تکه شد، مامان و جانان هراسون اومدن توی اتاق! مامان\_جانیار؟ چی شده؟ چرا آینه روشکستی؟ آتیشی ترشدم، چرا وقتی میدونن

بازم میپرسن؟ چرا؟ دستمو کردم توی قاب آینه که تکه های بزرگ آینه داخلش بود، قابو کویدم زمین! کف دستم سوزش وحشتناکی احساس

کردم، دادزدم؛ مامان نپرس، نپرس وقتی میدونی داغونم نپرس! جانان باگریه اومد نزدیکم، جانان\_داداشی نمیپرسیم دیگه دستت داره خون

میاد تورو خدا بسه بخدا دیگه حرف نمیزنیم بزار دستتو ببینم، به دستم نگاه کردم! چاک خورده بود، خون به شدت خارج میشد، اهه! این همون



بابا من نمیرم، ممکن نیست، اگه خوب شدنی بودم که شما خودتون عملم میکرین، نمیخوام  
بابا، محاله برم المان، محاله، بابا \_ستاره من دلم

نمیاد، من جرات اینه تیغ رو روی سر جگرشه ام بکشم روندارم، باهزار بدبختی و دوندگی  
واست بلیط گرفتم، باهزار جون کندن از پروفیسور

سمیعی وقت گرفتم، الان میگی نمیرم؟ اینه مزدمن \_؟ بابا هم من میدونم هم شما خوب  
میدونید که واسه درمان خیلی دیره، این تلاش ها واسه

چی؟ بابا صبرش تموم شد و دادزد؛ واسه زنده موندن دخترم، واسه اینکه نمیخوام از دستت  
بدم، واسه اینه تو دخترمی، من همش یه دونه دختر

دارم، انتظار داری دست رو دست بزارم و بزارم پاره تنم جلو چشمم بمیره؟ اره ستاره؟ تو اینو  
از من میخوای؟ فردا تاسوعاست، مامانت واست نذر

کرده! توی این مدت هزارسال پیرشده، هرشب میره توی این حسینیه ها به مداح میگه اسمتو  
بیاره و مردم دعاکنن واست، مادر مغرورت میره

التماس میکنه که توی دعاها و عزاداری ها اسم دخترشو ببرن، ستاره تموم کن، تو باید بری،  
حتی اگه شده به زور، ولی میری، حالا هم برو به فکر

بستن چمدونت باش، ۹روز دیگه پرواز داریم .

بانامیدی از جام بلندشدم، دلم نمیخواست توی غربت بمیرم، ولی چاره ای نبود، سرنوشت  
اینجوری واسم رقم خورده، رفتم توی اتاقم، فردا

تاسوعای حسینیه! توی این مدت هرشب میرم پیش زینب خانوم و توی حسینیه کمکش میکنم، هرشب اونجا گریه میکنم وباامام حسین دردودل میکنم، زینب خانوم میگه همین که سعادت داشتی که به مجلس آقا خدمت کنی، یعنی خدا دوستت داره، این روزا فکرمیکنم بیشتر به خدا نزدیک شدم، دلم هوای امام رضا رو کرده، بعداز عاشورا حتما میرم مشهد، دارم به روزهای آخر نزدیک میشم!! فقط یه چیزی خیلی عذابم میده، بعدمرگم دلم برای جانپار خیلی تنگ میشه، تواین مدت میرم درشرکتش واز دور نگاهش میکنم، نمیدونم با خودش چیکارکرده که دست راستش توی آتل وبانده!!

شب شدومن دوباره شال وکلاه کردم واسه رفتن پیش زینب خانوم، مامان متوجه من شد گفت؛ بازم که شال وکلاه کردی...!! مامان جان میرم حسینیه، پیش زینب، زود برمیگردم، خاله امشب خونه ی ما بود، اومده بود کمک دست مامانم باشه، واسه نذر فردا ...

خاله \_قربونت برم برو دخترم کارخوبی میکنی، سویچمو برداشتم وخداخافظی کردم.

زینب خانوم \_اومدی مادر؟ چشم انتظارت بودم... سلام زینب خانوم اره اومدم، من با این حسینیه انس گرفتم، اینجا آروم میشم، زینب خانوم \_

کارخوبی کردی، اسمتو دادم مداح وسط مناجات اسمتو بیاره دسته جمعی دعاکنن واست... امرسی زینب خانوم من دیگه امیدی ندارم، راضیم به

رضای خدا، زینب خانوم \_ نه دخترم اینجوری نگو، خدا قهرش میگیره، از لطف خدا مایوس نشو مادر، امید تو از دست نده، واسه خداکاری نداره،

آهی کشیدمو گفتم؛ پناه بر خدا، رفتم نشستم یه گوشه و واسه بدبختیم گریه کردم، دلم واسه جانیارم تنگ شده، روزه شروع شد وسینه زنی اوج گرفت، بین سینه زدن مداح بین روزه خوندن گفتم؛ آی مریض دارا گرفتارا اونایی که داغ عزیز دیدن واسه دختری که تو این جمع حضور داره

دعا کنین، دکتر جوابش کرده، تورابه همین تاسوعا قسم واسش دعا کنید شفا پیدا کنه وبه آغوش پدر و مادرش برگرده، باشنیدن این حرف

با صدای بلند زار زدم، اینقدر زار زدم وناله کردم که از حال رفتم، وقتی چشم هامو باز کردم توی بیمارستان بودم، مامانم با چشم های سرخ

و گریون روی سرم مویه میکرد، با صدای ضعیفی صداش زدم \_ مامان! مامان \_ جانم مامان فدای صدای گرفته ات بشه چی شد یه دفعه، مگه

تونرفته بودی حسینی، اینجا چیکار میکنی دردت به جونم!

\_ مامان وقتی مداح از مریضم گفتم، تازه فهمیدم چقدر به مرگ نزدیکم، مامان من نمیخوام بمیرم، من قرار بود ازدواج کنم به عشقم برسم، مامان چی شد که اینجوری شدم چی شد؟؟ گریه میکردم و از خدا گله میکردم، گریه

میکردم و از عشقم واسه مامان گفتم، گفتم که چقدر عاشق جانیارم، گفتم که از ناامیدی واسه نجات جون خودش ازش گذشتم گفتم که پشیمونم،





پیش زینب خانوم، امروز صبح زود رفتم پیشش وازش تشکر کردم، کلی قربون صدقه ام رفت و آرزوی سلامتی واسم کرد، دلم میخواست جانیارو

بینم، شایداین سفر برگشتی نداشت، رفتم شرکتش و ازدور دیدمش، اون نازی عوضی هم بود، خدامیدونه چقدر گریه کردم وقتی باهم

دیدمشون، صورت جانیار اخم داشت ولی نازی غرق لذت وشادی بود، این روزها سخت ترین روزهای عمرمه پرازغم وحسرت، پراز ارزو های از دست رفته! من چقدر عذاب کشیدم خدایا ...

چادرمشکیمو سرم کردم ووارد حیاط امام رضاشدم، سلام دادم، مامانم هنوز وارد نشده ناله سرداد، خیلی شلوغ بود، برف همه جارو سفید پوش کرده بود، لرزم گرفت مامان متوجه حالم شد دستمو گرفت داخل حرم برد، گرمای مطبوعی وجودمو احاطه کرد، گوشه به گوشه ی دیوارها

ودرها رو بوسیدم، صحن اصلی بی نهایت شلوغ بود، ولی هرطوری شده خودمو رسوندم به ضریح! ناله کردم گریه کردم، زار زدم، از امام رضا خواستم سلامتیمو بهم برگردونه، جانیارمو بهم برگردونه،

خلاصه دو روز توی مشهد بودیم ومن باشک هام غوغا کردم، الانم توراها برگشت هستیم، تواین مدت الهام وترانه، بابا وسامان دم دقیقه زنگ

میزدن وحالمو می پرسیدن، ولی من توی این مدت حتی سرمم در نمیکرد، چه برسه به اینکه از حال برم، بابا تموم کارهارو انجام داده بود و ۲روز

دیگه راهی المان میشدیم، شاید برگشتی نباشه ولی... دلم میخواد حداقل تلاشمو کرده باشم.. نزدیک های ۷ بعد از ظهر بود که رسیدیم خونه، همه اومده بودن، جانان هم بود، بادیدنش داغ دلم تازه شد، کاش میدونست چقدر دیدنش عذابم

میده، خواهر جانیار بود، نمیتونستم داداششو ببینم، چشماش شبیه جانیارم بود، هر وقت می بینمش دلتنگ جانیار میشم، خیلی بیتابیشو میکنم،

بیتابی عطرتنش، قربون صدقه هاش، عشق پاکش، ای خدا!!!... جانیارازم متنفر بود، خودم باعث شدم، خودم کردم، باهمه روبوسی کردم

خسته بودم، پر بودم از غم دوری، پر بودم از حس رفتن، رفتم توی اتاقم که در اتاقم زده شد، جانان بود ..

جانان\_ میتونم پیام داخل ستاره جان؟؟ \_ بیا عزیز دلم.

جانان \_ ستاره تورو خدا برو به جانیار همه چیو بگو، جانیار داره زندگیشو نابود میکنه، باحرف های جانان دست وپاهام یخ کرد\_، یعنی چی؟ چی

شده جانان؟ واضح حرف بزن، جانان \_ جانیار داره

بازندگیش بازی میکنه، بخاطر لج بازی دیشب به مامانم میگفت میخوام واسم برید خاستگاری

نازنین، میخواد باون ازدواج کنه، ستاره تورو خدا، التماس میکنم نزار نازی به هدفش برسه!!!! جانان نگو، خنجر به قلبم نزن، بسه تورو خدا بسه،

تموم تنم لمس شد، نشستم روی زمین، جانان اومد جلوی پاهام زانو زد، جانان \_ ستاره یه چیزی بگو، تورو خدا نزار این ازدواج صورت بگیره، من

حاضرم دادشم ازغم توهم که شده جون بده، حداقل اونجوری داداشمو یه شبه ازدست میدم،  
 حداقلش میدونم داداشم از شدت عشق ازدست  
 دادم، ولی اگه نازی ازدواج کنه، بانفرت زندگی میکنه، ذره ذره جون میده، نمیخوام شاهد  
 ذوب شدن داداشم باشم، ستاره کمکم کن، من توی دنیا  
 به این بزرگی فقط داداشمو دارم، نازنین عاشقش نیست، اون فقط میخواد به اهدافش برسه،  
 اگه عاشقش بود بخدا دخالت نمیکردم، نازی حتی  
 دختر هم نیست، ستاره نزار داداشم نابود بشه، مگه عاشقش نبود؟ چطوری راضی میشی  
 اون کثافت روی تختی که تو خریدی از داداشم  
 استفاده کنه، یقه موگرفت وباهق هق گفت؛ ستاره نزار توروخدا نزار. گریه میکردم، زار  
 میزدم، مردمن، عشق من داره ازدواج میکنه؟! خدایا  
 جانیارم دیگه واسه ستاره نیست؟ خدایا چطوری دلش میاد اونو بیره توی خونه ی من، من  
 هنوز زنشم، یعنی تموم عشقش همین بود؟ هه!  
 جانیارم، نفسم داره داماد میشه وستاره عروسش نیست!  
 خدایا این انصاف نیست، به بزرگیت قسم این عدالت نیست، جانان بزار ازدواج کنن،  
 نازی خوشبختش میکنه، یه نگاه به من بنداز!! من دیگه آخرخطم، چیزی واسه باخت ندارم  
 جانان!! جانان \_یعنی چی؟ میخوای اجازه بدی ازدواج

کنن؟ این بود عاشق بودنت؟ باپوزخند گفت؛ هه! دارم به عشقت، شک میکنم، آخرین داستان چی میشه ستاره؟ \_میخوای آخرشو بدونی جانان؟ ستاره می میره و جانیار بانازی خوشبخت میشه، کتاب عشق ستاره خیلی وقته بسته شده!!

جانان بابغض بلندشد گفتباشه ستاره حالا که تواینو می خوای منم مخالفتی ندارم، میدونی چیه؟ به حال داداشم تاسف می خورم که دل به

همچین آدم، بی رحمی بسته!!! واقعایی رحمی ستاره!!

خیلی!! به سرعت ازاتاق بیرون زد و درمحکم بهم کوبید!، خودموانداختم روی زمین وه ق هق زدم!خدایا! من بی رحم نیستم!من خوشبختی جانیارواسم مهم بود! ترانه اومد تواتاقم باتعجب گفتستاره!

پاشوببینم چراگریه می

کنی!جانان چش بود؟ چرااینجوری رفت؟حرفتون شده؟ با گریه گفتم؛ ترانه اون داره زن می گیره!داره ازدواج می کنه!داره دامادمی شه!ترانه من

عروSSH نیستم، کاش زودتربمیرم کاش خداهمین الان جونمو بگیره! ترانه من نمی خوام زنده بمونم! دلم می خوادبمیرم!ترانه باتعجب گفت

چی می گی تو؟جانیارداره زن می گیره؟کی؟؟ باگریه گفتم اره اره ترانه زندگیم عشقم امیدم داره ازدواج می کنه.

باورنمی کنم انقدربی وفاباشه!

باورنمی کنم قبل مرگم به فکر ازدواج افتاده باشه . ترانه باورنمی کنم بگو همه ی اینا به خواب  
گریه می کردم به زمین چنگ می انداختم باگریه

گفتممی دونی ترانه چی عذابم می ده؟ می دونی می خوادکی رو جای من بیاره؟؟ ترانه  
جانیارمی خواد با نازی ازدواج کنه!! می خواد اونو خانوم

خونه من کنه! دلم می خواد بمیرم,,, به گلوم چنگ انداختم گفتمیک چیزی تو گلوم ترانه داره  
خفم می کنه دارم می میرم ای خدا!!!!!!!!!!!!

الهام \_ستاره جان, مطمئنی میخوای بری دیدن جانیار؟ \_الهام توروخدا اینقدر این سوالو  
تکرار نکن, بهش پیام دادم که بیاد کافی شاپ... اگه

اومد بهش میگم, اگه نیومد قول میدم دیگه مزاحم زندگیش نشم, ولی باید با جانیار حرف  
بزنم, اگه اینجوری برم دلم اروم نمیگیره, امشب

ساعت ۳۰؛ ۳ پرواز داریم, نمیتونم بدون خداحافظی برم, میترسم دیگه برگشتی نباشه, الهام  
\_زبونتو گاز بگیرم, برگشتی برگشتی!!! اه.. ستاره

خسته شدم ازدستت بخدا, بهترین جراح ها و متخصص ها قراره روی سرت باشن, پروفیسور  
س میعی میخواد عملت کنه! میدونی این یعنی چی؟

یعنی تومیری و صحیح و سلامت برمیگردی, به نظر من اصلا از اولم اشتباه کردی زندگیتو  
خراب کردی, میرفتی به جانیار میگفتی وباهم میرفتین

واسه درمان! واییی دوباره الهام پرچونگیش گل کرده بود, اصلا حوصله نداشتم نصیحت های  
بقیه رو گوش کنم, بلندشدم وگفتم؛ بسه بابا من

اشتباه کردم، الانم میرم بهش بگم و خلاص! تصمیمو گرفته بودم، میخواستم به جانبار موضوع رو بگم، من بدون جانبار نمیتونم با مریضم

بجنگم، ازوقتی فهمیدم میخواد ازدواج کنه پلک هامو رو هم نذاشتم، جالبه سردرد هم اصلا نداشتم، انگار نه انگار من یه تومور بدخیم پیشرفته دارم،

بعدمدت ها نشستم جلوی آینه و یه آرایش خیلی کمرنگ کردم، با اس ام اس به جانبار گفتم ساعت ۵ بیاد کافی شاپ میخوام ببینمش، نوشتم

میخوام یه چیزایی روبهت بگم که تو نمیدونی، خداکنه بیاد، وگرنه رفتن خیلی واسم سخت میشه... خیلی.....

الان ساعت ۱۵:۵ هست و من توی کافی شاپ روی صندلی همیشگی نشسته ام ولی جانبار هنوز نیومده، همش به گوشیم نگاه میکردم، استرس

گرفته بودم، اگه نیاد چی؟ یعنی دیگه منو نمیخواد؟ پس تکلیف اون همه عشقی که ازش دم میزد چی میشه؟؟؟ ده دقیقه دیگه ام گذشت، ناامید

ازسرمیز بلند شدم که برم! ولی بابلند شدنم تموم حس های بد دنیا توی وجودم رخنه کرد، نازنین بود، بایه تیپ افتضاح و آرایش زننده داشت

دنبال شخص مورد نظر میگشت، چشمش به من که افتاد قدم هاشو سریع کرد و به سمتم اومد، ناخودآگاه اخم هام رفته بود توی هم، نازی

دستشو دراز کرد و سلام کرد! یه نگاه به دستش کردم و کیفمو برداشتم که برم، اونجا دیگه جای من نبود، نازی \_ صبر کن، نمیخوای بدونی واسه

چی بجای جانبار من اومدم؟ فکر کنم دلت بخواد حرفای جانبارو بشنوی، باشنیدن اسم جانبار رادار های مغزم فعال شد، باتردید نگاهش کردم،

این عوضی چی میگفت؟ جانبار اینو بجای خودش فرستاده؟ هه! منونگاه! به کی دل خوش کرده بودم! واقعا ذات آدم ها رو باید توی شرایط

سخت شناخت، نازی \_ چیه دوساعته زل زدی به من؟ خوشگل ندیدی؟ \_ خوش دیدم عجوزه ندیده بودم که دیدم، حالا هم میخوام برم، من واسه

تو وقت ندارم، نازی \_ عه!! نه بابا واسه شوهر مردم وقت داری اونوقت؟ باپوزخند \_ شوهر؟ یادم نیاد جانبار زنی بجز من داشته باشه، نازی \_ خب

منم اومدم اینجا همینو بهت بفهمونم پس بشین، کنجکاو شدم حرفاشو بشنوم پس نشستم، نازی بهم خیره شد وبا تردید گفت؛ قیافه جدید

واسه خودت درست کردی، ازاون ستاره ولنگو واز خبری نیست، هرکی بیینه فکر میکنه، یه دستت به قرانه ویه دستت به سجاده!!! عصبی شدم \_

اولا ستاره هرچی که هست وهرچی که بوده از بی درو

پیکری ناخن کوچه نازنین خانوم نمیشه، دوما توام یه جوری آرایش کردی از صدمتری

طرف میفهمه چیکاره ای،، نازی \_ حالا نمیخواد حرص بخوری من اومدم حرف های مهم تری بزنم، اومدم بگم دست ازسر من وشوهرم بردار ،

ماداریم آخر همین ماه ازدواج میکنیم، جانبار عاشقمه، واسه همین وقتی بهش اس ام اس زدی به من گفت پیام ودست به سرت کنم، گفت حتی

حاضر نیستم یه ثانیه ام ریختشو تحمل کنم، منم راضی نمیشدم که پیام فکر نکنی عاشق چشم و ابروتم، بعد یه پشت چشم نازک کرد و ادامه داد؛ ولی جانیار با ترند های مخصوص خودش راضیم کرد، بهم ثابت کرد که از اولشم از تو خوشش نیومده و فقط واسه لج و لجبازی بامن بوده!

دستم هامو زیر میز مشت کرده بودم، به سختی کنترل میکردم که نزنم توی دهن کثیفش، یه لحظه حالم از جانیار بهم خورد، ولی یه چیزی ته قلبم میگفت این عفریته دروغ میگه، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و حرف بزنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛ جالبه! واسه لج و لجبازی تا کجا ها بامن پیشرفته این آقا جانیار شما!! معلوم نبود اگه من وپسش نمیزدم میخواست تا کجا پیش بره! ببینم جانیار خبر داره دختر نیستی؟؟؟ رنگ نازنین به سرعت نور پرید! نازی \_چرت و پرت نگو من باتنها کسی که بودم جانیار بوده، باپوز خند حرصی ادامه داد؛ پس اگر م به قول شما نباشم کار جانیاره که اونم شوهرمه! خبر داری که صیغه ی محرمیت خوندم؟؟ داشت از جانیار حالم بهم میخورد، دیگه بسم بود تحقیر شدن بلند شدم، ولی نه باید قبل رفتن بچز و نمش، خم شدن روی میز و توی صورتش گفتم؛ محض اطلاع باید بگم اونی که جانیارو نخواست من بودم....

اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم میزدم زیر گریه، جانیار خوردم کرد، تحقیر شدم حسابی، زنگ زدم به جانان و بعد از چندبوق میخواستم قطع کنم که



جواب داد، جانان \_الوسلام\_، جانان میخوام ببینمت هر کجا که هستی بگو میام همونجا فقط همین الان، جانان \_ستاره اروم باش، من خونه ام بیا

خونه ی ما ببینم چی شده\_!!نه اونجا نیام جانان بیا بیرون من سر کوچه منتظرتم، جانان \_ستاره جان کسی که خونه نیست، من تنها خونه ام

جانبار خونه خودشه، مامانم رفته خرید واسه \_...خرید واسه چی؟ چرا حرفتو کامل نمیکنی؟ واسه خاستگاری جانبار اره؟؟ جانان \_نه واسه

نامزدیه جانبار، من ۲روز پیش ازت خواهش کردم، التماس کردم که جلوی جانبارو بگیری، ولی... بگذریم.. اگه میخوای منو ببینی بیا خونه ما، من

تنهام\_، باشه میخوام واسه همین موضوع ببینمت، دودقیقه دیگه درخونتونم! به سرعت رانندگی میکردم وچراغ قرمز هارو رد میکردم، توی اتوبان

نزدیک بودیین دوتا تریلی له بشم، بخدا که زندگی دیگه واسم ارزش نداشت، اگه این زندگی باشه، من از مردن حراسم نیست، جلوی خونشون

خشک ترمز کردم که صدای لاستیک بلندشد، باپیاده شدنم در خونه اشون بازشد، جانان بابتهت گفت؛ صدای لاستیک تو بود؟ جون به لبم کردی،

بادیدن جانان بغضم شکست، چشمای جانان منو یاد اون بی معرفت میندازه، رفتیم داخل، دلم نمیخواست برم توی خونه، باجانان رفتیم توی

حیاط پشتی خونشون، بادیدن آلاچیق داغ دلم تازه شد، اینجا جانبارازم خواست حتی بامرگم ازهم جدا نشیم، همینجا ازم خواهش کرد، هیچوقت

حلقه مو از دستم در نیارم، با چشم های گریون به دستم نگاه کردم، من چیکار کردم؟  
 چرادست من خالیه؟ چی شد که حلقه عزیزترینم دیگه توی  
 دستم نیست؟ جانان \_ ستاره این گریه ها واسه چیه؟ چی شده خواهری؟ چرا اینقدر  
 پریشونی؟ باهق هق گفتم؛ جانان اونی که نامردی کرد من  
 نبودم، تو شاهد ماجرا بودی، من دیگه عمری واسم نمونده بخوام ثابت کنم، امشب دارم از  
 ایران میرم، اگه زنده بمونم که احتمالش صفره دیگه  
 به ایران بر نمیگردم، میخواستم قبل رفتنم همه چی روبه جانبار بگم، میخواستم بگم  
 میپرستمش میخواستم بگم اگه ترک کردم واسه این بود که  
 بعد مرگم عذاب نکشی، جانان من امروز میخواستم اعتراف کنم، ولی میدونی چی شد؟ جانان  
 با چشم های گریون و ناباور سرشو تکون داد به  
 معنی ندونستن \_! جانبار بجای اینکه خودش بیاد زنشو فرستاده بود، گفته بود یه جوری دست  
 به سرش کن، به گلوم چنگ زدم، داشتم خفه  
 میشدم، ولی ادامه دادم، جانباری که دم از عشق میزد، دوماه تحمل نکرد ستاره بمیره بعد زن  
 بگیره، بی وفایی کرد..  
 جانان دارم خفه میشم بهم  
 بگو، بگو که دارم خواب می بینم، این جانبار منه داره زن بگیره؟ جانان خودشو پرت تو بغلم  
 و های های گریه کرد، بوی جانبارمو میداد، محکم

بغلش کردم، بوش کردم، زارزدم، جانان \_ستاره من میدونم این کار داداش من نیست، این نمیتونه کار داداش من باشه، ازبغلش اومدم بیرون،  
عقب عقب رفتم، نه جانان خودش بود، خود بی معرفتش..  
اززبون جانیار ...

\_نازنین میشه اینقدر به من نچسبی؟؟ قرار شد بهم زمان بدی درسته؟ بسه دیگه اه... ازدوروز پیش که رفتم خواستگاریش مثل چسب، چسبیده  
بهم و ولمم نمیکنه، الانم از دستش فرار کردم اومدم خونه خودم، هه!!! خونه!!! یعنی خونه ی سابقم، چون خونه رو گذاشتم واسه فروش، نمیخوام  
هیچ چیزی تو دنیا منو یاد اون بندازه، حتی اگه شده قلبم تو سینه ام میکنم، که کامل فراموشش کنم، صبح اومدم اینجا باخودم خلوت کنم که  
نازی نداشت، به نیم ساعت نکشید، باپرویی اومد، ولی نازی هرچقدر هم که دوستش نداشته باشم، صدتای اون ستاره ی بی چشم ورو شرف  
داره، حداقل میدونم زنم عاشقمه وتنهام نمیزاره، البته من دلایل خودمو داشتم که نازی رو انتخاب کردم، وگرنه صدتامثل نازی واسه جانیار ریخته  
بود، (هه! اره جون خودم، چه اعتماد به نفسی!!! اگه من مالی بودم که یه دختره ی بی ابرو پسم نمیزد، وبابروم بازی نمیکرد،). نازی هم انگار نه  
انگار دختره و یه ذره غرورهم نداره، همش میاد میشینه توحلقم، ازجام بلندشدم ورفتم سمت اتاق، نازی\_وا!!!

عشقم من که کاری نکردم،

میخواستم یه شیطونی کنیم\_ من اهل شیطونی نیستم، پاشو جمع کن خودتو، چه بی حیا شدی  
تو!!!! نازی\_ چرا برداشت اشتباه میکنی اخه؟

منظورم اون نبود\_!!! مهم نیست من میخوام بخوابم اگه میخوای برو خونه، من دلم یه ذره  
ارامش وسکوت میخواد، نازی\_ من چیکارت دارم؟

مزاحم سکوت نمیشم، منم تاییدار بشی غذا درست میکنم!

باپوزخند گفتم؛ غذا؟ مگه غذا درست کردنم بلدی؟؟ نازی\_ بلدم خوبشم بلدم حالا

بشین و تماشا کن\_! هر کاری دلت میخواد بکن!!! رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم! این  
همون تختیه که قرار بود ستاره رو عروس من کنه!

خانوم من کنه!!! پوففف هر کاری میکنم فراموشش کنم بدتر بهش فکر میکنم!! لعنتی!! چشم  
هام گرم خواب شد که صدای اسمس گوشیم بلند

شد، حوصله نداشتم برم بیارمش، اصلادلم نمیخواست بدونم چیه!! ولی یه حسی بهم گفت برم  
بینم چه خبره!

رفتم توی پذیرایی

که نازنین رو سر گوشیم دیدم!! عصبی شدم،

\_چیکار میکنی؟؟؟ نازی\_هیچی عشقم صدای زنگ اومد فکر کردم گوشی توعه! گفتم واست  
بیارم،

دیدم گوشی خودم بوده، مگه تو سامسونگ داشتی؟ نازی - اره گوشی بهار دستمه، پیشم جامونده بود، بایخیالی شونه ای بالا انداختم وبرگشتم

توی اتاق، چند دقیقه بعد متوجه نازی شدم که حاضر شده بود، اومد تواتاقم وگفت؛ عشقم من دارم میرم کاری بامن نداری؟؟ چشمم چهارتا شد!

این مگه قرار نبود ناهار درست کنه؟؟؟ - داشتی میرفتی غذا درست کنی!! چی شد؟ نازی - گفتم حالا که به تنهایی نیاز داری راحتت بزارم... شونه

بالا انداختم وگفتم، باشه به سلامت.. نازی رفت ومنم بایه دنیا دلتنگی ومروور خاطرات خوابم برد ...

باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم، ۶ غروب بود!!! اوه اوه! چقدر خوابیده بودم، دلم ضعف میرفت، من چقدر میخوابم این روزا، جانان بود، جواب دادم؛ - جونم عزیزم؟؟ صدای گریه شنیدم، مثل فنراز جا پریدم، دلم به شورا فتاد، الوجانان؟ چی شده؟! جانان باهق هق - بدکردی داداش، خیلی بدکردی، یه جوری که تا آخر عمرت عذاب بکشی، چی میگی تو؟ چیکار کردم خودم خبر ندارم؟ جانان - فکرنمیکردم اینقدر کینه ای باشی، فکرنمیکردم داداشم اینقدر بی معرفت

باشه، یعنی ستاره اینقدر واسه تو ارزش نداشت که به حرف هاش گوش کنی؟؟ باشنیدن اسم ستاره شاخک هام فعال شد -!! ستاره کجاست؟



خداحافظی.. داداش ستاره امشب از ایران میره, شاید واسه همیشه!! بهت زده به روبه روم  
 خیره شده بودم, نازنین چه غلطی کرده بود؟ ستاره  
 بامن چیکار داشته؟ اون صدای زنگ اس ام اس؟!  
 پیچوندن نازی! حاضر شدن عجله ایش!!! چرا ستاره وقتی فهمیده میخوام ازدواج کنم اینقدر  
 پریشون شده؟؟ اون که دوستم نداره!!! پس؟! وای الان دیوونه میشم, جانان\_ الو داداش؟ الو؟  
 صدامو میشنوی؟\_ میشنوم جانان الان میام خونه جایی نری, دارم میام,,,  
 وای نازنین زنده ات نمیزارم, نه واسه ستاره چون هرچی هم بوده حقش بوده, به تلافی کاری  
 که بامن کرد, ولی خونش حلاله چون امروز منو مثل  
 احمق ها پیچوند و دروغ تحویل داد, ولی نه!! واسه دروغ هایی که گفته باید جواب پس بده,  
 ستاره هرکاری هم که کرد, اسمی از یه مرد دیگه  
 پیش نیاورد, امروز هم که میخواست توضیح بده, پس حتما دلایلی داشته, وای نازنین دعا کن  
 دستم بهت نرسه....  
 جانان یه باردی گه دقیق تر بگو ستاره چی بهت گفت؟ چرا میخواست منو ببینه؟ جانان\_ وای  
 داداش!! از غروب دارم واست توضیح میدم, بیشتر از  
 هزار بار واست تعریف کردم, بخدا چیزی بهش اضافه نمیشه... نمیدونم چی میخواست بگه,  
 فقط به من گفت میخواستم بعضی واقعیت هارو که  
 نمیدونه رو بهش بگم\_ , پس باین حساب نازنین

باید بدونه، گوشیمو برداشتم و برای بار هزارم به نازنین زنگ زدم، گوشی لعنتیش خاموش بود،

باید برم درخونشون... به پالتوم که روی کاناپه بود چنگزدم و به سرعت ازخونه زدم بیرون، باروشن ماشین سیستم روشن شد و آهنگ

عشقمون پلی شد، شنیدن اهنگ نیشتری بود توی قلبم، ازدست نازنین جری ترشدم، سرعتمو زیادتر کردم، به خونشون رسیدم، باپیاده شدن من ماشین نازنین پشت سرم پارک شد، به ساعت نگاه کردم!!! یک ونیم شب! هه!

چه دختری هم انتخاب

کردم واسه ازدواج، نازنین با عشوه پیاده شد و گفت؛ عه!

عشقم اینجایی؟ اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ بانفرت نگاهش کردم و گفتم این

وقت شب بیرون چیکار میکردی؟ اون گوشی لعنتیت واسه چی خاموشه؟ هااااا؟ \_عشقم واسه چی عصبی میشی؟ خونه بهار بودم، شارژم تموم

شده بود، رفتم یک قدمیش ایستادم، گره روسریشو محکم کردم و تامرز خفگی، گفتم؛ من خرنیستم احمق! میدونم بهار تهران نیست، واسم مهم

نیست کدوم جهنمی بودی، فقط میخوام بدونم به حقی به جای من رفتی پیش ستاره؟ اون چرت و پرت ها چی بوده بهش گفتم؟ داد زدم چرا به

من نگفتی به من پیام داده؟ هااااا؟ واسه چی اس اس اس گوشیمو پاک کردی؟ به صورتش نگاه کردم به کبودی میزد، روسریشو ول کردم که به



سرفه افتاد، بعد سرفه هاش با پوزخند گفت.. میخوای بدونی چی گفت؟؟ من صدای ضبط شده شو دارم، همراهم  
 بیا...

بی اراده دنبالش راه افتادم، زن دایی ودایی خونه بودن، بادیدنم اومدن احوال پرسى ولی توی چشم هاشون تعجب موج میزد، حوصله توضیح

دادن نداشتم، گذاشتم هر فکری که دلشون میخواد بکنن، نازی \_ پدر من میخوام باجانبار تنها صحبت کنم، اجازه هست بریم توی اتاق؟ دایی

باچشم هایی پراز ترید \_ میتونی بری جانبار حکم نامزدتوداره الان، پوزخندی زدم، چه خوش خیال... همین امشب این مسخره بازی رو تموم

میکنم، نازی به سمت اتاقش رفت وگفت؛ جانبار دنبالم بیا، یه بااجازه گفتم و سریع رفتم توی اتاقش \_ ،خب؟ نازی \_ خب چی؟ \_ نازنین بااعصاب

من بازی نکن، میزنم داغونت میکنم ها! کجاس اون صدا؟؟ نازی \_ ببینم توواسه اون دختره میخوای دست روی من بلند... باخوابودن

سیلی توی گوشش خفه خون گرفت!!! نازی \_ تو؟ تورو می دست بلندکردی؟ \_ حدخودتو بدون که سیلی نخوری، اجازه نمیدم راجع به ستاره

مزخرف بگی! نازی بانفرت \_ تاوانشو پس میدی، قول میدم، حوصله تهدیدهای پوچ وتوخالی نازنین رو نداشتم، رفتم گردنشو محکم گرفتم وبا

دندون های کلیدشده گفتم؛ میگی یاخفه ات کنم؟ نازی \_خ ف ه ام کردی, می.. گم! ولش کردم, دست کردتوی کیفشو گوشیشو درآورد, روشنش کرد!! هه!! این همونی بود گوشیش باطری نداشت!! بعداز بالا پایین کرد چندتا چیز, صدای ستاره رو شنیدم, صدا \_

(یه جوری آرایش کردی از صد

متری طرف میدونه چه کاره ای!! (صدا\_) معلوم نبود اگه من پیشش نمیزدم میخواست تا کجا پیش بره (صدا) \_ محض اطلاع باید بگم اونیه که

جانیارو نخواست من بودم (... نازی \_ دیدی که نیومده بود قریبون صدقت بره! اومده بود بگه داره با امیرعلی ازدواج میکنه, میخواست حلالش کنی

که خوشبخت بشه, منم تا فهمیدم داره ازدواج میکنه, میخواستم کم نیاری وگفتم جانیار قبل از تو زن گرفته!! من فقط میخواستم پیش اون کم نیاورده باشی!! همین!!

حس نفرت تموم وجودمو گرفت!! به سرعت وبدون

خداحافظی ازخونه زدم بیرون!! گاز میدادم و ن عره میزدم ,, \_آشغالالال, اومدی حلال

خواهی؟؟؟؟ ارررره؟؟ زندگی منو نابودکردی!! بیشرف!! باید زندگیتو خراب کنم, نمیزارم به اون عوضی برسی, نمیزارم...!

اززبون جانیار

شماره ستاره رو گرفتم! باید هر جور شده ازخونه بکشمش بیرون!!! به ساعت نگاه کردم!

۳نصف شب بود, سریع قطع کردم, دیروقت بود باید تا فردا صبر میکردم,,, اززبون ستاره

:

باهمه خداحافظی کردم, انگار دیگه قرار نبود ببینمشون, توی بغل سامان و بابا زار زدم, گریه کردم, هق زدم, وداع کردم, بابا گریه میکرد, سامان و ترانه هق میزدن, الهام توی بغلم خون گریه میکرد, جدی جدی این آخرین دیدارما بود؟؟؟  
 باخوندن شماره پروازمون به سختی دل کندم  
 وازشون جداشدم, داشتم وارد سالن ترانزیت میشدم که نفر صدام زد...  
 امیرعلی و خاله بودن... خیلی خوشحال شدم, عقب گرد کردم و دویدم سمت امیرعلی, توی اغوشش گم شدم, گریه میکردیم و خداحافظی تلخ!!  
 \_داداش حلالم کن ببخشید که باعث شدم دلت بشکنه, امیرعلی \_ عزیز دلم تو میری و سلامت برمیگردی, برمیگردی چون داداشت چشم انتظارته,  
 با خاله هم خداحافظی کردیم.. آخرین نفر وارد هواپیما شدیم, بغضم گرفت دوباره, انگاری اشک های چشم من تمومی نداشت, پیش خودم گفتم;  
 چی میشد این روز آخری جانیارو میدیدمو می رفتم؟؟ یادیه آهنگ قدیمی از مهدیان افتام,  
 مامان بزرگم همیشه گوش میداد, کنار پنجره نشسته بودم, مامانم چشم هاشو بسته بودو صلوات شمار زیر  
 لب ذکر میگفت.. دستمو کشیدم به پنجره کوچیک... هواپیما داشت اوج میگرفت و من داشتم از شهرو زادگاهم کنده میشدم, باخودم زمزمه  
 کردم.. میروم دیگه.. چون پرستوها میکنم ترک آشیان دیگه... به جانیار فکر کردم,,, چی شد که اینجوری عاشق شدم؟ چی شد که از عشقم

جداشدم؟ ... چه بلایی سر زندگی هامون اومد؟؟؟ خدایا این همه ناعدالتی حق من نبود...  
 یادچشم های خوشگلش افتادم... بازم زمزمه کردم، \_  
 روم آهسته از سرراحت... برو دست خدا به همراهت... قصه زندگی ستاره چه تلخ تموم  
 میشه!!! ماما \_ ستاره دردت به سرم این همه گریه  
 کردن حالتو بدمیکنه مادر... نکن عزیزدلم، به فکر این مادر بیچاره ات باش، بخدا گناه  
 دارم... دستشو گرفتم و پشت دستشو بوسیدم،  
 \_نگران من نباش ماما گلم، من حالم خوبه، فقط دلتنگ بابا وسامان میشم، ماما \_ انشالله  
 هرچه زودتر برمیگردیم و به خوبی وخوشی زندگی  
 میکنیم، پوزخندی زدم!! زندگی؟؟؟ مادر من چرا اینقدر خوش خیال وامیدواربود؟؟؟ اره، ستاره  
 برمیگرده، ولی روحش!!  
 فقط جسمش!! پیکربی  
 جونش! من دیگه امیدی واسه زنده بودن نداشتم، ستاره دیگه راضی شده به رضای خدا...  
 سرمو گذاشتم روی شونه مادرم.. ساعت ۴صبح بود،  
 خیلی خوابم میومد، به ثانیه نکشید که خواب اغوششو واسم  
 باز کرد..  
 وقتی رسیدیم المان نصف بیشتر مسافر ها حجاب هاشونو برداشتن! شاید منم اگه ستاره ی  
 سابق بودم، این کار رو میکردم، ولی الان شالمو

کشیدم جلوتر که موهامو بیشتر بپوشونم، نمیگم محجبه وچادری شدم! نه.. ولی دیگه اون ستاره هم نیستم، چادر نمیپوشم ولی، مانتوی کوتاهم ندارم، چادر نمی پوشم ولی دیگه موهام معلوم نیست، همینا واسه شروع خوبه، چمدان به دست وارد سالن شلوغ شدیم، قرار بود دوست امیرعلی بیاد دنبالمون وتوی کارها ورفت و امد ها کمکمون کنه!

اسمش رضا عابدی بود، توی جمعیت دنبال میگشتیم، ولی دنبال چی؟ ماکه حتی عکسش هم ندیده بودیم، توی همین فکرها بودم که متوجه یه بنر کوچیک دستی شدم، روش به فارسی نوشته بود رضا عابدی. به سمتش رفتیم وبه انگلیسی گفتم، سلام شما دوست امیرعلی هدایت هستید؟ به فارسی جوابمو داد، بله شما ستاره خانوم هستید؟ خداروشکر کردم فارسی بلده، اصلا حوصله خارجی حرف زدن نداشتم، نفس اسوده ای کشیدم ومثل خودش به فارسی گفتم؛ بله من ستاره رستگار وبه مادرم اشاره کردم،

ایشونم مادرم هستن، بالبخندی پراز ارامش روبه مامان گفت؛ خوشبختم خانوم رستگار، من رضا هستم دوست دوران دبیرستان امیر، انشالله که بتونم کمکتون کنم، مامان \_منم خوش بختم پسر، خیلی ممنون لطف میکنید، خلاصه بعداز احوال پرسى ها وتعارف تیکه پاره کردن، رضا مارو رسوند امان امیرعلی، یه خونه ۷۰متری کوچولو یک خوابه، ولی بی نهایت خوشگل و باصفا..

نوبت دکترم واسه دوروز دیگه بود، پس وقت دارم قبلش یه کم این شهر و بگردم، ولی اصلا حوصله نداشتم، بدون اون بی معرفت (جانیار) زندگی کردن هم واسم لذت نداره، هه! بی وفا بود عشقم! من هنوز محرمش هستم، ۵ روز دیگه صیغه خود به خود باطل میشه! راستی چقدر زود گذشت!! انگار همین دیروز بود به هم محرم شدیم!! جلوی آئینه روی صندلی چهارپایه نشستم! به خودم نگاه کردم! چقدر لاغر شدم!! صورتم بی روح شده! چقدر با ستاره قبل فرق کردم، حتی یه مداد چشم هم نزده بودم، به صورتم دست کشیدم! این همون صورت ستاره اس که همیشه آرایش داشت؟ چقدر نحیف و بی روح شده!!! چقدر نوع نگاهم عوض شده!!! اون ستاره لبریز عشق و امید به فردا ها، این ستاره... ناامید و خسته از یک ساعت دیگه!!! اون ستاره خانوم خونه ی جانیارش بود، اما این چی؟؟ یه دختر مریض و تنها، بدون جانیار، بدون عشق، بدون آینده! به تخت نگاه کردم! یه تخت دو نفره.. از کجا معلوم؟؟ شاید امشب آخرین شب باشه!!! شاید روی همین تخت به خواب ابدی رفتم!!! چقدر حس بدیه وقتی میدونی به همین زودی ها میخوای بمیری!!! اینا حرف نیست، درده! بخدا درده! دست موهای بلند مشکیم کشیدم!!! هه! جانیار عاشق موهام بود، این موها باید توهمین روزا تراشیده بشه!!! اه پرسوزی کشیدم و موهامو ناز کردم! خطاب به موهام زمزمه کردم؛ دوست دارم ولی

مجبورم ازدست بدمت! باید تراشیده بشی، جانیارم دوست داشتم، اونم مجبوری ازدست دادم،  
یه قطره اشک از چشمم ریخت!!! چه دنیای

عجیبیه! خیلی بی رحم و بی وفاست! درست مثل جانیارم، قطره بعدی... دیگه نباید بهش فکر  
کنم، اون داره ازدواج میکنه، اون دیگه صاحب داره،

صاحبش من نیستم! نازینه!! قطره های بعدی... خوشحال نازنین.. جانیار منو صاحب میشه!!  
اینقدر گریه کردم که بیحال شدم و خوابم گرفت!!

عجیبیه! این روزها سرم درد نمیکنه!!! انگار مریضم بهم فرصت داده که تواین پانزده بیست  
روز باقی مونده عمرم دیگه درد نکشم...

اززبون جانیار :

دوروزه دارم به گوشه ستاره زنگ میزنم، یاوصل نمیشه یا خاموشه، امروز هرطورشده باید  
بینمش، میرم درخونشون اینقدر میشینم که بیاد

بیرون، ازش عقده به دل بردم، نمیزارم اب خوش ازگلوش پایین بره، از شرکت اومدم بیرون  
وبه سمت خونشون حرکت کردم، آهنگو پلی کردم...

\_کاش غصه تموم میشد، کاش گریه نمیکردم، من باعث وبانیشم دنبال چی میگردم،،،  
تقصیرخودم بوده هرچی که سرم اومد، ازهرچی که

ترسیدم، عینا به سرم اومد،، تاحس منو دیدی، احساس خطر کردی، تارازمو فهمیدی دنیارو  
خبر کردی، این حادثه تلخو، ازچشم تو می بینم،

توروی تو دنیا بود، من پشت تو جنگیدم، توروی تو دنیا بود... من پشت تو جنگیدم!!

(محسن یگانه کاش)

این روزا حتی با شاد ترین ترانه ام گ ریه ام میگیره!! چی شد که اینجوری شد؟؟ خودمم نمیدونم!! پوووووف!! روبه روی ساختمانشون پارک کردم ..

دست به سینه زل زدم به درخونشون,, آهنگ ها پشت سرهم پلی میشدن و دلمو بیشتر از همیشه خون میکردن, از ساعت ۶ عصر اونجا ایستادم تا

۱۲ توی اون فاصله هزاربار به ستاره زنگ زد م, ولی همش بی نتیجه بود, تصمیمو گرفتم مرگ یه بار شیون هم یکبار,,, پیاده شدم وزنگ

خونشونو زدم, چندثانیه بعدتوی آیفون صدای سامان رو شنیدم,, سامان \_جانیار؟؟ \_خودمم میشه بازکنی؟ سامان بدون معطلی درو زد و گفت؛

حتما داداش بفرما بالا.. رفتم داخل, توی اسانسور یه نگاه به تیپ و سرو وضعم انداختم, شلوار جین مشکی اسپرت؛ بافت توسی, اورکت نسبتا

بلند مشکی, به کفشم نگاه کردم, پوتین مشکی, خوب

بودم, حداقل نشون نمیداد از درون چقدر داغونم!!! زنگ واحدشونو زدم که بلا فاصله در

بازشد, سامان باروی خوش احوال پرسى کرد, نمیدونم چرا بادیدن قیافه سامان احساس خوبی بهم دست نداد, دیدن قیافه داغونش, باون همه

ریش وموهای نامرتب, باعث شدم به شور بیفته, خونه خلوت وسوت وکور بود, انگاری کسی خونه نبود, سامان راهنماییم کرد روی مبل خودش



رفت توی آشپزخونه، همونجوری هم مشغول حرف زدن بامن شد، سامان \_ داداش راحت باش، چه عجب ازاین طرفا، رفتی ستاره ی سهیل

شدی، باشنیدن اسم ستاره سریع گفتم؛ ستاره خونه اس؟ سامان که داشت پارچ رو جابه جا میکرد یه لحظه مکث کرد، انگار دلش نمیخواست

حرف بزنه \_ ،اومدم ستاره رو بینم خونه نیست نه؟ سامان بازم سکوت کرده بود، رفتم اپن آشپزخونه روبه روش ایستادم \_ ،ستاره کجاست؟

سامان با مکث طولانی به چشم هام نگاه کرد و گفت؛ ستاره نیست، ی... یعنی خونه نیست \_ !اینو که متوجه شدم، منظورم اینه کجاست؟؟؟ سامان

بادلخوری نگاهم میکرد \_ یعنی تو نمیدونی؟ پوزخندی زدم و گفتم؛ یه چیزهایی میدونم ولی میخوام مطمئن شم!!

سامان \_ ازچی مطمئن بشی؟

همه چی حقیقت داره، متاسفانه و بدبختانه یه حقیقت محضه!! بنددلم پاره شد!! پس حقیقت داره!! پس میخواد ازدواج کنه! پس واقعامنو دوست

نداشته! پس حرف های جانان چی؟ اون همه گریه هاش واسه من نبوده؟ یعنی جانانم مثل من گول زده؟! میخوام از خودش بپرسم، باید بهم

جواب پس بده، این حق منه \_ !! الان ستاره کجاست؟ میخوام بینمش! کی برمیگرده؟؟؟ سامان \_ جانبار ستاره ایران نیست، برگشتنش هم

باخداست، ممکنه زبونم لال هیچوقت برنگرده، واسه دیدنشم جز اینکه بری المان کاری  
 نمیتونی بکنی...!!چی؟ ستاره رفته المان؟ همین دو روز  
 پیش.. سامان پرید تو حرفمو گفت؛ دوشب پیش ساعت ۳ازایران رفتن!! معده ام تیرکشید،  
 تامغز سرم تیر کشید!!  
 رفتن!!!! ستاره بااون عوضی  
 رفته!! چه کلمه درد ناکی گفتی سامان!!! به کتم چنگ زدم وبه سرعت از ازاونجا دور شدم،  
 توی آسانسور ضعف کردم ونشستم روی زمین!! به  
 قلبم چنگ زدم,,, آخ... ستاره چه ضربه ای زدی بهم!! کمرم شکست,,  
 درآسانسور بازشد وترانه جلوم ظاهر شد، سریع بلند شدم وخودمو جمع وجور کردم، ترانه  
 بابهت نگاهم میکرد، ازآسانسور زدم بیرون. ترانه \_آقا  
 جانیار؟ برگشتم فقط نگاهش کردم، ترانه \_شماهم فهمیدید؟ باپوزخند سرمو تکون دادم  
 ودستامو کردم تو جیب شلوارم!! ترانه \_میدونم چه  
 حالی دارید، باورکنید همه ی ماهم شکه شدیم وعذاب کشیدیم\_، مهم نیست!! ترانه بابهت  
 وتردید گفت؛مو...  
 مهم نیست؟؟ یعنی مر...میون  
 حرفش پریدم..من وقت ندارم، ببخشید، بااجازه!!  
 پاتندکردم سمت در.. سوار ماشین شدم وبه سرعت روندم سمت خونه دایی اینا... باید

عروسی رو جلو بندازم، نمیخوام اون عوضی قبل من ازدواج کنه، ۵ روز دیگه ماه صفر تموم میشه، باید همون روز عروسی بگیریم، نه یک روز قبل تر نه یک روز بعد، رسیدم درخونشون، شلوار خاکیمو تکوندم و زنگ زدم، زن دایی باروی خوش به استقبال اومد، نازی شکه شده نگاه میکرد، انگاری استرس داشت، راستش خجالت میکشیدم تو چشم هاش نگاه کنم، خیلی بد باهاش حرف زدم، اون واسه خاطر من اون حرف هارو زده، چون عاشقمه! من باهاش بد رفتاری کردم، دایی از اتاق اومد بیرون سلامش کردم، جواب داد و گفت؛ پسرم شدی جن وبسم الله، یه دفعه ای میای یه دفعه ای غیبت میزنه! میدونم منظورش اون شب بود، رفتم روبوسی کردم و گفتم؛ ببخشید، من این روزا خیلی گرفتاری دارم، اشتباه از من بوده، دایی \_ نه عزیز دلم نیازی به عذرخواهی نیست، اینجا خونه ی خودته، به نازنین نگاه کردم، داشت با ترس نگاه میکردم، دلم واسش سوخت، هرچی باشه اون بخاطر من دروغ گفته بود ولی من کتکش زدم، روبه دایی گفتم؛ من باهمتون کار دارم لطفا چند لحظه منتظر بمونید، ولی قلبش میخوام با نازنین تنها حرف بزنم، زن دایی \_ این چه حرفاییه که شبانه میای میزنی ومیری؟ چقدر از این زن متنفر بودم من!!!

بالبخند حرصی گفتم؛ اگه فرصت بدید توضیح میدم، حالا میتونم بانازی تنها صحبت کنم یانه؟ زن دایی شونه ای بالا انداخت و گفت؛ من مخالفتی

ندارم، به نازنین نگاه کردم داشت بااسترس با انگشت هاش بازی میکرد، اشاره کردم بره تواتاق، با تمآینه به سمت اتاق رفت.. منم پشت سرش حرکت کردم، روبه روش ایستادم خواستم حرف بزنم که سریع گفت؛ جانیار من هر کاری هم ازسرعشق بوده، اره دروغ گفتم ولی...

نذاشتم ادامه بده وکشیدمش توی حصارم، شک شده وبی حرکت مونده بود، طفلک ترسیده بود، وگفتم؛ میدونم ازسرعشق بوده الانم اومدم معذرت خواهی کنم، وتشکرکنم ازت... نازی خودشو ازم جداکرد وناباور به چشم هام نگاه کرد، بهش خندیدم وگفتم؛

چیه؟ بهم نیامد معذرت خواهی کنم؟ نازی بابغض گفت؛ عاشقتم جانیار..

بالبخند نگاهش کردم، ,,بهم زمان بده منم عاشقت بشم باشه؟؟؟ نازی \_حتی اگه تا اخر عمرم عاشقم نباشی منبه اندازه دوتامون دوستت دارم ,نمیدونم چرا میخواستم بابودن با نازنین تلافی کارستاره رو دریابم, احساس میکردم هرچه به نازی نزدیکتر بشم بیشترستاره رو عذاب میدم, هه! عذاب!! اون الان باعشقتش اون سر دنیا داره

بازی میکنه!! ولی منبه این فکر کردم که ستاره بااون پسره لندهور عشق بازی کنه!!! یه لحظه جنون گرفتم، موهای نازی روچنگ زدم، نازی اشتباه برداشت کرددلم نمیخواست ادامه بدم، نه بخاطر اون دختره ی عوضی، بخاطر نازنین وعشق پاکش، نمیخواستم از سرتلافی اشتباهی رو مرتکب بشم، ازخودم جداش کردم وگفتم؛ الان یه نفرمیاد، بیا



توچیکار داری؟ روبه نازی گفت؛ دخترم موافقی باشرایط جانبار کنار بیای؟ نازی با خجالت مسخره ای گفت؛ من حرفی ندارم، وجود خودش واسم مهمه! پوزخندی به زندایی زدم وبلند شدم\_، خب پس من فردا مادرمو میفرستم واسه اتمام کارها، فعلا با اجازه..

اززبون ستاره :

ساعت ۵صبح بود که از خواب پریدم، قلبم به شدت میزد، این چه خوابی بود؟؟؟ وای خدایا داشتم سکنه میکردم، چه کابوس وحشتناکی بود، به از پنجره اتاق، به اسمون نگاه کردم، هواگرگ ومیش بود، نمیدونستم قبله کدوم طرفه! رفتم توی حال که متوجه سجاده مامانم شدم، ازوقتی فهمیده دخترش رفتنیه همش مشغول عبادته، اینقدری که سجاده روجمع نمیکنه دیگه، خودشم پایین کاناپه رختخواب پهن کرده بود، وتوی خواب عمیق بود، رفتم وضوگرفتم چادر مادرمو سرم کردم و قامت بستم، همیشه بعد نماز صبحم یادگرفته بودم، دورکعت نماز هم واسه امام زمان بخونم، سجاده رو همونجوری گذاشتم وفقط روشو باچادرپوشوندم، رفتم توی تختم، یاد خوابم افتادم، خواب دیدم جانان کت شلوار مردونه پوشیده بود وبا ترانه ازدواج میکرد، تااینجای خوابم خنده داربود ولی بعدش... یه دفعه سر سفره عقد تصویرجانان عوض شد وجانبار به جای اون

ظاهر شد، وسط خوندن خطبه عقد بودن که عروس از زیرلباسش یه چاقوی بزرگ درآورد و کوبوند توی قلب جانیار... دنبال عروس که فکر میکردم ترانه اس دویدم، از پشت تور لباسشو گرفتم، برگشت، ترانه نبود، نازنین بود باچهره ای ترسناک، خواستم فرار کنم که باهمون چاقو به قلبم کوبید! از شدت درد چاقو از خواب پریدم!!! خیلی ترسناک بود، یادم باشه حتما به جانان زنگ بزnm دلم شور میزد، خدایا خودت به خیربگذرون، من به خودم وزنده بودنم امید ندارم، ولی ازت خواهش میکنم جون عزیزهامو حفظ کن، توی همین فکر بودم که دوباره خوابم برد... وقتی چشم هامو باز کردم ساعت ۱ صبح بود، یعنی الان ایران ساعت چنده؟؟؟ پوووووف، نمیدونم!!!! رفتم توی حال مامان \_قربونت بشم بیدار شدی؟ \_سلام، از کی بیداری؟ مامان\_ خیلی وقت نیست، منم تازه بیدار شدم، برو دست و صورت بشور، تا برگردی من صبحونه رو آماده کردم...

رفتم سرویس بهداشتی و صورتمو شستم، توی آینه به خودم نگاه کردم، شاید گفتن این حرف ها تکراری باشه ..

ولی این دختری که توی آینه است رو من نمیشناسم، دلم واسه خودم تنگ شده بود، واسه شیطنت هاو شادی هام، واسه عشق وعاشقی... دلم میسوزه واسه این دختری که توی آینه اس... چه سرنوشت شومی داشت این دختر!!







صداش زدم، جانان؟ بدون جواب بلندشد و رفت توی اتاقش!!! کاش منو میفهمید!! کاش بدونه خودمم دلم راضی نیست!! باید ازدلش دریبارم،

جانان بجز من کسی رو نداره نازشو بکشه!!! دنبالش رفتم توی اتاق،، این چه کاری بود؟ یعنی اینقدر بی ادب شدی اینجوری با داداشت رفتار کنی؟

.....

این سکوت چه معنی داره الان؟

.....

باتواما!!!!!! جانان \_داداش اگه من بدون صلاحیت باکسی که ازش متنفری و میدونی چه کاره اس ، ازدواج کنم ناراحت میشی؟ \_معلومه که

ناراحت میشم، ضمنا تو اینقدر بی بندوبار نیستی که بدون صلاح من کاری کنی!!! جانان \_میدونی داداش؟ همین بلا به سر خودم اومده، ولی چون

کوچیکترم حق ندارم دخالت کنم! ولی یه تصمیم به جدیت تصمیم خودت گرفتم، اونم اینه که فراموش کنم داداشی به اسم جانیار داشتم، قسم

میخورم روز ازدواجت رخت سیاه بپوشم و توی دلم مراسم عزاداری واسه داداشم بگیرم، بعداز عقدت یه راز بزرگو فاش میکنم که تا آخر عمرت

عذاب بکشی، الان نمیتونم حرفی بزنم چون محکومم به اینکه تا بعدعقدت زبون به دهن بگیرم، ولی این حرف جانان بیچاره رو یادت بمونه!!

بعدازعقدت باون عفریته یه جوری پشیمون میشی از کرده خودت که.... پوووووف بیخیالش! این حرفا چی بود جانان زد؟ یعنی اینقدر واسش

سنگینه بودن من با نازنین؟؟ کپ کرده بودم از حرفاش، چقدر خواهر کوچولوم بزرگ شده!!!  
 چه حرفای سنگینی بارم کرد!!! از کدوم راز حرف  
 میزد؟ فکر کرده با این حرف ها میتونه نظرمو عوض کنه!! هه!  
 ناباور پوزخندی زدم\_! دستت درد نکنه، خوب جوابمو دادی!!  
 عقب گرد کردم سمت در ..

تو لحظه آخر برگشتم سمتش گفتم؛ کاش اونقدر بزرگ بودی در کم کنی.... کاش!!!  
 از زیون ستاره :

بعد از اون خوابی که دیدم تصمیم گرفتم یه زنگ به جانان بزنم، نگران شده بودم، به ساعت  
 نگاه کردم، طبق محاسباتم الان باید ایران ساعت

۰ شب باشه، پس باید بیدار باشه، رضا واسم سیم کارت جدید خریده بود، چون خودم  
 سیکارتمو بعد از اون شب شکستم و تصمیم گرفتم

بفروشمش، دلم نمیخواست، نازی و امسال اون دسترسی به من داشته باشن، گوشیمو برداشتم  
 و شماره جانان رو گرفتم، بعد چند بوق طولانی

جواب داد\_! سلام خوبی؟ جانان\_ ستاره تویی؟ \_اره خودمم عزیزم، جانان\_ وای ستاره  
 میدونی واسه پیدا کردن چقدر تلاش کردم؟ کجایی تو؟

\_گفتم که از ایران میرم، همون شب پرواز داشتم، الان المان هستم، چیزی شده؟ واسه چی  
 دنبال میگشتی؟ اتفاقی افتاده؟؟ جانان\_ ستاره جانیار

از اون پیامک بی خبر بوده، وقتی فهمیدنازی اون کارو کرده دعواش کرد، ستاره جانبار هنوزم دوستت داره، نداشتم ادامه بده، جانان!!! جانبار دیگه

واسه تموم شده، همین انتخاب دومش نازنین بوده و بعدمن رفت خاستگاریش یعنی ستاره دیگه مهره ی سوخته اس، بعدشم مثل اینکه، یادت

رفته من واسه چی اومدم اینجا؟ اصلا میدونی من زنده برمیگردم یانه؟ بزار جانبار به زندگیش برسه، نازنین عاشقشه، خوشبختش میکنه، جانان

گفتن این حرفا واسه منی که جانبار همه زندگیمه سخته، باینکه اون حتی صبر نکرد من بمیرم بعد ازدواج کنه، ولی بازم دوستش دارم، نمیخوام

دیگه عذاب بکشه، بزار توهمین نفرتش بمونه، جانان عصبی غرید \_چی میگی ستاره؟ تو مگه بهش گفتی؟ مگه گفتی چی شده؟ داداشم

از کجابدونه که این اتفاق واسه تو افتاده؟ هاااااااا؟ چرا

داداشمو عذاب میدی؟ ستاره میدونی داداش بدبختم داره زندگیشو نابود میکنه؟ من بهش

میگم، همه چی رو میگم، مرگ یه بارشیونم یه بار!! تلفن قطع شد!!

وای نه! نباید بگه! نمیزارم جانبار از سر ترحم برگرده!

شمارشو گرفتم، رد تماس زد، هزاربار بعداون زنگ زدم، گوشی جانان خاموش بود، تاخوٹ

صبح بهش زنگ زدم و زار زدم، خدایا خسته شدم از گریه، بسمه! ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود

تلفن جانان روشن شد و پیام هام دلیوری شد! الان

اونجا باید ۶ صبح باشه!! سریع زنگ زدم بهش.

جانان\_ستاره این پیام چیه نوشتی؟ یعنی چی واسه درمان نمیری؟ این کارا چه معنی داره؟  
 \_جانان من جدی گفتم، به جون سامان به جون جانیار که میخوام دنیا نباشه اگه جانیار بفهمه  
 نمیزارم دکترا دست بهم بزنی، اصلا خودمو میکشم ،  
 جانان \_نمیگم دیوونه! واسه گفتن دیگه دیرشده، به ارواح خاک پدرم نمیگم\_، جانان قول  
 دادیا!! جانان بابغض \_قول دادم، فقط... فهمیدم  
 میخواد چی بگه \_!جانان، خواهری من یه نامه نوشتم، اگه از اتاق عمل برنگشتم اون نامه رو  
 بده بهش، گذاشتم توی کشوی کمد، کلیدش زیر  
 فرشه کنار تختمه، باشه؟ جانان باگریه \_خدانکنه آجی انشالله سلامت بر گردی، من اینجا  
 چشم به راهتم، توروخدا ستاره جون جانیار جون سامان  
 با بیماریت بجنگ، تلاش کن، دیگه تحملم تموم شده، باخداحافظی کردم وباصدای بلند هق  
 زدم، مامانم اومد تواتاق، اینقدر گریه کردم ودردود ل کردم که خوابم برد..  
 مامان \_ستاره رضای بنده خدا دوساعته منتظره زود باش، \_اومدم مامان دارم کفش میپوشم!  
 امروز نوبت دکترمه! بابا دوماه دوندگی کرد که به  
 امروز برسه، که پروفیسور سمیعی قبول کنه معاینه ام کنه، هه! الان میگه متاسفم من نمیتونم  
 کاری کنم! شما همین روزاس که بمیرید خانوم  
 محترم!!! استرس تموم وجودمو گرفته بود، بابا مامان رفتیم سوار ماشین رضا شدیم،  
 بعدازاحوال پرسی وتعارف تیکه پاره کردن راهی مطب

شدیم، به خیابون خیره شده بودم، انگار هوای این شهر خیلی تمیز و پاک بود، همه ماشین ها بانظم خاصی پشت سرهم حرکت میکردن، هوایی

نهایت سرد بود دیگه چیزی به اسفندماه نمونده بود، راستی!! گفتم اسفند!! محرمیت منو جانبار ۱۳ روز دیگه باطل میشه!! دقیقا ۲۹ابان ماه!! یعنی

من تا اون روز زنده ام؟ من همینجوریشم ۳mp زنده ام ...

توی همین فکرها بودم ماشین از حرکت ایستاد، رضا جلوی یه برج خیلی بلند پارک کرد،

رضا \_ بفرمایید خانوما رسیدیم، مامان \_ خیر ببینی انشاالله، حالا کدوم طبقه اس؟ رضا \_ طبقه

۸ و ۱۸ . ۷۲ میخواید همراهتون پیام؟ تند پریدم

تو حرفی که مامان میخواست بزنه \_!! نه ممنون خودم بلدم، شما برید به کارتون برسید!! دلم

نمیخواست رضا هم با ترحم نگاهم کنه،، رضا \_

خواهش میکنم، من کاری ندارم، پس من همینجا منتظر میمونم، کاری داشتید زنگ بزنید،

شمارمو سیو کردم توسیم کارتتون \_ ... ممنون! همراه

مامان پیاده شدیم و به سمت آسانسور حرکت کردیم، به آسانسور شیشه ای پر زرق و برق

نگاه کردم، کاش اینقدر بالا میرفت که به آسمون خدا برسید! ومن ازش میپرسیدم چرا؟؟؟

رسیدیم! طبقه هیجدهم!! دست و پاهام میلرزید، خدایا کمکم کن، من میترسم، تودلم صلوات

فرستادم، از آسانسور پیاده شدیم، متوجه مامان

شدم، داشت زیر لب دعا میکرد، پس مامانم میترسه!!

میترسه از مرگ دخترش!! چهارتا در توی اون طبقه بود، بخدا قسم از استرس زیاد

نمیتونستم پلاک هارو بخونم، ماما \_ بیا دخترم اونجاس!  
 وبه سمت درقهوه ای رنگی اشاره کرد! ومن توی همون اوضاع به این نتیجه رسیدم،  
 اینجا حتی درهاشونم قشنگ و باکلاسه!!مثل همیشه دلو زدم به دریا و داخل شدم، خیلی شلوغ  
 بود، ماما رفت سمت منشی وبه خارجی گفت؛  
 سلام، من رستگار هستم وقت قبلی داشتم، منشی توی کامپوتر اسمو چک کردوبه ماما گفت؛  
 خانم ستاره رستگار؟ ماما به من اشاره  
 کردوگفت؛ بله دخترم هستن! منشی بالخند بهم گفت؛ خوش بختم خانوم، بفرمایید بنشینید،  
 رفتیم نشستیم روی صندلی های مخملی قرمز  
 رنگ!به اطرافم نگاه کردم، خیلی قشنگ دیزاین شده بود، همه چی به رنگ سفیدو قرمز بود!  
 باصدای منشی به خودم اومدم، ماما همونطور که زیر لب صلوات میفرستاد ،بااسترسی که  
 توی چشم هاش موج میزد روبه من گفت؛ بلند  
 شو دخترم، انگاری اونم متوجه استرس من شده بود، ماما \_ چرا رنگت پریده؟ به خودت  
 مسلط باش دخترم، دستمو گرفت بلندم کرد، پاهام  
 بابدنم همخونی نداشت، یاری نمیکرد، باهرجون کندن بود، خودموبه داخل اتاق رسوندم،  
 پروفیسورس میعی یه مرد تقریبا پنجاه ساله، باموهای کم  
 پشت وته ریش های جوگندمی، به احترام بلندشد وبه فارسی گفت \_ سلام خوش اومدید،  
 مشتاق دیدارتون بودم، ماما خیلی محترمانه سلام

و عرض ادب کرد، اما من.... استرس بیش از حدم باعث شد زبونم نچرخه، فقط تونستم سلام کنم، تعارف کردبشینیم روی صندلی، بی اراده به

سمت صندلی رفتم و نشستم، دکتر شروع کردبه پرسیدن

سوال ها و نوع پیش رفت بیماری، ماما تمام مدارک و ام ار ای و ستی اسکن هارونشون داد، دکتر سمیعی عینکشو به چشم زدو بادقت زیادی زل زد به عکس ها بعدازیک ربع بررسی کردن سرشو چرخوند سمت من وگفت؛ خب اینطور

که من می بینم اوضاع خوب پیش نمیره، از دکتر رستگار بعیده دخترش تا این حد مریضیش پیش رفت کرده باشه، شما دختره عاقلی هستیدو

مطمئنا متوجه هستید که شرایط توی آمپاسه بدی هست!

سرمو تکون دادم که ادامه ی حرفشو بزنه، س میعی \_ بنابرین واسه اطمینان بیشتر و پیشرفت بیماری باید یه بار دیگه سیتی اسکن بگیریم که موقعیت کنونی رو بررسی کنیم، ماما \_ یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی ممکنه پیشرفته تر

شده باشه؟ سمیعی به پرونده پزشکی اشاره کردوگفت؛ این پرونده به من نشون میده که تومور در حال رشد هست و دیر بهش رسیدگی شده،

پس واسه عمل میخوام شدت پیشروی تومور رو بدونم، خلاصه بعداز کلی اطلاعات راجع به تومور، معرفی شدم به بیمارستانی همون اطراف واسه گرفتن سیتی اسکن...

سه روز بعد ...



سمیعی \_ خانم رستگار من فکر میکنم سیتی اسکن شما اشتباه شده و باکسی دیگه عوض شده!! من \_ چرا؟ \_ چون این عکس و این جوابی که من دادید با سیتی اسکن های قبل همخونی نداره، این ستی اسکن مشکلی نداره و اثری از تومور توش پیدا نمیشه، از بیمارستان... همچین بی احتیاطی بعید بوده، اگه ممکنه یه باردیگه برید و اسکن کنید، ماما \_ یعنی چی آقای سمیعی؟ من اونجا بودم و شاهد فعالیت هاشون بودم، این غیرممکنه! سمیعی پرونده منو بالاگرفت و اسکن امروز هم بالاگرفت؛ خانم رستگار این دوتا باهم همخونی ندارن!! به پرونده واسکن های قبلی اشاره کرد و ادامه داد؛ این پرونده یه بیمار که تومور بدخیم داره و به اون یکی اشاره کرد و گفت؛ اما این اسکن کاملاً سالم بدون کوچکترین مشکله!! به نظر شما جور درمیاد؟؟ ماما \_ خب نه!! ولی این امروز و فردا ها واسه دختر من سمه! هرچه زودتر عمل بشه بهتره! الان ما مجبوریم دوباره چندروز واسه اسکن معطل بشیم! س میعی \_ من بایماریستان تماس میگیرم و تاکید میکنم همین فردا صبح زود کار شما رو راه بندازن! خوبه؟ ماما میخواست دوباره اعتراض کنه که من مانع شدم \_! اوکی مشکلی نیست، پس ما فردا خدمت میرسیم. بعد حرفم از جابلندشدم و به ماما اشاره کردم که بحث نکنه و همراهم بیاد، ماما بانارضایتی خداحافظی کرد و اومدیم بیرون، ماما \_ ماروباش اومدیم پیش کیا واسه درمان! آخه

چقدر بی مسعولیت؟؟ \_مامان!!! شاید حکمتی توش بوده!

اشکالی که نداره! فردا دوباره میریم! رسیدیم به ماشین و رضا بادیدن ما پیاده شد گفت؛

چی شد؟ مامان \_هیچی سرکاریم! جوابا قاطی شدن!

رضا \_ولی این ممکن نیست، من اون بیمارستانو میشناسم، خدماتشون توی المان زبان زده!

مامان \_اینم شانس دختره منه! کلافه بودم! دلتنگ بودم!

خسته بودم از تموم تنش ها! باکلافگی گفتم؛ مامان تورو خدا بدخلقی نکن! فردا درست

میشه دیگه! مامان \_اخه من سه روز واسه گرفتن یه جواب معطل شدم! حتما فردا هم میگن

برید سه روز دیگه بیاید!

پیش خودم گفتم، اگه عمرم به دنیانباشه همین فردا هم دیره!!

سمیعی در حال بررسی سیتی اسکن جدید شد، این غیر ممکنه! نمیتونه حقیقت داشته باشه،

مامان \_چی شده دکتر؟ اوضاع خیلی وخیمه؟

صمیعی \_این یه معجزه است خانوم! این دیگه نمیتونه اشتباه باشه، من بردار خودمو مسعول

رسیدگی به این کار کردم، بدون شک این اسکن

دختر شماست!! مامان \_دکتر خواهش میکنم واضح صحبت کنید، سمیعی \_شما به معجزه

اعتقاد دارید؟ دست وپام میلرزید، جرات پرسیدن هیچ

سوالی رو نداشتم، ولی بی اراده پرسیدم \_دکتر از چی حرف میزنید شما؟ صمیعی \_ازاینکه

سیتی اسکن شما کاملا سالم هست وهیچ اثری از



مریض ها وارد اتاق شده بودن! گریه میکردم! اشک شوق بود! من دیگه قرار نبود بمیرم! من زنده میموندم! آره! من شفا پیدا کرده بودم! خدایا!!!

شکرت! مامان بلند شد و بغل م کرد, جا جای صورتمو بوسید!

باصدای بلند گریه میکرد و خداروشکر میکرد, منم گریه میکردم, ولی این گریه

لذت بخش ترین گریه ی عمرم بود, رضا هراسون اومد داخل جمعیت و روبه ماگفت؛ یا امام غریب چی شده؟ مامان \_ رضا می بینی؟ عظمت

خدارو می بینی؟؟؟ دختر من سالمه! دخترم شفا پیدا کرده!

دختر منه ها! دخترم زنده میمونه! عروسیشو می بینم! می بینم رضا!!! رضا دست کشید

توی موهاشو چنگش زد و قطره اشکی از چشمش چکید, رضا \_ وای خدایا شکرت! این عالیه! عالی ..... به دکتر سمیعی نگاه کردم! اونم گریه

میکرد! چه کرده بود خدا با این همه عظمتش!!!!!!

باتک زنگ رضا منو مامان مثل بچه ها پله هارو لی لی کنان اومدیم پایین! هردو از حرکت بچگانه ای که کرده بودیم غرق خنده بودیم, رضا بادیدن ماگفت؛ خداروشکر که اینقدر سر حالید, انشا... همیشه خنده مهمون لب هاتون باشه! مامان \_ مرسی پسرم خدا از این شادی

ها نصیبت کنه, تازه به قیافه رضا دقت کردم, پسری تقریباً هم سن سامان, قدمتوسط نه لاغر بود و نه هیكلی! تقریباً تو پر! پوست سفید, چشم و ابرو قهوه ای روشن, موهای روشن. یه بافت سورمه ای, باورکت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود, خیلی خوش قیافه نبود, ولی جذاب و با نمک بود به قیافه اش میخورد غربی باشه, ولی فقط پنج سال بود که

اومده بودن آلمان! خانواده اش هم المان بودن، هانبورگ زندگی میکردن از خانواده جدا بود  
 ومستقل زندگی میکرد، انگاری تا قبل اومدن ما باامیرعلی توی یک خونه زندگی میکردن،  
 خلاصه پسر خوبیها! کیس مناسبه ( مامان \_رضا پسرمارو به یه مرکز خرید ببر وبعدش برو  
 به کارت برس! من راضی نیستم به زحمت بندازمت! رضا \_ای بابا خانوم رستگار اپولو که  
 هوانمیکنم! باورکنید کاری نداشتم که اومدم! خودتونو معذب نکنید لطفا\_!!!! اقا رضا میشه  
 بعدش بریم دنبال بلیط ؟؟ من میخوام هرچه زودتر برگردم ایران! رضا \_ع!! ستاره خانوم به  
 همین زودی ازما خسته شدین؟ میخواستم جواب بدم که مامان گفت؛ نه پسرم این حرفاچیه!  
 خدا خیرت بده همینجوریشم کل

زحمت های ما گردن شماست!

ستاره راست میگه اگه میشه بریم دنبال بلیط چون واسه رزرو بلیط حداقلش باید یک هفته  
 صبرکنیم! رضا \_من کاری نکردم، خیلی خوشحال شدم بعد مدت ها بجز امیر و خانواده ام  
 همزبون وهم وطن خودمو ملاقات کردم!!!

بعداز ساعت ها گشت و گذارتوی شهر نزدیک های ۳ صبح برگشتیم خونه! قرار شد رضا  
 فردا بره آژانس هواپیمای بلیط واسه رفتنمون بگیره!

مامان \_ستاره امشب بیا بغل خودم بخواب، دلم میخواد مثل بچگی هات توی بغلم  
 بخوابونمت\_! ای جونم مامانم چشمشششم! تخت امیر دونفره

بود، مامانم چون خیلی به بهداشت اهمیت میداد، ملحفه روعوض کرد، با اینکه من از قبل عوض کرده بودم، ولی باز دلش راضی نشد! خلاصه اون شب توی بغل مامانم ونوازش های پرمهرش به خواب رفتم!

یک هفته اس که اومدیم المان ولی امشب اولین شبی بود که رفتیم بیرون! حسابی خرید کردیم! من یواشکی توی یه

بوتیک مردونه واسه جانیار یه پیرهن خاکستری خیلی قشنگ خریدم! مطمئنم خیلی بهش میاد! یه اودکن مارک اصل هم خریدم واسش! میخواستم تو اولین فرصت، برم پیشش این دلخوری هارو تمومش کنم!

همه مدارک و پرونده پزشکیم واسش می برم ودلیل رفتارمو میگفتم بهش! میدونم عاشقمه وتصمیم دارم پوزه اون نازی روبه خاک بمالم! خدا میدونه اگه جانان حقیقتو بهم نمیگفت، من چیکار میکردم، حداقل کارم این بود که هیچوقت به ایران برنگردم!! ولی حالا که میدونم حالم خوبه ونازی هم دروغ گفته!! اولین خواسته ام از خدا اینه که هرچه سریع تر به ایران برگردم وبه جانیار حقیقتو بگم \_واییی مامان!! هفته ی دیگه خیلی دیره! من دارم اینجادق میکنم! مامان \_خب عزیزم من باید چیکار کنم؟ رضا میگفت همین بلیط هاروهم به روز پیدا کرده، میگفت بلیط واسه یک ماه آینده بوده، واینارواز

کنسلی هاخریده! پوففف ای خداااچه چرا؟ من چطوری یه هفته دیگه تحمل کنم؟ دلم واسه همه تنگ شده! تواین مدت هزاربار باخودم تمرین کردم که چطوری موضوع رو به جانیار بگم. دلم نمیخواد تلفنی چیزی روبهش بگم، میخوام رودر روبهش بگم که چقدر عاشقشم! دلم میخواد هرچه زودتر برگردم ایران دلم واسش یه ذره شده! خواستم یه

باردیگه شانسمو امتحان کنم به مامان گفتم؛ مامانی تو رو خدا یه باردیگه به رضا زنگ بزن  
وازش بخواه یه یه کاری کنه زودتر بریم!! لطفا مامان \_ستاره؟ بچه شدی؟ چرا

نمیخواهی قبول کنی دخترم؟ رضا اولین پرواز به ایران رو واسمون رزرو کرده! میدونی یعنی  
چی؟ یعنی هیچ هواپیما یی قبل از این قصد رفتن به ایران رو نداره!!! بانامیدی از جام  
بلندشدم وبه اتاقم رفتم!

دلم میخواست از جانیا ر خبر بگیرم! از طرفی هم از جانان دلخور بودم، دلم نمیخواست به اون  
زنگ بزنم، خبر خوب شدن منو همه فهمیده بودن، جانان حتی به خودش زحمت

ندادیه زنگ به من بزنه! انگار اصلا واسش مهم نبود، دیشب دلم گرفته بود غرورمو کنار  
گذاشتم وبه موبایلش زنگ زدم، اما خاموش بود، فکر کنم

جدی جدی فراموشم کرده

باشن!! نمیدونم بی قراری هاودلشوره هام واسه چی بود!

باتموم دلخوری هام به جانان اسمس دادم و گفتم در اولین فرصت بهم زنگ بزنه! بعد از

سندپیام گوشیمو پرت کردم روی تخت و از اتاق اومدم بیرون!!!

با صدای آلازم گوشیم از خواب بیدار شدم، به سختی چشمامو باز کردم، ودل کندم از تخت!!!

هوایی نهایت سرد شده بود، امروز قرار بود بامامان بریم مرکز خرید و سفارش هایی که

سامان داده بودرو تهیه کنیم!

اونقدر سردم بود که دلم نمی خواست دوش بگیرم! دستامو دورم حقله کردم وخودمو بغل



کردم! میخواستم برم مامانو بیدار کنم بادیدن صحنه روبه روم چشمم چهارتا شد!! بعد از مدت ها شوقی وصف ناپذیر تموم وجودمو دربرگرفت!!!

زمین سفیدپوش شده بود!!

وایییی من عاشق برف بودم، جیغ خفه از سرشوق کشیدم وبالا وپایین پریدم، مامان حراسون اومد بیرون از اتاق وتندپرسید؛ چی شده؟ چی شد؟ هان؟ بادیدن موهای ژولیده مامانم زدم زیر خنده!

رفتم بغلش کردم وگفتم؛ قربونت بشم چیزی نشده، یه عاااالمه برف اومده!! مامانعاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد وگفت؛ توکی میخوای بزرگ

بشی؟ محکم بو سش کردم و گفتم؛ هیچوقت! من میرم زنگ میزنم به رضا بیاددنبالم بریم برف بازی!! مامان \_چی چیرو برم برف بازی؟ مگه قرار نیس بریم خرید؟ این دفعه نوبت من بود عاقل اندرسفیهانه نگاهش کنم\_!!!توی این برف وهوامیخوای بری؟ اصلا جایی هم باز هست؟! مامان یه کم فکر کرد وگفت؛ راست میگی تواین برف خرس هم بیرون نمیره\_! دستت دردکنه مامانم ! همین الان گفتم میخوام برم بیرون!! مامان باخنده گفت؛ گفتم خرس! نگفتم که ستاره!!

خلاصه اون روز بااومدن رضا رفتیم پیست برف بازی واون

روز واسم یه روز به یاد ماندی شد! مامان از دیوونه بازی ها برف بازی کردنامون فیلم گرفت!!!!



فردا روزیه که پایان می‌ده به تموم انتظارها! فردا برمی‌گردم به زادگاهم، الهام و ترانه، سامان و بابا، امیرعلی و خاله، هر دقیقه یک بار زنگ می‌زنن!!

و می‌پرسن کی می‌ای!! بیشتر از هزار بار واسشون توضیح دادم که، پروازم واسه فردا س ولی باز دست برنمیداشتن!!

ومن تازه فهمیده بودم توی دنیا به این بزرگی خانواده من چقدر کم جمعیت هستن! بابا تک فرزند بوده واسه همون من عمه و عمو ندارم، دایی هم ندارم!

مادر بزرگ و پدر بزرگ هاهم به

رحمت خدارفته بودن! باقیه اقوام هم صمیمی نبودیم و رفت و آمد نداشتیم! راستی ما چقدر تنها بودیم!! بیخیالش!

چمدون به دست به سمت سالن ترانزیت حرکت کردیم، رضا\_تور و خدا بازم بیاید و منو فراموش نکنید\_! حتما داداش، اومدی ایران به ماهم سربزن! رضا\_حتما! برید دیگه یه ذره دیگه بمونید پشیمون میشم و میرم بلیط هارو پس میدم! مامان با یه عالمه تشکر و ابراز دلتنگی خدا حافظی کرد و از رضا جدا شدیم، توی سف چک کردن گذرنامه ها ایستادیم!

بعد از طی کردن هفت خان رستم، سوار هواپیما شدیم

هواپیما ایرباس بود صندلی ها چهار نفره ردیفی بود، شماره من کنار یه آقای بود، مامانم غیرتش گل کرد و خودش نشست جای من، چند ثانیه نگذشته بود که یه نفر نشست کنار من، برگشتم که ببینم کیه چشمم چهار تا شد!! نههههه!!

این اینجا چیکار میکنه!

نیما\_ع!! سلام ستاره خانوم شما کجا؟ اینجا کجا؟ \_سلام خوب هستید آقا نیما؟ نیما\_ ممنون، شما خوبید؟ من شما رو دیدم هیچانی شدم یادم رفت احوال پرسی کنم! خنده

ام گرفت! با خنده گفتم؛ نه بابا راحت باشید، منم شکه شدم والبته کنجکاو! دارید واسه

همیشه برمیگردید؟ نیما\_ نه متاسفانه، دارم واسه عروسی یه دوست عزیز میرم، ولی زود برمیگردم! مامان با کنج کاوی نگاه میکرد و منتظر بود واسش توضیح بدم، روبه سمت نیما کردم و گفتم؛ ایشون مادرم هستن، به مامانم گفتم؛ مادر جان ایشون آقا نیما از دوستان قدیمی من هستن!!

نیما به احترام نیم خیز شد و کلی عذرخواهی کرد که متوجه نشده و ابراز خوشحالی کرد... مامانم خیلی محترمانه جواب داد و از نوع ادبیات و حرف زدن نیما خوشش اومده بود، بعد از نیم ساعت خوش و بش مامان با طریش تموم شد!! و خوابید، منم ساکت شده بودم که نیما گفت؛ نگفتی اینجا چیکار میکنی؟ نگو که تو این فصل واسه تفریح اومدی؟! قرار نبود همه از اون اتفاق با خبر بشن! پس الکی گفتم؛ نه واسه تفریح نیومده بودم، مامانم اینجا کار داشت منم واسه اینکه تنها نمونه همراه مادرم اومدم! نیما\_ خوب کاری کردی، واسه عوض کردن حال هوا اینجا جای قشنگیه! هه!!!

نیما نمیدونست من تا آخر عمرم از المان متنفرم! قرار بود جنازه من از این کشور بیرون بره که لطف خدا، جان سالم به دربردم. نیما\_ ستاره خانوم؟ \_بله؟ نیما

\_میگم حالا از سفر راضی بودید؟ \_ببخشید هوا سم نبود! بله خیلی خوب بود، یه مزیت خوبی

هم که داشت، دیدار مجدد شما بود! نیما\_ اختیار دارید، باعث افتخاره!!!!

هوایما به زمین نشست واز نیما خداحافظی کردیم, دنبال باباینا میگشتم ولی پیداشون نبود,  
مامان\_ستاره یه زنگ به بابات بزن بین کجاموندن!!

دست کردم توی جیب پالتوم گوشیمو دریارم که یه نفر از

پشت محکم حصارم کرد, بوی سامانو میداد, برگشتم سمتش سامان\_دردوبلات به جونم  
بالاخره برگشتی؟\_سلاااام

داداشیی! دستمو انداختم دور گردنش وهزارتا ماچش کردم!!

سامان\_سلام نفس داداشی!!

خوش اومدی به زندگی دوباره ات, مامان\_خوب منو یادت رفته ها!! ازبغل سامان دراومدم و  
سامان مثل بچه ها پرید توی بغل مامان! کلی قربون هم رفتن! خواستم بگم بقیه کجا هستن  
که متوجه ترانه والهام شدم کنار بابا وامیرعلی بودن وداشتن ازدور میومدن سمت ما! بادیدن  
بابا مثل جت به سمتش پرواز کردم, باباهم از دور دستاشوباز کرد به ثانیه نکشید خودمو  
بهش رسوندم

وتوی آغوشش گم شدم, بابا همه جای صورتمو میبوسید و قربون صدقه ام میرفت! بابا  
انگاری ۰ اسال پیرشده بود!!

ترانه\_آقاجون اجازه هست ما هم خواهرمونو بغل کنیم؟؟ برگشتم سمت اون دوتا خل و  
چل های خودم! سه تایی همو بغل کرده بودیم, نمیدونم چرا الهام گریه میکرد!بچه م خیلی  
احساساتیه!چشمم به امیرعلی افتاد, دست به سینه ومظلوم یه سمت وایساده بود وبه ما نگاه  
میکرد, خودمو ازبچه ها جداکردم

بالاخره از فرودگاه دل کندیدم و به سمت خونه رفتیم، دلم واسه خونمون یه ذره شده بود، وقتی رسیدیم خاله دم در بامنقل واسپند ایستاده بود، دوتا مردهم بودن که نمی شناختم، خاله دویدستم و بغلم کرد، کاراش مثل مامانم احساسی بودن ونوع دوست داشتنش! مثل مامانم دوستش داشتم، خاله بعداز کلی گریه از من جداشد واون دوتا مرد جلوی پامون گوسفند قربونی کردن! بادیدن خون داشتم حالت تهوع میگرفتم، واسه همون چشمامو بستم وگفتم؛ وای سامان توروخدا منواز اینجاببر! سامان مثل پرکاه بلندم کرد انداخت روی شونه

اش! جیغ خفه ای کشیدم چون حرکتش ناگهانی بود! سامان\_ هیس زلزله! الان آبرومون میره دلم واسه اینجوری بغل کردن های داداشم تنگ شده بود، اجازه دادم تا توی خونه منو ببره! سامان نفس زنان گفت؛ رسیدیم خانوم! لطفا کرایه

فراموش نشه!! توی گوشش یه ماچ صدا دار کردم که خودمم چندشم شد\_! اینم کرایه!!!

\_الهام از جانان خبرنگاری؟

الهام بامکت طولانی گفت؛ نه خیلی وقته ازش خبرنگارم!!!

رنگ پریدگی ودست پاچگی

الهام باعث شد بیشتر از قبل

بهش شک کنم\_!چرامن حس میکنم داری یه چیزی روازم مخفی میکنی؟ واسه جانان  
اتفاقی افتاده؟ الهام من من کنان گفت؛ نه بابا دلم نمیخواد ازشون حرف بزنم! دفعه پیش  
باجانان بحثم شد، باهاش قطع دوستی کردم\_، قطع؟؟

چطوری دعواتون شد؟ چرا اخه؟ الهام\_دعوا چیه دیوونه یه بگو مگوپشت تلفن! همین!  
چشمامو ریز کردم وبه حالت پرسشی گفتم؛ کی؟؟ الهام\_همین چهارپنج روز پیش!!  
شکم به یقین تبدیل شد، جانان نزدیک به ۰ اروزه گوشیش خاموشه وتلفن خونشون هم

جواب نمیدن)باگوشی رضا زنگ میزدم( یه کم خیره نگاهش کردم وبا دلخوری گفتم؛  
نمیخوای حرف بزنی خب نزن! ولی بهم دروغ نگو، دلم میشکته الهام!! الی\_ ستاره بخداهمه  
صحيح و سالم هستن!هیچکسم هیچش نیست! شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ مهم نیست!  
بالاخره میفهمم! بلندشدم ورفتم توی

اتاق سامان.. باترانه مشغول درست کردن چیزی بودن!!

\_من اوادم، چیکار میکنید؟؟ سامان\_کارخوبی کردی عزیزم بیا کمکم کن این ترانه از نقشه  
کشی چیزی سردرنمیاره!ترانه \_دستت دردکنه دیگه! چند ساعته منوعلاف خودت کردی  
اخرشم جوابم شداین؟ سامان

\_عشقم من تورو واسه خاطر دلم پیش خودم نگهداشتم نه نقشه!! سامان یه جوری این جمله  
رو بیان کردکه قندتوی دل منم آب شد!چه برسه به ترانه!

تانزدیکی های صبح رو نقشه کار کردیم، گردنم درد گرفته بود باخستگی سرمو بلند کردم و گفتم \_وای سامان من دارم بی هوش میشم، دیگه کامل شده، من میرم بخوابم، سامان \_برو قربونت برم، دستت درد نکنه، اگه تونبودی حالاحالاها کامل نمیشد! رفتم بوسیدمش وازاتاق اومدم بیرون! الهام و ترانه پایین تخته خوابیده بودن!

به ساعت نگاه کردم! ۵صبح بود!! قطعاً نمیتونم صبح به

دیدن جانیا برم! پس میزارم واسه بعدازظهر که از شرکت برمیگرده!!!

صبح باصدای ترانه از خواب چشمموبه زور باز کردم ترانه \_ بلندشو بینم خابالو من دارم میرم خونه \_واسه چی؟ مامان گیر داده برگردم خونه، میگه خوبیت نداره وفلان! منم دلم نیومدم مخالفت کنم گناه داره!

\_باشه گلم برو میام بهتون سر میزنم! ترانه \_آره حتماًیا همه دلشون میخواد بیننت! ترانه توکه چیزی روبهشون نگفتی؟ ترانه \_نه بابا گفتم سفر کاریه حتی نذاشتم همراهمون به فرودگاه بیان! ضمناً گناه که نکردی، یه مدت ناخوش بودی

همین! الهام که حاضر شده بود وارداتاق شد! الی \_عع! بیداری؟ \_نه خوابم تو کجا؟ الی \_منم برم دیگه! شاید تو بخوای با خانوادت خلوت کنی \_عع؟ نه بابا؟ از کی تاحالا اینقدر باادب شدی؟ بشین بینم! من تنها م توخونه! الی \_نه قربونت برم من دیگه میرم بازم میام، ضمناً امروز جمعه اس باهوش!!!

هر کاری کردم الهام نموند! گفت روم همیشه و... بعدازرفتن دخترا دوباره برگشتم تواتاقم سامان هم خواب، تصمیم

گرفتم مامان و بابارو تنها بزارم بالاخره این مدت ازهم دور بودن. خیلی خوابم میومد!  
به ساعت نگاه کردم، یازده بود

امروز جمعه اس! جانبار نمیره

شرکت! پس بعدازمیرم در خونشون! توهمین فکرها بودم که خوابم برد...!!!  
ساعت ۶ بعداز ظهر بود، حاضر بودم که به دیدن جانبار برم!!

پرونده پزشکی وستی اسکن هارو برداشتم، یه باردیگه به خودم نگاهی انداختم! بعداز مدت  
ها آرایش کرده بودم، البته ملیح! پالتوی مشکی با جین مشکی دمپا لوله ای شال توسی  
کمرنک، و در آخر بوت های ساقه بلند پاشنه تخت مشکی و کیف ستش!! خیلی خوب شده  
بودم، رفتم پایین واز مامان اجازه گرفتم واسه رفتن! بابا و سامان خونه نبودن!

مامان پرونده دستمو دید و گفت؛ اونو کجا میبری؟ - آگه اجازه بدی برگشتنی توضیح میدم،  
باشه مامانم؟ مامان - باشه! گوشیت روزنگ باشه لطفا!! بوسش کردم و گفتم؛ به روی  
چشم! بوت هامو پوشیدم به سمت پارکینگ حرکت کردم دلم واسه ماشینم تنگ شده بود!  
آسانسور که به پارکینگ رسید، به سمت ماشینم نازنینم پرواز کردم! دستی روش کشیدم  
و گفتم؛ سلام یار غارم دلم واست تنگ شده بود! خخ توی مسیر صد تا صلوات نذر کردم  
و فرستادم، و چندبار آیت الکرسی خوندم، استرس داشتم، انگاری میخواستم برم  
خاستگاریش! خواستم بهش زنگ بزنم که پشیمون شدم!!



میرم درخونشون دیگه! مرگ یک بار, شیون هم یک بار! ده دقیقه بعد رسیدم توی کوچه  
جانیارینا! خیلی شلوغ بود!

یک عالمه ماشین توی کوچه پارک شده بود, اروم ماشینمو راندم سمت خونشون! در  
خونشون باز بود! چند نفر کت شلواری هم دم در ایستاده پیاده شدم! رفتم در حیاتشون روبه  
مرد کت شلواری گفتم: ببخشید اینجا چه خبره؟ مرد عروسیه خانوم!!!

چی؟؟ عروسی؟؟ عروسیه کی؟ رفتم داخل حیات این ماشین جانیاره! چرا گلش  
زدن؟ دلم شور افتاد! صدای موسیقی کرکننده گوشمو اذیت میکرد! هواروبه تاریکی میرفت  
وغروب دلگیری بود!

چه خبره اینجا؟ نکنه؟ وای نه!

اونجوری من میمیرم! قدم ها روتند تر برداشتم, از میان جمعیت گذشتم! دنبال یه نفر که آشنا  
باشه میگشتم! شلوغی جمعیت از داخل خونه بود!

رفتم توی خونه! من چی دارم می بینم خدایا؟ این سفره عقد واقعیه؟ قلبم چرا نمیزنه؟ این  
نازینیه لباس عروس پوشیده؟ نه خدایا نه! بگو که دارم خواب می بینم! این جانیار من نیست!  
عروسیه عشقمه خدایا چقدر بهش میاد لباس دامادی!!

نیما! اون کنار عشقمه! پس اومده بود عروسی جانیار من!

اون دوست عزیز, زندگی من بود! جانان! چرا لباس مشکی پوشیده؟ اخه چرا اینقدر بی  
ملاحظه اس این دختر؟ مگه نمیدونه سر سفره عقد لباس مشکی پوشیدن شگون نداره؟



جانبارمن! همه زندگی من دوما شده؟! پس منو فراموش کرده!! من چیکار کردم خدایا؟؟  
عشقمو بادست های خودم زیر خروارها خاک مدفون کردم!!

اه! این اشک های مزاحم چیه؟ چرا دست از سرم برنمیدارن؟؟ نیمزارن خوب عشقمو توی کت  
شلوار دوما دیش ببینم!

نازی چه خوشحاله! خوش

بحالش! اون دیگه جانبارمنو داره! بازم اشک! دست هامو مشت کردم ومحکم به چشمم  
کشیدم، دلم نمیخواست صحنه روبه روم حتی یک ثانیه هم تار بشه! نیمامتوجه من شد! نه!

نیما چشم هاتو ببندوانکارکن که ستاره ای هم تو این محفل هست! جانان ردنگاه نیمارو  
گرفت وبه من رسید! رسوا شدم! جانان بابته نگاهم کرد!

اسموزیرلب صدا زد! نازی به سرعت به سمت من برگشت!!

همه دیدن! حتی جانبار! بابته واخم غلیظی نگاهم میکرد!!

اخم نکن زندگی من! مثلا دوما دیا!! اشک هام بی اراده تندتند از چشمم میریخت!! هه!!

خدایا می بینی؟ جانبارمنه ها!

دست وپاهام لمس شده بود!!

داشتم زمین میخوردم! اینجا دیگه جای من نیست! بایدبرم!

جانان اومدستم! هول شدم! پرونده ازدستم افتاد! پابه فرار گذاشتم! جانان \_ستاررره نه

جانان! ستاره مرد! دیگه ستاره ای وجود نداره! واسه همیشه!!!!

سوار ماشین شدم! به سرعت از اونجا دور شدم! با صدای بلند گریه میکردم و جیغ میکشیدم۔  
 نهههه! خدایا؟؟؟؟ من دارم خفه میشم!! خدایا!! زار زدن کم بود واسم! من باید میمردم! اره! من  
 میمیرم!!

سرعتمو زیاد کردم! خیلی زیاد!

بایه ماشین زخ به رخ شدم!

پاهامو از پدال ها جدا کردم و چشم هامو بستم!!!

منتظر مرگ شدم! اما ماشین بابوق بلند و طولانی از کنارم رد شد! لعنتییی!! من چرا نمی میرم?  
 ماشینو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم! زار زدم! می دویدم و هق میزدم چه سرنوشت  
 شومی داشت

این ستاره! خدایا بسمه! خدایا التماس میکنم! افتادم زمین!

به زمین چنگ زدم و زار زدم!!

چقدر خوشگل شده بود جانیا ر من! داد زدم۔ جانیا ررررر! خیلی نامردی! خیلی بی معرفتی!!

ولی باتموم بی معرفتی هات عاشقتممممم! وای خدا! من

حالم خوب نیست! من دارم می میرررررر! به لحظه سکوت!

بعدش اروم وزیر لب زمزمه کردم۔! جانیا ر زن گرفتی؟؟ خوشبخت بشی نفسم! من اشتباه

کردم، ولی... بدجوری مجازاتم کردی! آخخ قلبم!!

سنگینی میکنه! چه داغی به به دلم گذاشتی ...

از گریه خسته شدم! بلندشدم و به سمت ماشینم رفتم! سوار شدم، ضبط روشن کردم و با عوض کردن چندتا تراک به آهنگ عشقمون رسیدم، زیادش کردم و به سمت خونه حرکت کردم! گریه امونم نمیداد! ای خدا.. تاکی باید گریه کنم؟ من دارم تقاص چه گناهی رو پس

میدم؟؟ آهنگ عوض شد و به آهنگ مرتضی پاشایی رسید!

\_ به گوشت میرسه روزی...

\_ که بعد از توچی شد حالم...

\_ چجوری گریه میکردم...

\_ که از تو دست بردارم....

\_ نشد گریه کنم پیشت...

\_ نخواستم بدشه رفتارم...

\_ نمیخواستم بدونی تو...

\_ که من طاقت نمیارم...

خدایا! تو کجایی؟ خدا جونم دیدی؟ جانیار من بودا!! همونی که ادعا میکرد عاشقمه!! امروز دوما دیش بود! چه عاشق بی وفایی بود! یادکت شلوار تنش افتادم! آخ! قربون قد و بالات بشم! چقدر دوما دیش بدت

میادا! خدایا.. التماس میکنم جونم بگیر! من این دنیارو بدون اون نمیخوام! آخ,, حلالت نمیکنم نیما!! که تونبودی و منو نمیدیدی من میتونستم واسه

آخرین بار عشقمو یه دل سیر نگاهش کنم! آخه دلم واسش تنگ شده بود رسیدم به خونه!  
ماشین امیرکناردر پارک شده بود! حوصله نداشتم ماشینمو ببرم توپارکینگ!  
کلید نبرده بودم، زنگ زدم و دربه ثانیه نکشید که باز شد ..

رفتم داخل، بابا عصبی بود!

سلام کردم و خواستم ازپله ها بالا برم که بابا صدام زد! بابا\_ ستاره صبر کن! برگشتم و سرمو انداختم پایین که حرفشوبزنه میدونم که خبرابه گوشش رسیده، بابا\_ تاکی باید منتظر اتفاق بدباشم؟ تاکی باید با چشم های گریون و ورم کرده بینمت؟ تاکی باید دربه در

دنبالت بگردیم که نکنه اتفاقی واست افتاده؟ واسه امروز پاشدی رفتی درخونه ی اون پسره؟ مگه خودت نبودى که نامزدى روبهم زدى؟ مگه خود توخواستى تموم بشه؟ پس واسه چی رفتى؟ این چه تیپ وقیافه ایه واسه خودت بهم زدى؟ یه نگاه به هیكلت بنداز من چه گناهی کردم که دخترم باید ۰ اشب باسروصورت ورم کرده ولباس خاکی برگرده خونه؟ هان؟ جوابی واسه گفتن نداشتم! باباحق داره من همه روخسته کرده بودم...

بابا\_ حرف بزن ستاره! داری کلافه ام میکنی! سامان\_ بابا من باستاره حرف میزنم! بابا\_

لازم نکرده! امشب تکلیف من باستاره روشن میشه، مامان\_ سپهرالان وقتش نیست لطفا ...باباپرید وسط حرف مامان وباصدای بلندگفت؛ همین الان توضیح میخوام، دخالت نکنید!

نمیخواستم بخاطرمن دعوا بشه، سرمو بلندکردم وگفتم؛ مامان، بابا حق داره، من باعث عذاب همه شدم، خودم یه جورى درستش میکنم! به امیرعلی نگاه کردم، روی مبل نشسته بود، سرش پایین بود وبه فرش خیره شده بود!

بابا همیشه بیای تواتاقم؟ دلم میخواد تنها باهات حرف بزوم بابا باعصبانیت، هر جا بگی میام فقط میخوام همین امشب

تموم بشه.. سرمو انداختم پایین و پله هارو طی کردم!

یه تصمیم جدی گرفته بودم، باید فراموش کنم اون نامردو بابا پشت سرم اومد تواتاق! روم نمیشد تو چشمات نگاه کنم! نمیدونم کدوم بیمعرفتی بهش گفته! همنطور که داشتم پالتومو از تنم در میاوردم، با طمأنینه گفتم؛ بابا من میخوام واسه یه مدت برم از اینجا میخوام فراموش کنم هر چه سختی کشیدم، میخوام همون ستاره ی سابق بشم، اگه اینجا باشم نمیتونم، میخوام برم یه جایی که دسترسی به تهران و ادماش نداشته باشم، حتی نمیخوام تلفن همراه باخودم

برم! اجازه هست یه مدت برم یه جایی که تنها باشم؟؟ بابا بابته بهم نگاه میکرد!!! بابا\_یعنی اینقدر سست عنصر هستی که میخوای توی تنهای و محدودیت فراموش کنی؟؟ ستاره این تصمیم خودت بود الان چی شده که اینقدر بهم ریختی؟ بغضم ترکید! دوباره به گریه افتادم\_بابا من فکر کردم میمیرم! من رفتم که اون عذاب نکشه! از کجا میدونستم خودش باعث عذابم میشه؟؟ رفتم جلوش و به چشم هاش زل زدم! با گریه ویاس گفتم؛ بابا، خواهش میکنم منو از اینجا ببر! به گلمو چنگ زدم!\_دارم خفه میشم بابایی یه

چیزی این تو گیر کرده! دارم آتیش میگیرم، کمکم کن لطفا بابا بغلم کردو گفت؛ باشه گلم باشه دختر با گریه نکن قربون اشک چشمات بشم! میفرستم بری ویلای رامسر، اونجا جات

امنه، نگهبان داره و خیالم راحت، از بغلش جدام کرد و به چشمم نگاه کرد! بابا\_ بهم قول میدی دختر خودمو برگردونی؟ باگریه و هق هق سرمو چندبار تکون دادم\_!! قول میدم بابایی قول... از زبون جانیار : نشسته بودیم سر سفره عقد منتظر بودیم عاقد بیاد و خطبه عقد و بخونه، کاش این عاقد هیچوقت نیاد، جانان به قولش

ورخت سیاه به تن کرد! حتی یه مداد چشم هم به چشمش نکشید، جدی جدی خواهر کوچولو واسه مرگ داداشش لباس عزابه تن کرد، از وقتی گوشیشو شکستم حتی یک ثانیه هم از اتاقتش بیرون نیومد! گله ای نیست! به خودم رفته! لجباز تر از مننه! به بدبختی مامانم راضیش کرد سر سفره عقد حاضر بشه، البته اگه بخاطر حضور نیما نبود ممکن نبود بیاد، واسه همون از نیما خواهش کردم واسه یک روزم شده بیاد ایران جمعیت زیادی دورمون جمع شده بودن، طب ق وصیت پدرم عروسی رو توی حیاط گرفتم

و سفره عقد و توی خونه چیدن نازنینم بدون ملاحظه کمبود جا، کل شهر و دعوت کرده بود عاقد اومد و نشست روبه روی ما، مامان رفت شناسنامه هارو بیاره، بعد از این نازی زن میشه و تمام... چه تلخ! توی فکر بودم که متوجه زمزه ی آروم جانان شدم، جانان بابته \_ ستاره؟؟؟ نازنین شک زده رد نگاه جانانو گرفت، منم همینطور! این که ستاره اس! اینجا چیکار میکنه؟ چرا گریه میکنه؟ باید آوری اینکه اونم الان ازدواج کرده اخم هام کشیده شد توهم!!!

باچه رویی اومده اینجا؟ چه رویی داره! واسه چی گریه میکنه؟ جانان رفت سمتش

که ستاره عقب عقب رفت، یه چیزی از دستش افتاد و چندتا کاغذ ازش بیرون زد، به سرعت از اونجا دور شد!!

جانان دنبالش دوید، نازی بلند وبه سمت کاغذها رفت!

میخواست کاغذها رو بلند کنه که قبل از اون من برش داشتم، نازی\_ بده به من بینم اون چیه؟  
\_ به توربیطی نداره!

نازی\_ یعنی چی جانیا؟ این واسه ستاره اس پس به توام هیچ ربطی نداره! جانان\_ اتفاقا داداشم حق داره بدونه توی اون پوشه چیه! به من نگاه کردو باپوزخند گفت: حی ف شدداداش جونم! میخواستم بعد از عقدت سوپرایزت کنم!!

بعدش یه دور دورم چرخید و ادامه داد؛ ستاره باعث شد سوپرایزم خراب بشه! حالا قبل از عقد میفهمی! نازی\_ هوی! چی داری میگی واسه خودت؟ این پرت و پلاها چیه؟ \_ خفه شونازنین! جانان خواهر منه! حق نداری اینجوری حرف بزنی! جانان\_ نه بزار حرفشو بزنه! تو باعث شدی اینجوری واسه من زبون باز کنه! آخه خبر نداره یه سوپرایز خوبم واسه خودش دارم...

همه ی مهمونا جمع شده بودن دورمون! به جمع نگاه کردم و گفتم؛ لطفا جمع نشید اینجا برید از خودتون پزیرایی کنید ماما\_ چی شده جانیا جان؟؟

\_هیچی مادر من یه لحظه میرم توی اتاق! ماما\_ عاقد اومده چه وقتشه الان؟\_ ماما من برم میگردد، باگفتن ای ن حرف از جمع جداشدم وبه اتاقم رفتم، به برگه ها نگاه کردم، گواهی پزشکی بودبه اسم ستاره رستگار، یه پاکتم بود، بازش کردم، ستی اسکن!

جوابشونو باز کردم، باخوندن هر کلمه قلبم دردمیگرفت!

نشستم روی زمین! اینا چین؟ یعنی چی؟ به موهام چنگ زدم...! ستاره! نه! این واقعیت نداره!  
ستاره من مریضه؟ نهههه خدایا من چیکار کردم؟ این جواب ها چیکاردارن باستاره ی من؟  
برگه ها از دستم افتاد

صدای جانانو پشت سرم شنیدم، جانان... دیدی ستاره نامرد نبود؟ اون عاشق بود ستاره  
بخاطر عشقش از خود گذشتگی کرد، ستاره ی بیچاره واسه خاطر عشقش خودشو  
نابود کرد...! چرا به من نگفتین؟ جانان... میخواستم بگم، ستاره قسم خورد اگه بهت بگم قبل  
مرگش خودشو میکشه! تهدید کرد! نتونستم بگم، بلندشدم چنگ زدم به لباسش و نعره  
کشیدم، توگه خوردی، واسه چی به من نگفتیییی؟ هاااان؟ جانان... نگفتم چون دلم راضی نبود،  
ستاره همین روزای باقی مونده شو زندگی نکنه! یقشو ول کردم، کلافه چنگ زدم به

موهام، باید خالی میشدم، باید! رفتم سمت آینه وبامشت کوبیدم بهش و خوردش کردم دستم  
از چند طرف چاک خورد، نه دستم درد نمیکنه، این قلبمه که درد میکنه، خدایا ستاره ی من  
جوونه! نکن این کارو باهش! جانان بادیدن خون دستم گفت! ازدیدن زخم دستت ناراحت  
نمیشم داداش من شاهد خون گریه کردن ستاره بودم...! خفه شو جانان گمشویرون! از همتون  
متنفرم!

یه برگه از پشتش در آورد و گرفت جلوم، جانان... بیا اینم بخون واسه زنته، گرفتمش اینم یه  
گواهی پزشکی!! این دیگه چیه؟ واسه نازنین بود



ترمیم بکارت؟ هه! من ستاره روباکی عوض کردم!؟ ستاره ی پاک ومهربون من! آخخخ  
 قربون چشم های بارونیت من چقدر پست بودم، برگه روپرت کردم وازاتاق زدم بیرون، مامان  
 اولین کسی بود متوجه من شد! بادیدن خون دستم جیغ خفه ای کشید! همه ی نگاه ها به  
 سمت چرخید! هم ه گوش کنید، عقدی درکار نیست همه چی منتفیه! به سلامت!!  
 نازنین بی حال افتاد روی مبل وهممه ی مردم بلندشد! دایی اومدجلو! توچه غلطی کردی؟  
 \_دایی احترامتو نگهدار، بریدی بیرون، هرررییی! زن دایی با جیغ هجوم آوردسمت جانان  
 پرید جلوم وگفت \_زندایییی حواست باشه باکی طرفی!!

گواهی پزشکی روبهش داد و گفت؛ تاآبروتونو نبردم ازاینجا برید! دایی \_کره خرتوکی  
 هستی که آبروی ماروبیری؟؟؟ خونم به جوش اومد! همون دست زخمی رو مشت کردم  
 کوبوندم توی صورتش! مامان جیغ کشید، نازی ازحال رفت \_مردک بی غیرت، برو دخترتو  
 جمع کن، ضمنا، دستموبه حالت تهدید نشونه گرفتم وادامه دادم؛ یه باردیگه به پدرم توهین  
 کنی مساوی میشه با روزمرگت! از میان جمعیت به سرعت رد شدم....

گل های ماشینو کندم، سوار

شدم وازاونجا دورشدم، بعد ازاینکه کاملا دورشده بودم یه گوشه پارک کردم، واسه اولین  
 باربعدازمرگ پدرم، باصدای بلندزدم زیرگریه، زجه میزدم دادمیزدم وازخدا گله میکردم  
 دلم طاقت نیاورد، بایدمیرفتم پیشش! باید می دیدمش! با همون شدت گریه، ماشینو به سمت  
 خونشون روندم، سرهر چراغ قرمزی که می ایستادم همه ی نگاه هابه سمت منبرمیگشت!

مثل دیوونه ها با شدت هرچه تمام تر گریه میکردم و فریاد میکشیدم، من بادل ستاره ام  
چیکار کردم ای خدا؟؟ ستاره ی من مریض بود و من بیشرف دست روش بلند

کردم، وای بر من! من اون شب زدمش سرش گیج میرفت!!!

وایییی خدا!! ستاره من مریض بود و با تموم کتک هایی که بهش زدم دم نزد! چه قلب  
مهربونی داشتی نفس جانیار قربون اون دلت بشم که من شکستمش! به دستم نگاه کردم  
یاد اون شبی افتادم که با همین دست کتکش زدم! من خوندماش کردم، ستاره با همون خون  
دماغش منوبوسید! نعره کشیدم، خدا!!!! دارم خفه میشم! دستم از چند جا بریده بود،  
کوبیدمش به فرمان، که باعث شد دوباره خون ریزی کنه!! خدا! چرا به همون سادگی ازش  
گذشتم؟؟ من چرا بهش

شک کردم؟ پس چرا مه به شک و شبهه من دامن میزدن؟ چرا همه میگفتن با امیر علی رفته  
واز دواج کرده؟ وای من چرا باور کردم؟ اخه چرا!!!!؟؟ به خونشون رسیدم، اشک هام رو پاک  
کردم و زنگ زدم، بعد از چند ثانیه مادر ستاره در رو باز کرد، بدون معطلی رفتم داخل باباش  
کنار در ایستاده بود، منو که دید تعجب کرد، سپهر \_ جانیار؟ چیزی شده؟ \_ سلام میخواستم  
با ستاره حرف بزنم سپهر \_ الان باید توی جشن عروسیت باشی، اینجا چیکار میکنی؟  
\_ آقا جون بخدا بعدا توضیح میدم، الان فقط میخوام با ستاره حرف بزنم

خواهش میکنم اجازه بدید!!

سپهر\_متاسفم ستاره ایران نیست! آقا جون من همین نیم ساعت پیش دیدمش، اومده بودخونه ی ما! التماس میکنم بزاریدباهش حرف بزنم! مادر ستاره اومد جلوی دروگفت؛ چی؟ ستاره اومده بودخونه ی شما؟ واسه چی؟ \_سلام مادر بله اومده بود، ولی.. حرفمو قطع کردوگفت؛ خدامرگم بده دستت چی شده؟ بیا تو بینم باباش بانارضایتی ازجلوی در کناررفت وگفت؛ بیاتو\_ نه ممنون بایدبرم، مامانش \_چی چیوممنون؟ ازدستت داره خون میره، بیاداخل ببندم ش واست، باباشم واردبحثمون

شدوگفت؛ راست میگه بیا ببندیمش بعدش هر جا که دلت خواست برو، به ناچاررفتم داخل، مامان رفت چسب و باندبیاره ولی باباش نشست کنارموگفت؛ ستاره واسه چی اومده بود؟ متوجه عروسیت شد؟ \_نمیدونم آقا جون، ستاره بادیدن اون صحنه ها شکه شدو فرارکرد، من فکرکردم برگشته خونه، بهش نگفتم قضیه مریضی دخترشو میدونم، دلم نمیخواست تا خودشون نخوان من حرفی بزنم! بعدازباند پیچی دستم عزم رفتن کردم، باباش از من دلخوربود، حقم داره، منه بی معرفت تانامزدی بهم خورد

رفتم سراغ یکی دیگه! هه! من چقدرعاشق بودم، مثلاً! بعداز خداحافظی، بانامیدی ازخونه زدم بیرون، سوارماشینم که شدم، متوجه سامان وامیرعلی شدم که ازمایشین پیاده شدن وبه سمت خونه رفتن! خجالت میکشیدم پیاده شم! من خیلی به این پسرتهمت زدم! خب منم یه مردم، غیرتم جریحه دارشده بود، من باچشم های خودم دیدم که اون پسره به ستاره حلقه داد!

هرکسی هم بجای من بود، همین فکرو میکرد، تصمیم گرفتم برم توی خونه ی خودم وتافردا صبر کنم! فردا هرطوری شده با

ستاره حرف میزنم، ولی اون

مریضه! ستاره ی من الان گریه و اسش سمه! دوباره بغضم شکست! خدایا من جون اونو از خودت میخوام، نزار اتفاقی واسش بیفته! ماشینو روندم سمت خونه خودم، سرپیچ خیابون به لحظه احساس کردم ماشین ستاره رو دیدم ولی مطمئن بودم اون حالا حالاها برنمیگرده!! واردخونه که شدم تک تک وسیله ها شدن نیشتری توی قلبم، دستمو گذاشتم روی قلبم وزمزمه کردم، قسم به همین قلب عاشقی که داره واسه خاطرت توی سینه امبدقلقی میکنه، یک ثانیه ام بدون تو زندگی نکنم! خودمو

پرت کردم روی کاناپه و دوباره ناله رواز سر گرفتم، سیگاری روشن کردم و مخاطب قرارش دادم، گفتم؛ توام واسه من مثل ستاره ام بسوز. منه نامردبی احساس، بادلش بدکردم!!

خدایا به کاری کن من تا فردا دووم بیارم، رفتم دوتا آرام بخش خوردم یک ساعت بعدش خوابم برد و دیگه متوجه گذر زمان نشدم، وقتی چشم باز کردم ساعت ۳ بعداز ظهر بود، باهمون لباس هام خوابم برده بود، موهام واسه خاطر تافت و واکس های دیروز بهم چسبیده بودو پر از شوره شده بود، تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم بعد برم پیش ستاره! میخوام به

دل سیرنگاهش کنم، حتی اگه به روزم توی دنیا باشه، باید اون روز مال من باشه، دیگه نمیزارم ازم جدابشه، قول میدم، لباس هامو درآوردم و وارد حموم شدم، خواستم آب روبازکنم که بادیدن دستم آه از نهادم بلندشد!!

حالا باین دست چطوری برم حموم؟ دیرم شده بود، پس به آرومی باندهای دستمو باز کردم، خون خشک شده دستم به باندها چسبیده بود، باجدا کردن باند خون ریزی دستم شروع

شد، ااه لعنتی! بیخیال خون شدم ودوش گرفتم، ولی دردشیدش امانمو بریده بود، به بدبختی دوش گرفتم ویه

دستی موهامو شستم، تاموقع بیرون اومدم کلی خون از بدنم رفت! قرص خواب های دیشب گیجم کرده بود! آخه یکی نیست به من بگه توکه جنبه نداری واسه چی ادا در میاری!! دستم به شدت خون ریزی داشت وحتى فرصت

اینکه خودمو خشک کنم رو بهم نمیداد، باهمون حوله تنم رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم ودستمو ناشیانه باند پیچی کردم، چون دست راستم زخمی بود، کاکردن با

دست چپ واسم سخت بود، بلند شدم لباس هامو پوشیدم وباهمون موی خیس به سمت خونه ستاره اینا حرکت کردم،

وقتی رسیدم ساعت ۵ شده بود، دستی به موهام کشیدم وزنگ زدم، هرچه منتظر شدم خبری نشد! بازم زنگ زدم، وباز هم انتظار!! انگارخونه نبودن! گوشیمو درآوردم که زنگ به

گوشی ستاره بزنم، هرچه باصفحه ودکمه های روشن و خاموش ور رفتم گوشی بالا نیامد! عصبی شدم خاموش بودلعنتی! حتی نمیدونم کی خاموش شده! رفتم سمت نگهبانی که نگهبان گفت؛ صب زود رفتن بیرون، چندبارروی اسم ستاره دخترآقای رستگار تاکید کردم، که نگهبان با اطمینان کامل گفت، ایشونم همراهشون بودن! پیش خودم

گفتم حتما رفتن مهمونی! با تلفن اونجابه ستاره زنگ زدم ولی به شانس خوبم اونم خاموش بود، ناامیدو کلافه برگشتم سمت ماشینم همین که دررو باز کردم ماشین ستاره پیچیدتوی کوچه! تودلم قربون صدقه اش رفتم وزمزمه کردم \_ حتی ماشینتم دوست دارم نفسم! ایناتوی چندثانیه از

ذهنم گذشت، ماشینش پشت سر ماشین من پارک شد، ولی..

سامان پشت فرمون بود و آقاسپهر کنارش، مادرشم پشت نشسته بود! پس ستاره کجاست؟؟؟ پیاده شدن، رفتم سمتشون، سامان باخم بهم زل زده بود

و آقاسپهر بی تفاوت اونگامه میکرد، سلام کردم وبعد از حال واحوال مادرستاره رفت تویخونه \_ ببخشید، من یه کار مهم باستاره دارم، میتونم بینمش؟ سامان\_یه مردزندانر باخواهرم که از قضا نامزد سابقشم بوده!! چه کاری میتونه داشته باشه؟ آهان پس واسه همون دلخور بودن!! \_اگه اجازه بدیدمن باستاره حرف بزنم قول میدم جواب سوالتون رو بدم، سامان\_خانم!

\_چی؟ سامان\_ستاره خانوم!!

خدایامن ناراحت جون ستاره بودم واین آقابه فکر، پستوند وپیشوند، اسم خواهرش! با حرص دستمو مشت کردم که دودازکله ام بلندشدا! فکرکنم دوباره خون دستم بازشدا!!

روبه آقاسپهر کردم ومنتظر شدم که حرف بزنه! سپهر\_ ستاره رفت خارج ازکشور، شاهم لطف کنیدبرید دنبال زندگیتون، به فکر آبروی ماهم باشین\_ آقاجون سوتفاهم شده من اشتباه... حرفم قطع کردو گفت؛ نمیخوام چیزی بشنوم دخترمن الان توی شرایط خوبی نیست، وطبق چیزایی که دیدم وشنیدم دیگه وجهه خوبی نداره اومدن به اینجاو دیدن دخترمن! به

هر حال شما به مردمتاهل هستید! حالا که قرار بود واسه پیدا کردن ستاره خودم دست به کار بشم، پس

واسه منم لزومی نداشت که بهشون توضیح بدم که من زن ندارم و ازدواجی صورت نگرفته! به سامان نگاه کردم، با کینه نگاه میکرد، واسه اولین بار دلم میخواست فکشوپیا ده کنم! ولی خودمو کنترل کردم و بانهایت ادب خدا حافظی کردم، سوار ماشین شدم و بعد از یه تک بوق از اونجا دور شدم، به دستم نگاه کردم، تموم باند سفید دستم قرمز شده و پراز خون شده بود، کوبیدمش رو فرمون داد زدم! لعنتی تودیکه

چی میخوای از جوووونمم؟؟؟ رفتم خونه و اولین کاری که کردم شارژ کردن گوشیم بود، لباس هامو عوض کردم و تکیه

زدم به دیوار! خدایا کمکم کن ستاره رو پیدا کنم، اون مریضه من دلشو شکستم، دلم خیلی گرفته بود، خسته بودم، از همه چی! از همه ی تنش های زندگی به اتفاق های این مدت فکر کردم! چقدر سخت گذشت!

یاد چشم های بارونی و پراز درد ستاره افتادم، اون چشم های همیشه شیطون! پراز غم و حسرت شده بود! من چقدر بی منطق و بی فکر بودم!! قطره اشکی از چشمم چکید! دکمه روشن گوشی روزم و همزمان زنگ واحد من زده شد! به امید اینکه ستاره باشه باعجله در روبرو باز کردم، ولی.. نیمابود!



نیما\_مرد حسابی تو اینجایی؟ منوازون سردنیا کشوندی آوردی اینجاکه ولم کنی به امون خدا؟ تودیگه کی هستی، تودلم یه دنیاغم بود، کی گفته مردگریه نمیکنه؟ بخدامردهم دل داره! وقتی مردی گریه کنه یعنی به انتها رسیده! اینو فقط یه مرد میتونه بفهمه! خودمو انداختم توی بغل نیماو بغضم ترکید! دیگه واسم مهم نبود جانیاریه زمانی اشکش رو فقط خدامیدید! نیما\_عع؟ پسر خوب این کاراچ یه؟ \_نیماهمه زندگیم داره می میره! ستاره من مریضه! نیما بادست هاش که پشتتم بودزد روی شونه ام \_اولامرگ دست خداس، دوما من بایدازجانان بفهمم که تو نامزدکردی وخونه جدید واسه خودت خریدی؟ من غریبه بودم دادا! \_نیما توروخدا کمکم کن پیداش کنم! همه چی روواست تعریف میکنم! کمک میکنی؟ نیما\_نوکرتم هستم!

نیما\_جانیاراول یه زنگ به اون جانان بیچاره بزن! ازنگرانی تلف شد! مادرتم که به خونت تشنه اس! به نظرمن خونه نروفعلا! آقا بزرگ هم فهمیده که چیکارکردی! خلاصه اوضاع اصلا خوب نیست! فقط جانان این وسط داره دق میکنه! یه زنگ بهش بزن وبگو که حالت خوبه! نیما به دستم نگاه کردو باختم گفت؛ جانیارزخم دستت

خون ریزی کرده! بایدبریم دکتر\_! نه نیما من حالم خوبه تنهاچیزی که میخوام اینه که ستاره رو پیداکنم! نیما\_باشه پیداش میکنیم، ولی قبلش میریم دکتر! کلافه نشستم کنار گوشیم که توی شارژبود، اول به ستاره زنگ زدم! اما خاموش بود! چندلحظه پلک هاموبه هم فشاردادم که آروم شم! بعدش به جانان زنگ زدم! اینقدرگریه کردوناله وشکایت کرد که



گوشی رو دادم به نیما باهاش حرف بزنه و مطمئن بشه نیما پیشمه و حاله خوبه! نیما با قیافه درهم گوشیه قطع کرد، نیما به سختی آرومش کردم!

میگفت خون دست جانبار

روی فرش های خونه ریخته!

ریخته روی برکه های ستاره!

میگفت دارم واسه این دونفر دق میکنم! باگریه هاش کبابم کرد! چه خواهری داری جانبار خوشبخت!\_هه! اگه جانان خواهر بود، خواهری میکردو بهم میگفت ستاره واسه چی ازمن دوری کرده! نیما\_خب ستاره تهدیدش کرده! ترسیده\_کاش میگفت ونمیترسید!

کاش! نیما از آشنایی وعاشق شدنمون پرسید! منم انگار نیاز داشتم که حرف بزوم، نشستم کل ماجرا رو واسش تعریف کردم,,, به اخر اش رسیده بودم به رفتن ستاره با اون پسر به خارج از کشور، که نیما باعث

شد، واسه هزارمین بار توی این مدت شکه بشم!!!

نیما\_ستاره المان بود! توی

هواپیما دیدمش! البته اون با مادرش بود و هیچ پسری یا مردی همراهشون نبود\_!چی؟  
تو ستاره رو توی هواپیما دیدی؟ نیما\_اره همین پریشب بود که توی مسیر برگشت باهم همسفر بودیم، گفت که مادرش سفری کاری داشته و ستاره هم همراهش رفته واسه عوض

کردن حالو هوا! نیما مطمئنی که امیرعلی باهاشون نبود؟ نیما\_جانیارجان هیچ مذکری  
همراهشون نبود\_! حالش چی؟ حالش خوب بود؟ نیما\_آره من اصلا متوجه نشدم کسالتی  
داشته باشه، واسه همون با خودن اون برگه ها شکه شدم!

\_دیگه کی برگه هارودید؟ نیما \_ بجزمن هیچکس! اونم جانان به بدبختی نشونم داد! دلش  
نمیخواست کسی ازاین قضیه باخبربشه! باورم همیشه دختر اون جوونی که پدرشم دکتر  
وجراح مغزباشه وضعیتهش به اون شدت وخیم باشه! زانومو بغل گرفتم وسرمو گذاشتم رو  
زانوهام، به دست زخمیم نگاه کردم وزمزمه کردم؛ من کتکش زدم! وقتی توی پارک زدمش  
متوجه شدم سرگیجه داره!! به قدرت بدنیم افتخارکردم! من دست روی ستاره ی ضعیف و  
بیگناهم بلندکرده بودم! نیما\_ باگفتن این حرفا ویادآوری

گذشته چیزی درست نمیشه!!

دوباره باهمون تن صدا، آروم ادامه دادم؛ من میخواستم به اون تجاوزکنم! نیما؟ من اونقدر  
عاشقش بودم که وقتی گفت دوستم نداره، آوردمش توی همین هرچقدربهش فوش

وبدبیراه گفتم، بخداقسم با عشق نگاهم میکردوزارمیزد!

همون نگاه معصومش باعث شدازتصمیمم منصرف بشم!!

واایییی! اگه اونکارو میکردم!!!

ستاره چی میشد؟! نیما من کی اینقدربیمعرفت شدم؟ نیما\_ داداش جون ستاره بهش فکر  
نکن! نبش قبرنکن! این حرفا واسه گذشته اس! مهم اینه که

الان اون دخترکجاس وچطور میشه پیداش کرد!!

از زبون ستاره : امشب دومین شبیه که اومدم رامسر، هرچی مامان اسرار کرد همراهم بیاد من قبول نکردم!!

دلم میخواست تنها باشم، من باشم و خودم بایه دنیا غم و حسرت! توی دلم پر شده از نفرت و کینه! ترانه! الهام! جانان و حتی اون سامان بی معرفت!

همه از ازدواج جانیا ربا خبر بودن و به من نگفتن! پی ش خودم فکر میکنم، حتی اگه با خبر هم بودم، مانع اون ازدواج نمیشدم! اون انتخاب جانیا ر بوده! اینقدر نامرد بود که تا فهمید ستاره نیست، رفت دنبال

یکی دیگه! دوروزه که اشک چشمم خشک نشده! ولی... هر چقدر که عاشق اون نامردم به همون اندازه هم ازش متنفر شدم! میخوام فراموش کنم که یه زمانی عاشق یه نفر به اسم جانیا ر بودم! من باید بلند شم!

بسه زمین خوردن و گریه زاری \_ خانوم شام بیارم واستون؟ این صدای مریم خانوم بود که منو مخاطب قرار داده بود،

(مریم خانوم همسر نگهبان ویلا بود که کارهای گردگیری و آشپزی خونه هم میکرد، البته زمانی که ما تهران هستیم این خونه کاملاً در اختیار خودشونه)

برگشتم سمتش و گفتم؛ نه مریم خانوم اشتها ندارم، مریم لهجه ی بامزه ی شمالی گفت؛ \_ خدامرگم بده، باز که شما گریه کردید! اینجوری پیش برید که داغون میشد خانوم جان!

گریه؟ دستمو به صورتم کشیدم، خیس از اشک بود!!

من کی گریه کردم؟ پووووو ف لعنت بهت جانیار که با فکر تنفر بهت هم گریه ام میگیره!!  
 از زیون جانیار : کلید انداختم تو درو وارد خونه شدم! کلافه وخسته خودمو پرت کردم روی  
 کاناپه! ناامید به موهام چنگ زدم ونالیدم؛ اخه چرانمیتونم پیدات کنم؟ کجای تو؟ الان یک  
 هفته اس دارم دنبال ستاره میگردم! ولی نیست! انگاری آب شده رفته توی زمین! به هر کسی  
 که میشناختم روانداختم ولی ...

هیچکس از اون بی وفا خبر نداره! امروز پیش سامان بودم

ترانه هم بود، تموم التماسو ریختم توی چشمام وبه ترانه زل زدم! نمیدونم چرا حس کردم  
 میخواد حرف بزنه! ولی سامان نداشت! سامان فکر میکنه من زن دارم، منم دلم نمیخواد به  
 اون توضیحی بدم فردا هر جور که شده سر راه ترانه سبزمیشم! آگه شده تا یک هفته جلوی  
 خونه شون بست میشینم تا تنها گیرش بیارم! اره! نمیزارم ازم دورش کنن! توی  
 فکر بودم که با صدای زنگ تلفنم یک متر پریدم!

شماره نیما بود! جواب دادم\_ بله؟ نیما\_ سلام کجایی؟ چیشد؟ \_ سلام خونه ام! هیچی! نم پس  
 نمیدن! نیما\_ ستاره که

خطش روشنه! چرا بهش زنگ نمیزنی؟ \_ نه نیما خیلی وقته خاموشه! نیما\_ چی میگفتی تو؟ من  
 همین الان میس انداختم واسش\_ اچی؟ دروغ نگو نیما!

قطع کن زنگ بز نم! بدون خدا حافظی قطع کردم و شماره ستاره رو گرفتم! دستگاه مشترک  
 مورد نظر خاموش میباشد زنگ زدم به نیما! بله؟ \_ نیما به نظرت من توش شرایطی هستم که  
 شوخی کنی؟ نیما\_ دیوونه بخدا جدی گفتم، واسه چی باید شوخی کنم؟ \_ اصلا تو شماره ستاره

روازکجا پیدا کردی؟ نیما\_همون روز توی هواپیما بهم داد \_!شماره روبده بینم!  
 نیما\_ صبر کن! بعد از چند ثانیه گفت؛ یادداشت کن ۰۹۱۲

\_نیما|| این شماره ستاره نیست

!!!نیما\_جانیار جان، اون روز با همین خط واسه من میس انداخت که شماره شوسیوکنم \_نیما||  
 دروغ میگی! پس چرا زودتر نگفتی؟ نیما\_داداش من ازکجا بدونم که این شماره رو  
 نداری؟ \_قطع کن نیما که اگر پیداش کنم یه سورحسابی میدم! نیما\_برو داداش موفق باشی!  
 قطع کردم و شماره رو گرفتم! اول جواب نداد وبعد ردتماس زد! گوشیمو بوسیدم و گفتم!  
 الهی من فدای اون دستی بشم که تماسو رد کرد!  
 خانومم دلخوره ازم... بلند شدم و خودمو به یه شام مفصل مهمون کردم!!!!

.....

از بزبون ستاره : کنار یه سخره بزرگ نشسته بودم و به دریا چشم دوخته بودم!  
 ساعت ۱ شب بود! دریا ترسناک و طوفانی بود! دندون هام از سرما بهم میخوردن، با اینکه  
 پالتوتنم بود و یه لحاف پشمی بزرگ هم دورم پیچیده بودم اما باز سردم بود، اواخر فصل  
 بهمن ماه بود!! دریا دیوونه شده بود و موج هابا  
 شدت خودشونو به سخره ها میکوبیدن! بعضی از مردم کنار دریا آتیش روشن کرده بودن  
 و بزم شادیشون به راه بود، با حسرت به خانواده ای پر جمعیت نگاه کردم، اه کشیدم!  
 ماچقدر تنهایییم خدایا! من همه

زندگیم شده بود جانبار! ولی اون... انگاری منتظر بود ستاره نباشه و بره سراغ نازنین! اصلا من چرادرم به یه مردزن دار فکر میکنم؟؟؟ بره به جهنم! هم خودش هم زنش! بهادر و مریم پشت سر من روی بلندترین و دورترین سنگ نشسته بودن و ازدور منومیپاییدن! هرچه اسرار کردم نیاین قبول نکردن و هواخوری رو بهونه کردن!!

آه پرسوزی کشیدم و سرمو گذاشتم روی زانو هام و به دریا خیره شدم، خاطرات عذابم میده! چطوری فراموش کنم اون همه خاطره هارو؟ فقط کسایی حرف منومیفهمن که درد جدایی کشیدن و خاطرات

تلخ و شیرین زیاد داشتن!! حالا من مونده بودم و یه دنیا پراز جانبار... یادقربون صدقه هاش حرفای قشنگ و زبون ریختن هاش! به صورت من دست کشیدم شیطنت چشماش! من

باین همه خاطره چیکار کنم خدایا؟ هنوز باورم نمیشه اون دیگه واسه من نیست وزن گرفته! آره جانباریه مردزن داره! دلم هول میشه وقتی به روز ازدواجشون فکر میکنم!!! توی همین فکرها بودم که آقا بهادر (شوهر مریم خانوم) منو صدا زد \_ ستاره خانوم؟ ساعت ۱۲ ونیم شبه نمیخوای بریم؟ داری میلرزی دخترم! ساعت

کی ۱۲ شد؟ بازم توفکر جانبار غرق شده بودم و زمانوازیاد برده بودم... بریم اقا بهادر من آماده ام، از جام بلند شدم و خواستم لحاف رو بتکونم که از دستم گرفت و گفت: تو بروت و ماشین دخترم داری میلرزی من جمعش میکنم، با قدردانی نگاهش کردم و تشکر کردم.

همین که وارد ماشین شدم متوجه شدم صدای گوشیم که توی کیفم بود میومد حتما مامان ایناهستن، تا اوادم گوشیمواز کیفم در بیارم قطع شد، گوشیمو در آوردم بادیدن شماره مخاطب نفس توی سینه ام حبس شد!! جانیار؟؟ شماره منواز کجا آورده؟ اصلا چرا زنگ زده؟ آب دهنمو به سختی قورت دادم، دوباره گوشیم زنگ خورد، خودش بود دست هام میلرزید، واسه چی به من زنگ زده؟ میخواد بگه ممنون که از راهم کنار کشیدی ومنوزنم خیلی خوشبختیم؟ باعصبانیت رد تماس زدم، کی شماره منو داده به این؟ اه!!!

مریم وبهادر او مدن توماشین، مریم\_ستاره جان؟ چرا رفتی پشت نشستنی مادر؟ بیا جلو!!

\_من راحت مریم خانوم شما بشینید، اقا بهادر راه افتاد به سمت ویلا، به گوشیم نگاه کردم! دیگه زنگ نزد! رفتم توی لیست تماس ها!! یه تماس بی پاسخ از نیماداشتم! فهمیدم کی شمارمو داده به اون! چی از جونم میخواستن؟ چرا دست از سر خودمو زندگیم بر نمی داشتن؟ گریه ام گرفت بازم اشک چشمم دراومد! بابا چرا نمیزارن من به درد خودم بمیرم؟؟ رسیدیم خونه، سریع رفتم تو اتاقم و در رو بستم، خودمو انداختم روی تخت و به حال خودم گریه کردم، اینقدر گریه کردم که خوابم برد....

\_\_\_\_\_ با صدای اس ام اس گوشیم از خواب پریدم، حتما پیام های تبلیغاتی! یه خواب راحت نمیزارن داشته باشیم! اه...

بدون توجه به گوشیم بلند

شدم رفتم سمت سرویس

بهداشتی، اینجامثل خونه ما



نبود، دوبلکس ومجهز نبود، حموم وتوالت هم توی اتاق خواب هانداشت،یه خونه ی ویلایی ۵۰متری سه خوابه که ویه آشپزخونه اپن ساده باصفاییش به حیاط بزرگ وپیر ازسنگش بود، صورتمو شستم ورفتم توی آشپزخونه، مریم خانم درحال آشپزی بود، به ساعت نگاه کردم، ۱۰ اونیم بود، مریم متوجه من شدوگفت؛عع بیدارشدی مادر؟\_سلام،بله!

مریم\_سلام به روی ماهت بیابشین برات صبحونه بیارم. خیلی گرسنه ام بود، یادم نمیادآخرین بارکی غذاخوردم!

نشستم روی صندلی ناهار خوری چهارنفره، گفتم؛دستت

دردنکنه، فقط یه دونه چایی وبسکویت بیارید، میخوام نهاربخورم، مریم که انگاربا

حرفم خوشحال شده بودگفت ای به روی چشم\_!راستی نهار چی داریم؟مریم\_واست قیمه بادمجون درست کردم، بچه بودی عاشق این غذابودی!!

آهی کشیدم وگفتم؛آره هر دوی ما عاشق این غذا بودیم!مریم گیج شده جواب داد؛سامان هم دوست داره ولی نه مثل تو!!هه!!منظورمن سامان نبود!

فکروخیال هارو کنارزدم و مشغول خوردن چاییم شدم !!

بعدازخوردن صبحونه ام بلند شدم رفتم توی اتاقم، گوشیمو برداشتم خواستم آهنگ پلی

کنم که بادیدن شماره روی صفحه قلبم دوباره شروع کرد به تندتپیدن! بااسترس پیامو

بازکردم، جانیار\_سلام، ستاره جان میخوام باهات حرف بزnm، جون جانیار فقط یه نشونه بهم

بده، کارم واجبه!!



حرصم گرفت این بامن چیکار داره؟ چه رویی داره! جون جانیا رچه ارزشی واسه من داره؟  
مردک زن گرفته دست از سرم برنمیداره! واسش نوشتم. جون تو واسه من هیچ ارزشی  
نداره، دست از سرم بر دار، اگه جواب دادم به این معنایست سر حرفو بازکنم، واسه این  
بودیادآوری کنم نه خودت نه جونت واسم مهم نیست! دیگه بهم پیام نده

اگه تکرار بشه عوض کردن خطم واسم زحمتی نداره!! بای پیامو سند کردم و گوشیموپرت  
کردم روی تخت! لعنت به تو جانیا ر، لعنت به خودت و عشق عاشقیت! لعنت به من و این دل  
لعنتی! بامشت کویدم به قلبم و گفتم؛ چته؟؟ چرا اینقدر محکم میزنی لعنتی؟ نمیفهمی اون زن  
داره؟ واسه چی اینقد بیتابی میکنی اخه؟؟؟؟؟؟!

از زبون جانیا ر؛ باس ام اسی که ستاره بهم داد، دست و پام شل شد! یعنی واقعا منو نمیخواد؟  
من حتی توی اون شرایط وقتی گفت نامزدی روبهم بزیم، وقتی با امیرعلی دیدمش وقتی  
قسم

جونشوداد من کوتاه اومدم!!

یعنی از من متنفر شده؟! در این حد؟ وای نه! خدایا من نمیزارم ستاره مال منه! حتی اگه یک  
روز زنده باشه، باید پیداش کنم دیگه ریسک نمیکنم، بهش زنگ نمیزنم، میتروسم خطشوعوض  
کنه وهمین کوره امیدهم از دست بدم! از جام بلندشدم به ساعت نگاه کردم، ۲ ظهر!! باید به  
دیدن ترانه برم، اینقدر صبر میکنم که تنها گیرش بندازم!!

نیم ساعت بعد جلوی خونه ترانه ایناپارک کردم، صدلی رو خوابوندم ولم دادم، یه ساندویچ  
هم خریده بودم که گرسنه ام شد بخورم! پوففف!

بین این دختر به چه کارهایی

وادم میکنه!! خنده ام میگیره!

زمزمه کردم؛ صبر کن پیدات کنم! تلافی همه شو سرت در میارم! ساعت ۵ ونیم بود کم داشت خوابم میگرفت که متوجه ترانه شدم از خونه اومدیرون!! سریع ماشینو روشن کردم و تاسر کوچه اروم تعقیبش کردم، به خیابون که رسید سرعتمو زیاد کردم و پیچیدم جلوش! ایستادوبا اخم نگاهم کرد، پیاده شدم، سلام! ترانه سلام شما تعقیبم میکردید؟ بدون دروغ جواب دادم\_بله! من از ظهر منتظر شما بودم! ترانه\_منتظر من؟ واسه چی\_میشه خواهش کنم سوار شید؟ کارتون دارم! ترانه\_اقا

جانبار من... خواهش میکنم!! یه کم فکر کردو گفت؛ باشه پس منم تا شرکت سامان برسونید!

\_چشم! دستمو دراز کردم وبه سمت ماشین راهنمایش کردم خودمم سوار شدم و حرکت کردم! ترانه\_خب من منتظرم!

بدون مقدمه گفتم؛ ستاره کجاست؟ ترانه\_وا؟! چرا از من میپرسید؟ من از کجا بدونم؟؟ \_ترانه خانوم ازتون خواهش میکنم جواب منو بدید! ستاره مریضه! باید ببینمش! ترانه با وسواس وچپکی نگاهم کردو گفت؛ عع؟ شما که اون شب تو آسانسور گفتید واستون مهم نیست!\_من؟ من تازه فهمیدم!! ترانه\_اون شب من گفتم شما

فهمیدید ستاره چی شده، که جواب دادید، اره وواستونم مهم نیست! سوتفاهم شده بود! من فکر کرده بودم که اون رفته خارج که با امیر علی باشه! ترانه\_یعنی چی؟ یعنی سامان بهتون نگفت که ستاره واسه چی رفته بودالمان؟ پوزخندی زدم و گفتم؛ شاید میخواست بگه! من

فرصت حرف زدن ندادم! ترانه\_در هر صورت من جای ستاره رونمیدونم! ضمنا اصلا واسه چی بگم؟ بگم که بریدو عذابش بدید؟! ببخشید ها! یه مردزن داربانامزد

سابقش چه کاری میتون ه داشته باشه؟!\_من زن ندارم!!

ترانه باچشم های گردشده بهم

نگاه کردو گفت؛ وا؟! پس اون من بودم سر سفره عقد.. پریدم وسط حرفشو گفتم؛ گفتم که من زن ندارم! یعنی بعد از رفتن ستاره همه چی روبهم زدم!!

ترانه بادهن باز شده گفت؛ نهههههه! بهم زدین؟ یعنی شما زن ندارید؟ خنده ام گرفت!!

باخنده گفتم؛ نه زن ندارم حالا میشه ببندید؟ ترانه باگیجی\_ چی رو؟ باخنده به دهنش اشاره کردم، ترانه حرصی گفت خیلی بی ادبی! خنده ام اوج

گرفت با صدای بلند زدم زیر خنده! ترانه\_ اصلانگهدار من پیاده میشم! به زور خودمو کنترل کردم که نخندم! باشه دیگه نمیخندم! ترانه\_ قسم

بخور! این دفعه نوبت من بود چشمام گردبشه!\_ قسم واسه چی؟ خب نمیخندم! ترانه با خنده گفت؛ نه منظورم زنته!

قسم بخور که زن نداری!\_ اهان به جون ستاره من عقد رو بهم زدم و هیچ زنی هم ندارم! ترانه \_نخیر جون ستاره قبول نی!

حرصم گرفت! ولی باید کنترل میکردم!\_ به ارواح خاک پدرم من نه زن دارم نه سروکاری با زن ها! اصلا میخوای شناسنامه واست بیارم؟ ترانه\_ نه باورم

شد! خب؟ ترانه\_خب چی؟؟ \_آدرس! ترانه\_منکه ادرسشو ندارم! میخواستم از حرص سرمو بکوبم به یه جایی!!

\_ترانه خانوم، تورو خدا اذیت

نکنید! بخدا قسم فقط میخوام ببینمش! اگه منو نخواست میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم! ترانه\_بجون سامان من آدرس اونجارو بلد نیستم.

فقط میدونم رفته ویلای رامسر! ویلای رامسر!! ستاره یه چیزهایی راجع بهش گفته بود! ولی منم بلد نبودم! یعنی چی؟ من چطوری پیدااش کنم؟ ترانه شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم! تا همینجاشم که گفتم اگه سامان بفهمه زنده ام نمیزاره!! ماشینو یه گوشه پارک کردم! ترانه\_وا؟ میخواید پیاده ام کنید؟\_نه میخوام یه درخواستی ازتون بکنم! به چشم هاش زل زدم و

ادامه دادم؛ من عاشقشم! اگه عاشق باشی درک میکنید که من چی میگم! خ واهش میکنم از زیر زبون سامان بکش! ادرسو واسم پیدا کن! بخدا تا آخر عمرم ممنونت میشم! ترانه\_قولی نمیدم ولی چون دوست دارم شما بهم برسید سعیو میکنم!!

میخواستم پیرم و ماچش کنم!

ولی پیش خودم گفتم سامان پوستمو میکنه! درسته مثل جانان بود واسم ولی خب نامحرم هم بود! خلاصه تانزدیک شرکت رسوندمش و خودم به سرعت حرکت کردم سمت خونه خودمون! باید از مادرم دلجویی میکردم! اخه از دستم ناراحت بود واسه

سیلی که زدم تو گوش دایی!

مامان\_جانباربرو بیرون اصلا نمیخوام بینمت! همینم مونده بودروی داداشم دست بلند کنی!  
بعداز ۲۸سال خون و دل خوردن دلم خوشه پسر بزرگ کردم, که چی؟ که بزرگ بشه  
وزور بازو شو به رخمون بکشه!

پاشوبرو بیروون\_! مامان اون به پدرم توهین کرد! پدرم! پدر جانان! شوهرت! عشقت! مامان\_  
غلط کرد باتو! اگه میزاشتی خودم جوابشو میدادم, باید حتما میزدی توی صورت اون  
پیرمرد؟ پلک هامو محکم به هم فشار دادم که بتونم کنترل کنم خودمو\_! مامان جان من  
اشتباه کردم, ببخشید, منم

پسر تما!! مامان باگریه\_ من پسر قلدور نمیخوام, نگاه کن با

دستت چیکار کردی؟ این دست

یه مهندسه؟ اصلا میدونی چه بلایی سر شرکتت اومده؟ یه هفته اس میدونی کار چیه؟؟  
نمیخوام! من این پسر و نمیخوام! رفتم بغلش کردم و اشک هاشو بو سیدم\_ قربون اشک  
چشمت بشم, غلط کردم قول میدم پسر خوبی بشم!!

مامان\_ خدانکنه! دفعه آخرت باشه نمیای خونه ها! جانبار به ارواح خاک پدرت قسم شیرمو  
حالات نمیکنم! پشت دستشو بوسیدم و گفتم؛ چشم قول میدم, دیگه چی؟ مامان  
دستشوانداخت دور گردنم و

گریه کنان گفت؛ دردت به

جونم باخودت چیکار کردی که اینقدر لاغر شدی؟ خدایاشکرت واسه داشتن مادری که بهم  
دادی! بعد از ده دقیقه سوال و جواب مامان نشست روی مبل و هنوز گریه میکرد\_! ع؟ مامان

دیگه چراگریه میکنی؟ مامان\_جیگرم کبابه واسه ستاره! جیگرم کبابه واسه عشقتون! هق هق  
کنان ادامه داد؛ خودمو نمی بخشم من راجع به اون دختر بدبخت بد قضاوت کردم! خدامنو  
بیخسه بخدا قسم واسش نذر کردم!

ازوقتی فهمیدم یه سرم خونه اس یه سرم توی این امامزاده هاست! آخ بمیرم واسه جونی

واون زیبایی ستاره! اخه خدا چرا به جوونیش رحم نکرد؟؟ خودبه خود اشک منم دراومد  
ونشستم زمین وسرمو روی پاهای مامانم گذاشتم!! مامان واسش دعاکن! دعای مادرها  
میگیره! اگه اون طوریش بشه من چطوری زندگی کنم!؟؟ داشتم بامامانم ازستاره حرف

میزدیم که جانان ازدانشگاه برگشت! اونم وارد بحثمون شد مثل ابربهارگریه میکرد، ازم  
دلخوربود، ولی ازش دلجویی کردم، بالاخره وقت خواب  
شدومن بافکری پریشون به اتاقم رفتم، قبل خواب به نیمازنگ زدم وخبرهارو بهش دادم،  
واسه فردا قرار گذاشتم

که بیادخونه ی ما وباهم به نتیجه ای برسیم واسه پیدا کردن ستاره!!!

سه روزازاون موضوع میگذره وهنوزخبری ازستاره نشده، ازترانه هم خبری نیست، دیگه  
دارم به اخرمیرسم، ازکارو زندگی افتادم، ستاره هم قایم باشک بازیش گرفته، برای بار  
هزارم باخودم زمزمه کردم؛ تو کجایی؟ چرانمیتونم پیدات کنم؟! توروخدا برگرد، به

پنجره اتاقم نگاه کردم، بارون داشت بارون میباریدو به شدت خودشو به پنجره اتاقم  
میکوبید! امروزاومدم شرکت که یه کم به کارهای عقب مونده ام برسم، بااینکه شریکم

به همه چی رسیدگی کرده بود اما، وجود خودمم توی شرکت واجب بود، امروز قرار بود با یه پروژه جدید قرارداد ببندیم اما فکر کردن به ستاره نمیزاره تمرکز کنم، توی همین فکرها بودم که بهرام وارد اتاقم شد بهرام\_به! چه عجب؟ جانیارت و اینجایی؟ بخدا باورم نمیشه!!

کی اومدی؟\_علیک سلام منمخوبم! بهرام\_چه رویی داری توپسر! من ازت بزرگترما\_!!!

بهرام حوصله ندارم، میشه تو بجای من بری جلسه؟ اصلا نمیتونم تمرکز کنم میترسم گند بزنم! بهرام\_نترس من باهات میام\_، بهرام توبرو! من نمیرم بخدانمیتونم! بهرام\_جانیارتو چته؟ چرا اینجوری شدی؟ نه به اون روزایی که اجازه نمیدادی هیچکس بجز خودت وارد قرار دادهات بشه، نه به این روزات که هفته ای یک بار به زور میای چته تو؟ بهرام فقط واسم یه شریک و دوست کاری بود، من اعتقاد دارم شریک آدم نباید از زندگی خصوصیت باخبر بشه، ممکنه سواستفاده هایی پیش بیاد که جبراننش سخت باشه!!

البته بهرام پسر خوبی بودومن بهش اعتماد کامل داشتم وبا خیال راحت همه ی شرکت رو سپرده بودم بهش\_! بهرام من این روزایه کم گرفتارم انشا..

جبران میکنم، بهرام\_باشه دادا برومن هستم خیالت تخت!!

بلندشدم ورفتم روبه روش زدم روی شونه شو گفتم؛ تو دوست خوبی هستی! خداکنه بتونم جبران کنم! بهرام\_من کاری نکردم داداشم بروبه کارت برس واسه جبران وقتزیاده بروبه سلامت! پالتوی خزدار بلندمو ازچوب رختی برداشتم ازاتاق اومدم بیرون!

ماشینمو ازپارک درآوردم.



در پارکینک شرکت ریموتی نبود و باید بدست بازوبسته میشد! پیاده شدم دروبستم دوباره سوار ماشین شدم که بادیدن نازی نزدیک بود سخته کنم از ترس!!!!

نازین تو ماشین رو صندلی جلونشسته بود\_!! تو اینجابه

غلطی میکنی؟ چطور اومدی من ندیدمت؟ نازی\_مثل آدم!!

\_پاشو گمشو بیرون! حوصله نمک ریختن های تو رو ندارم! نازی\_درست حرف بزن! لابدکارت

داشتم و گرنه منم دیگه حاضر نیستم ریختتو ببینم\_! نازنی ن بازبون آدم باهات حرف زدم

اگه نفهمیدی بگواز دست و پام استفاده کنم! نازی\_زور بازو تو به رخ من نکش جانیار! همین

الانشم میتونم کاری کنم پیام بیفتی! باحالت چندشی نگاش کردم و گفتم؛ پاشو برو با خدا

روزیتو جای دیگه حواله کنه!!

بعدین دندون های کلید شده ام گفتم؛ میری یا پرتت کنم بیرون؟ نازی هم مثل من بین

دندون هاش گفت؛ من اومدم بریم پیش همون دکتری که اون گواهی دروغی رو به اون

جانان پیشرف داده و بهت ثابت کنم من از برگ گل هم پاکترم! قیافم تو هم بردم مثل اینه

دارم به یه سوسک له شده نگاه میکنم\_! خانوم برگ گل!!

بوی تعفونت داره خفه ام

میکنه! هرررییی!! نازی\_جانیار پشیمونت میکنم! انگشت اشار شو سمتم گرفت و تهدید کنان

گفت؛ این روزو فراموش نکن! بعدش پیاده شدو در ماشینو محکم بهم کوبید!!



شماره ترانه روبه سختی پیدا کردم، گوشی جانان شکسته بود و شماره هاتوی حافظه تلفن بوده و جانان هم هیچ شماره ای رو حفظ نمیکنه جز شماره من!! پیدا کردن شماره ترانه یک روز وقتمو گرفت!!

با کلافگی نشستم روی مبل و شماره ترانه رو گرفتم! بعد از چند تا بوق جواب داد: بله؟ \_سلام ترانه خانوم، جانبارم!!

ترانه \_سلام، خدا رو شکر زنگ زدین، من اون روز یادم رفت از تون شماره بگیرم! هرچه به جانان هم زنگ زدم خاموش بود! بانگرانی و دلهره پرسیدم؛ اتفاقی واسه ستاره افتاده؟ ستاره حالش خوبه؟ ترانه \_نه نه! نگران نباشید، من واسه این دنبالتون بودم چون ادرس ویلای ستاره اینارو پیدا کردم!

با خوشحالی پریدم و توهوا بشکنی زدم! \_جدی میگی؟! یعنی الان آدرس دقیقوداری!

ترانه \_بله آدرسو از امیرعلی گرفتم. گفتم میخوام واسش چندتا وسیله بایک بفرستم و چون خیلی خصوصیه به من گفته! \_وایییی ترانه بخدا که تا آخر عمرم مدیون خوبیها تم مرسی! ترانه \_این حرفا چیه؟ من آرزو دارم یه باردیگه شما دوتارو باهم ببینم! حالایه کاغذ قلم بیارید آدرسو یادداشت کنید! \_یه لحظه! بابدورفتم تو اتاقم و خودکاری برداشتم و روی کتابی که روی میز بود آدرسو نوشتم، بعد از کلی تشکر با ترانه خدا حافظی کردم

و آدرسو بوسیدم! چند ثانیه بعد ترانه زنگ زد! پیش خودم گفتم نکنه زنگ زده بگه دروغ گفتم!! با تردید جواب دادم! بله؟ ترانه \_بیخشید من یادم رفت یه مسئله مهمی روبهتون بگم!



همین امشب راه میفتم میرم عروستمیارم! مامان\_مگه اون کجاست؟\_رامسره! ترانه ادرس داد! فردا هرطور شده برش می گردونم! مامان\_میخوای منم باهات پیام شاید دلش نرم بشه وزودتر آشتی کنه؟ رفتم صورت مامانوبو سیدم وگفتم نه قربونت بشم! خودم ازپس اون وروجک برمیام! جانان\_وای داداش به نظر من همین الان راه بیفت وبرو!\_نه الان زنگ میزنم به نیما بیادپیش

شما، بعدش میرم! جانان\_وا؟ چیکار به نیماداری؟ مگه چند روز میخوای بری؟ تازه م ن میگم نیما روهم باخودت ببری توجاده تنهانباشی!\_نه جانان باید تنهابرم! میخوام توخلوت باهات حرف بزنام!!!

اززبون ستاره : مریم خانوم من دارم میرم کنار ساحل بامن کاری ندارید؟ مریم\_ستاره جان صبر کن منم باهات پیام، بخدا اگه مامانت بفهمه تنهات گذاشتم عصبی میشه\_وااییی مریم خانوم من به کسی نمیگم تنهارفتم!

دلم گرفته! به تنهایی نیاز دارم خواهش میکنم! مریم مردد گفت: باشه ولی تو رو خدامنو

دلواپس نکن!\_باشه خدا حافظ کفش هامو پوشیدم وهدفون به گوش ازخونه زدم بیرون!! دلم خیلی گرفته بود! غروب غم انگیزی بود! دلم خیلی تنگ بود! واسه کسی که نباید باشه ولی بود! اینقدر پیاده روی کردم که رسیدم به دریا! دنبال یه جای خلوت بودم! یه جایی که پرنده هم پرنزنه! یه مخفیگاه واسه خودم پیدا کرده بودم! یه جایی پشت صخره هاروبه دریا اینجاشده بود پاتوقم! رفتم نشتم بین سنگ هاوبه دریا خیره شدم! امروز دریاچقدر آروم بود! انگاری اونم خسته شده بوداز جوشیدن! بازم به

فکر فرورفتم اسپیکر کوچیکمو از کیفم بیرون کشیدم وبه

گوشیم وصل کردم! آهنگ ها پشت هرهم رد میشدن وگریه من نم نمک شروع شد! به آهنگی رسید که وصف حال من بود!)علی عبدالمالکی خوش بحالت( خوش به حالت که منو یادت نیست خوش به حالت که فراموشت شد خوش به حالت که ازین تاریکی یه ستاره سهم آغوشت شد خوش به حالت که دلت آرومه خوش به حالت که پریشون نیستی خوش به حالت که منو یادت نیست خوش به حالت که پشیمون نیستی خوش به حالتون باهم خوشحالین خوش به حالتون باهم خوشبختی ن هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین خوش به حالتون باهم خوشحالین خوش به حالتون باهم خوشبختی ن هرجایی که من تنهایی رفتم خوش به حالتون دوتایی رفتین خوش به حالش تو دلت جا داره خوش به حالش دستاشو میگیری خوش به حالش که پیشش میمونی خوش به حاش که واسش میمیری خوش به حالش عاشق چشماشی خوش به حالت عاشق چشماته

خوش به حالش همه ی دنیاشی خوش به حالش همه ی دنیاته خوش به حالتون باهم خوشحالین خوش به حالتون باهم خوشبختی ن هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین خوش به حالتون باهم خوشحالین خوش به حالتون باهم خوشبختی ن هرجایی که من تنهایی رفتم خوش به حالتون دوتایی رفتین....

صداگریه ام توی صدای خواننده گم شده بود! هق هق میکردم وبه قلبم چنگ میزدم آخرهای آهنگ بود که متوجه صدای یه نفر شدم! صدا\_ خوشحال کی؟ برگشتم سمت صدا که گوشی از دستم افتاد عزیزترین وقشنگترین رویای این روزای من روبه روم بود!



گفتم؛ یادم نیامد دستموبانازی جونتون پیوندزده باشم! بعد باجیغ ادامه دادم؛ ووول کننن ن دستموو! جانیار محکمتر دستمو گرفت وگفت؛ نازی چه خریه؟ زن من تویی! ضمنا عشقم منوبا جیغ های بنفش کشیدن تهدید نکن! من ازهیچکس نمیترسم!

\_جانیار واسه چی اومدی؟ هان جانیار\_ میدونستم دلت واسم تنگ شده گفتم پیام دلتوشاد کنم! پوزخندی زدم\_! چه اعتماد به نفست بالاست! خوشخیال نباش، من به تنها کسی که فکر نمیکنم تویی!!!

جانیار\_ پس واسه کی داشتی گریه میکردی؟ \_واسه یکی که جنابعالی نمیشناسیش! ضمنا به

توربیطی نداره! جانیار\_ تو که راست میگی! هنوز دستموول نکرده بود، دستمو محکم کشید که باعث شد پرت بشم توی حصارش، محکم حصارم کرد و کنار گوشم گفت؛ ولی من دلم برات تنگ شده بود! مدهوش شده بودم از گرما و عطر تنش! چند

ثانیه چشم هامو بستم و عطر تنشو باتموم وجودم استشمام کردم! جانیار از لبه شالم کنار گوشم گفت! جانیار\_ بی وفا نمیگی من بدون تو چیکار میکنم؟ با حرص خودم مواز بغلش درآوردم و گفتم؛ ولم کن عوضی دیدم بدون من چیکار کردی، برو پیش نازی

جونت دفعه آخرت باشه زنت چیزت نکنه!

جانیار\_ من زن ندارم، همه چی بهم خورد! من بهمش زدم!!

با پوزخند گفتم؛ آهان پس نازی خانم پست زده اومدی سمت من! باجیغ ادامه دادم؛ بروووو گمشووو! جانیار\_ ستاره من نازنینو نخواستم، اون کارمم واسه این بود من با خودم و زندگیم لج کرده بودم، بابا لامصب من از کجا بدونم تو...





جانیار باخنده\_ آخخخ! روانی مگه جاقطعه لپمو گازمیگیری آییی\_! روانی تویی! پیاده ام کن  
من باتو هیچ جا نمیام!

جانیار در حالی که لپشو با دست ماساژ میداد گفت؛ میای خوبشم میای! تاباهم حرف نزنیم ولت  
نمیکنم! باید سوتفاهم ها برطرف بشه!!

\_آقای محترم من باشما حرفی ندارم! حالاهم منو پیاده کنی د من واسه شما وقت ندارم! آگه  
دیر برم خونه عشقم ناراحت میشه! جانیار محکم زد روی ترمز، آگه خودمو جمع نمیکردم  
از شیشه پرت میشدم بیرون!!

\_هوووووو!! یوش!! الاغ سواری نمیکنی که! جانیار\_ ستاره بسه درست حرف بزن! برگشت سمتم  
و چونمو محکم گرفت ..

جانیار\_ یکبار... فقط یکبار دیگه اسم عشق و مردم جهول بیار اونوقت تموم دندونا تو میریزم  
تو حلقت! اینقدر فشار دستش زیاد بود که احساس کردم الان فکم خورد همیشه! هرکاری کردم  
صدام در نیادولی نتونستم و آخ بی جونی گفتم! جانیار چونه مو ول کرد و گفت؛ ببخ ش  
نمیخوام اذیتت کنم! زدم زیر گریه و با گریه گفتم؛ توبه حقی

دست رومن بلند میکنی؟ هان؟ غریب گیر آوردی؟ به توجه که من عاشق کی هستم؟ مگه من

بهت گفتم عاشق کی باش و عاشق کی نباش؟ اصلا واسه چی اومدی اینجا؟ هاااان؟؟؟ باچشم  
هایی که پشیمونی توش موج میزد نگاهم کرد و گفت؛ مگه میزاری توضیح بدم

دختر خوب؟\_ نمیخوام توضیح بدی! فقط برو! جانیار بالبخند سری به نشونه تاسف تکون

داد و گفت؛ دیونه ای بخدا!! پس چرا همش میپرسی ازم؟\_ چون... چون... اه اصلا دلم میخواد!!



جانبار بلند بلند خندید و گفت؛

عاشق همین خل بازیاتم دیگه !

\_انوقت نازنین جونت میدونه

؟چه غلطا!!جانبار\_ای برپدر نازنین لعنت که اسمشم ش ده خوره افتاده به جونم! بعدش

باکلمات هجی شده ادامه داد؛ ستاره من بانازی هیچ صنمی ن دارم!!تندو صریح جواب

دادم؛به درک!!جانبار\_اگه به درک چراتندتند اسمشومیاری؟\_خیلی سوال میپرسی دلم

نمیخواه جوابتوبدم! دست به سینه وبی حرکت نشستم سر جام وبه روبه روخیره شدم!!

قلبم داشت ازتودهنم درمیامد نمیدونم چرا بااینکه تک ت ک سلول های بدنم

عشقشوفریاد میزدن ولی باهش لج کرده بودم!ازطرفی هم خوشحال بودم نازنینی

درکارنیست و جانبارمجرده! ولی اگه من نیم ساعت دیرتر میرسیدم چی؟؟ الان اون زن

داشت!هه! چقدر

زودفراموشم شد این لعنتی اون روز سر سفره عقدنشسته بودوعروسش من نبودم!!

جانبار روبه روی یه خونه ی که شبیه به کلبه ساخته شده بود پارک کرد!خونه کوچیک و

باشیروانی هایی شبیه به کلبه بود،هیچ خونه ای هم دورش نبود!انگاری یه کلبه وسط جنگل

بود! البته فقط شباهت بود!چون نه کلبه بودنه جنگل جانبار\_پیاده شو! دستاموکه به سینه ام قفل

کرده بودم محکمتر فشار دادم وگفتم؛ نمیخوام! پیاده نمیشم! منو برگردون همونجایی که

بودم!

جانبار\_ستاره لج نکن!حرصمو درنیار،اگه پیاده نشی به زور

پیادت میکنم، پس به زحمتم ننداز، بایخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ هرطور مایلی!  
 جانیار پیاده شد خواستم قفل مرکزی روبزنم که دیرجنییدم چون درسمت من به سرعت  
 باز شد! جانیار خواست دستشو جلویباره که بلند گفتم؛ دست به من زدی نزدیک! بخدا قسم  
 ابرو تو میبرم کاری نکن مردم جمع شن! این دفعه نوبت اون بود که شونه بالابندازه! جانیار  
 \_باشه عزیزم اونقدر جیغ بزن که گلوت پاره بشه! چون پرنده هم تو این محل پرنمیزه!!  
 به لحظه ترسیدم! نکنه واسه این که تلافی کنه بلایی سرم بیاره....

باترس گفتم؛ یعنی چی که

پرنده پرنمیزه؟ چرا منو آوردی اینجا؟ میخوای چیکار کنی؟؟ جانیار\_نترس بابا من دیشب  
 رسیدم رامسر، نمیشد که تو ماشین بخوابم! سعی کردم نزدیک ترین خونه رو بگیرم!  
 که به شانسم اینجا به پستم خورد، حالا هم پیاده شو شب شد! تافهمیدم قصد و غرضی  
 نداره بازم خودمو زدم به برق و گفتم؛ تو چرا حالت نیست؟؟ من باتوهیچ جان..می..یام!!!  
 جانیار\_باشه خودت خواستی!

اومد طرفم و باز منو مثل گوسفند انداخت رودوشش و به زور بردتوی اون خونه، خونه قشنگی  
 بود، دنج و با صفا، به مبل که رسید منو با  
 احتیاط گذاشت روی مبل و خودش زانورد جلوی پام..

جانیار\_ستاره تو رو خدا به دیقه آروم بشین بخدا هلاک شدم، بابد خلقی گفتم؛ کسی مجبورت  
 نکرده!! جانیار\_اتفاقا به چیزی توی قلبم هست که مجبورم کرده دو هفته شب و روز دنبالت

بگردم و خواب و خوراک نداشته باشم, که نکنه الان خوب نیست, نکنه دیگه  
نبینمش, و هزار نکنه ی دیگه!!

ستاره من دیروز متوجه شدم که تو خوب شدی! میدونی من چی کشیدم؟ میتونی درک کنی  
چقدر عذاب کشیدم؟ شب ها از ترس اینکه بلایی سرت بیاد از خواب میپریدم! ستاره من  
بعد از مرگ پدرم یادم نیاد که حق هق زده باشم, نمیگم گریه نکردم, هر کی گفته مرد گریه  
نمیکنه حتما مرد نبوده یا حال یه مردون میفهمیده! ستاره من!  
جانیا رر ادفر... با اون همه غرور و جسارت, گریه کردنو باتو تجربه کردم! خواسته یا ناخواسته  
کم عذابم ندادی!!

کم باغیرتم بازی نکردی! اون روز که نازنین اومده بود پیشت من اصلا روحم خبر نداشت!!  
اومده بود خونه ی من و پیام تورو تو گوشیم خونده بود و بدون اینکه من بفهمم دلیلت کرده  
بود, من توتختم دراز کشیده بودم که نازنین رفت! من احمق شک اصلان کردم!

جانیا حرف میزدولی گوش من دیگه هیچی نمیشنید!!

نازنین رفته بود خونه ی من؟ توتخت من؟ پس حقیقت داره که با جانیا ر بوده!! تموم تنم یخ  
کرد! جانیا حرف میزدولی من..

اصلا نتوان دنیان بودم! باشنید ن اسم سامان کم کم توجهم جلب شد! جانیا ر\_ به خون نازنین  
تشنه بودم. اما.. باصدا هایی که ازت وضبط کرده بود خون به مغزم نرسید, فقط چند جمله ازت  
ضبط کرده بود اما همون چند جمله باعث شد تا مرز جنون برسم! اومدم خونه شما, میخواستم  
یه جوری عقده هامو خالی کنم, سامان تنها خونه بود, نازنین به من

گفت؛ داری باامیر علی ازدواج میکنی، این جمله ملکه ذهنم شده بود، وقتی از سامان پرسیدم ستاره کجاست گفت یعنی تونمیدونی، هیچ چیز جز ازدواجت به ذهنم خطور نکرد!

وقتی گفتم یه چیزای میدونم ولی مطمئن نیستم، سامان آتش کشیده تموم رویاهام!

گفت متأسفانه و بدبختانه یه حقیقت محضه!! ستاره من از کجامیدونستم منظور سامان چیه؟ علم غیب که نداشتم!! توی اسانسور ترانه رودیدم!!

اونم فکر کردم من میدونم تو مریضی واسه درمان رفتی!!

ازم پرسید توهم فهمیدی؟؟ با شرمندگی سرشوپایین

انداخت و ادامه داد؛ گفتم اره میدونم و واسم مهم نیست!!

من حتی صبر نکردم و فرصت حرف زدن به هیچکس ندادم \_ همون شب رفتم خونه دایی و گفتم میخوام عروسی رو بندازم، من حتی به نازنینی که نزدیک بود اعتراف کنه دروغ گفته فرصت حرف ندادم، بخدا هرکاری کردم از سر لج بود!!

الهام وقتی فهمید دارم ازدواج میکنم اومد به بدترین شکل ممکن بانازنین و جانان توهی ن کرد و رفت! همون روز من از لج گوشه جانان روشکستم!!

جانیار\_ ستاره من باخودم و زندگی لج کرده بودم، سو تفاهم شده بود، من اشتباه برداشت

کرده بودم! خب چه انتظاری داری از من؟ یه دفعه اومدی و حلقه نامزدی رو پس دادی، بدون

هیچ دلیلی ترکم کردی و رفتی! ستاره یه نگاه به من بنداز! بخد از دستت پیر شدم این

مدت! با اینکه اشتباه از تو بود اما من اومدم معذرت خواهی! بیا گذشته هارو از یاد ببریم

و آیدمونو بسازیم!!! دلم از سنگ شده بود، نمیتونستم جانیا رو ببخشم! اون از عشق چی میفهمه؟! من واسه خاطر عشقم، واسه اینکه اگه یه روز نبودم عذاب نکشه خودموتباه کردم! جانیا رچی میفهمه از درد هایی که ستاره کشید! من فکر روزای بعد مرگم کرده بودم!!

اما جانیا ر... زنده ی منو عذاب داد!! فقط یه زن عاشق میفهمه عشقتو تلباس دومادی بین ی عروسش تونباشی! فقط یه عاشق میفهمه ستاره بیچاره چی کشیده! تودلم پوزخند زدم به عشقش! جانیا ر نمیدونه که من از خاستگاری رفتنش خبر دارم و ناراحتی من از یه چیز دیگه اس! یکی نیست بگه اخه پسر خوب.. روزی که رفتین خاستگاری، ستاره ایران بودو خبری از لجبازی نبود! به یه نقطه خیره شده بودم که با حرف جانیا ر، از افکار پریشونم بیرون اومدم! جانیا ر\_ میای این بازی ر و تمومش کنیم؟\_ اینجا آخره خطه جانیا ر! تو اونو بردی توخونه ای که من با هزار امید و آرزو تک تک و سایلاشو چیدم!

اونو بردی توی همون خونه ای که با هزار ناامیدی و حقارت و ترس از نبودن ازش دست کشیدم! ببخشید ولی من دیگه نیستم! میخوام برگردم به ستاره یی که ۸ ماه پیش بودم بدون هیچ عشقی! متاسفم من نمیتونم ببخشم!!

جانیا ر از جاش بلند شد و برزخی نگاهم کرد، چشماشوزیر کردو گفت؛ چی؟ این چرت و پرتاچیه که میگی؟ این همه بخاطرت عذاب کشیدم که این جوابم باشه؟ آره ستاره؟ اومدی و گند زدی به زندگی و جوونیم الان دماغتو بالا گرفتی که نه واه

و پیف! دوتا دست هاشو به دسته های مبل تکیه داد و روم خمیه زد، جانیا ر\_ خوب گوشکن بین چی میگم، تو یا واسه خاکی یا واسه جانیا ر، به چشم هام خیره شد و بانگشت اشاره

چند ضربه اروم کنار شقیقه ام زد و ادامه داد؛ این حرف تو مغزت فرو کن! خدایا من چم شده بود! چرا لج کرده بودم، من عاشق این چشم ها و این زورگویی هاش بودم، من عاشق عطرتنش بودم، توی اون فاصله ای که ایستاده بود، نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو پر کردم از عطرتنش! هه! بادوتا دستم زدم تو سینه اش و بلند شدم، من باید برم دیرم شد، الان همه رودل واپس کردم، جانیار پوزخند

تلخی زد و گفت؛ پس حرف آخرت همون بود؟\_من حرف آخرمو دوماه پیش زده بودم! جانیار تلخ تر ورنجور تر زل زد تو چشم هامو گفت؛ پس واسه چی اومدی و عروسی رو بهم زدی؟ واسه چی قبل رفتنت به المان بهم زنگ زدی؟ واسه چی وقتی نازنین اومده بود باگریه و هق هق رفته بودی خونه ی ما؟ واسه چی منو سر سفره عقد دیدی گریه کردی؟

تن صد اش بلند و بلند تر میشد تا جایی که با جمله ی آخرش رعشه به جونم افتاد و چشم هامو بستم، جانیار\_واسه چی

اون پرونده های پزشکی رو آورده بودی لعنتییییی؟ هاااا؟ چشم هامو بسته بودم و پلک هامو محکم بهم فشار میدادم؛ یه دفعه یقه پالتوم کشیده شد و جانیار نعر کشید؛ یالا جواب بده، چشم هامو باز کردم و زل زدم تو چشم هاش، نمیدونم این همه حسارت چی بود من پیدا کرده بودم، اشتباه کردم فکر میکردم حرفایی که نازی گفته حقیقت نداره، اما داشت متاسفانه یه حقیقت محض بود! جانیار بین دندون های

کلید شده در حالی که یقه مو محکمتر گرفته بود غرید\_بخت گفتم از لج بوده، من دستم به اون نخورده، هر کاری کردم از سر لج و لجبازی بود، نمیفهمی؟\_نه نمیفهمم چون باور ندارم!

حالا هم یقه موول کن میخوام برم! جانیا ریقمو ول کردو پرتم کرد روی کناپه ای که اگه نرم نبود مغزم دراومده بود! خانم خوشحال شما هیچ جانمیری!

بلندشدم و بادست پشت سرم رومالش دادم\_ وحشی واسه چی هولم میدی؟ نمیخوامت مگه زوره، ساعت ۰ شبه الان همه دلواپسم شدن بزار برررم!

جانیار\_ به درک اون روزا که من دلواپست بودم کجا بودی؟ گرم شده بود، دکمه های پالتوموباز کردم که باعث شد آقا خیالات ورش داره! جانیا ز\_ آفرین خوبه که میفهمی حرفم دوتا همیشه، پالتوتو دربیار برو دوتا چایی هم دم کن باهم بخوریم...

به سختی جلوی خنده مو گرفتم، چه رویی داره این مرد انگار نه انگار تا همین چند ثانیه پیش خرمو گرفته بود و داشت خفه ام میکرد، پوزخندی زد و به سمت در حرکت کردم و همزمان گفتم؛ ب ه همین خیال باش، جانیا ربه سرعت خودشو به دررسوند و بهش تکیه زد!

جانیار\_ ستاره برو بشین سر جات مجبورم نکن دست به

کارهایی بزنم که دلم نمیخواد، دست به کمرشدم و طلبکاری گفتم؛ مثلا چه کاری؟\_ جانیا ر همون کاری که همه ی دخترها خوششون میادیه شب بامن بکنن! چشمامو گرد کردم و گفتم؛ چه اعتماد به نفس کاذبی داری تو!

جانیار\_ لابد کشته مرده هامو دیدم که میگم، یه نمونه اش جلوم وایساده! نزدیک بود از شدت پرویش چشمام از

حدقه دربیاد، جانیا ر بالبخند و چشمای شیطان گفت؛ حالا هم به نفع خودته چشماتو



اونجوری نکنی وبری مثل یه خانوم خوب بشینی سر جات تا فردا بریم تهران وبه آرزوت برسونمت!! باهمون

حالت وگجی گفتم؛ آرزوم؟؟ چه آرزویی؟ جانیار از درجا شد و قدم قدم اومد جلو وبا چشمایی که شیطنت توش موج میزد گفتم؛ همین که زن من بشی و خانوم خونه ی من بشی! با تمام حرفش کاملاً بهم رسید و فاصله اش باهام چند سانت شده بود، شکه شده با دستم هولش دادم و گفتم؛

خیلی پررویی جانیااا!! جانیار بلند بلند زد زیر خنده و میون خنده اش گفت؛ عاشقتم بخدا دلم واسه خنده هاش ضعف رفت! داشتم با عشق به خنده هاش نگاه میکردم که متوجه نگاهم شد و خنده از لبش پر کشید و جاشو داد به یه نگاهی

که تا عمق وجودمو سوزوند!!

زبونم قفل

کرده بود و مغزم قدرت تجذیه و تحلیل نداشت! جانیار\_دلم برات تنگ شده بود، قلبم مثل گنجش ک میزد! چند ثانیه گذشت که خودشو ازم جدا کرد، به سختی تونستم چند کلمه کوتاه بگم!

\_ب.. بزار ب.. برم! جانیار\_ باهم میریم خانومم، همین امشب برمیگردیم تهران، دیگه

نمیزارم یک ثانیه هم ازم جدا بشی!!



\_جانبار من... جانبار انگشت اشارشو گذاشت روی لبم و گفت: هییییششش! نمیخوام از گذشته وقهر و کینه حرفی بشنوم! گفتم؛ منم نخواستم حرفی از گذشته بزمنم, جانبار به سرعت منو کشید تو حصارش باتموم وجودم عطر تنشو وارد ریه هام کردم!!

\_گوشیتو بده یه زنگ به مریم خانوم بزمنم, حتما تا الان تموم شهرو باخبر کرده که ستاره گم شده, جانبار\_گوشی خودت کجاس؟ واسه چی به اون زنگ نزدن پس؟ دست کردم توی جیب پالتوم و جنازه ی گوشیمو در آوردم\_, به لطف شما افتاد روی سنگ ها, صفحه

اش خورد شده! جانبار\_من؟؟؟ \_آره بادیدنت هول شدم از دستم افتاد, جانبار\_اشکال نداره دورت بگردم یه دونه بهتر شو واست میخرم, گوشیشو به سمتم گرفت و گفت؛ بیازنگ بزنتابه خانوادت خبر ندادن!

شماره ویلارو گرفتم هنوز بوق اول نخورده مریم هراسون جواب داد؛ بله؟ \_سلام مریم خانوم ستاره ام, مریم\_وای خدارو شکر, دختر تو کجایی؟ جون به سرشدم, نزدیک بود به خانوادت زنگ بزمنم, فکر کردم بلایی سرت اومده, چرا گوشیت خاموشه؟ الان کجایی

حالت خوبه؟ تلفن روی پخش بود, جانبار از سوال های پشت سرهم ولهجه بامزه مریم خانم به خنده افتاد بود, منم خندم گفته بود, بالبخند گفتم؛ مریم خانوم یه دونه یه دونه بپرس من نمیدونم کدومشو جواب بدم, مریم\_فقط بگو کجایی حالت خوبه؟ \_حالم خوبه و الان خونه یکی ازدوست هام هستم کنار ساحل باهش آشنا شدم, گوشیم افتاد تودریا و سوخت! مریم\_والایی خدایا شکرت, بهادر از غروب داره دنبالت میگرده, خجالت میکشیدم به مادرت زنگ بزمنم وبگم گم شدی, ستاره جان مادرمیخواه بهادرو بفرستم

دنبالت؟ ادرس بده اصلا خودم همراهش میام، جانیا اشاره میکرد که بهش بگم شب نمیام، ولی دلم نمیخواست شب پیش جانیا رتنها بمونم!

نه مریم جونم من خودم یکی دو ساعت دیگه برمیگردم دوستم ماشین داره و منو می‌رسونه، مریم باشه فدات بشم، پس من تا وقتی برگردی نمیخوابم زیاد منتظرم نزاری مادر، باشه خیالتون راحت!!

باقطع شد تلفن جانیا برزخی نگاهم کرد، چیه خب؟ جانیا... مگه نگفتم بگی شب نمیام؟؟  
مگه هرچی بگی باید بگم چشم؟ جانیا... معلومه که باید بگی چشم! زنگ بزن بگو نمیام!

ابرو هامو چندبار بالا انداختم به نشونه ی نه! جانیا... پس نمیگی؟ باخنده گفتم؛ نهههههه!  
جانیا بهم حمله کرد و حسابی قلقلکم داد، اینقدر خندیده بودم که نفس کم آوردم، میون خنده هام گفتم؛ با... ش... ه... ب... ا... شه! می گمممم! جانیا با تردید بلند شد و گفت؛ دروغ نگی ها!.. ه.. نه، جانیا... آفرین دخترم همیشه حرف آقاتو گوش کن! نفس زنان بلند شدم موهامو مرتب کردم، جانیا من نمیخوام اینجا بمونم، بهت اطمینان دارم ولی... جانیا... ولی چی؟ چشمامو مظلوم کردم و گفتم؛ به خودم مطمئن نیستم، میترسم

شیطون بره تو پوستم! جانیا باخنده گفت؛ جنبه نداریا!!!

!!

بامشت زدم به بازوشو گفتم؛ عع؟ خب دست خودم نیست!!



خلاصه توی مسیر برگشت کلی سربه سرم گذاشت و خندوندم ساعت ۷ بعد از ظهر رسیدیم به تهران! جانیار\_ستاره اول باید بریم خونه ی ما! ماما از دیشب کچلم کرده میخواد عروسشو ببینه\_! باشه ولی من باجانان قهرم! جانیار\_عع؟ چرا قهری؟\_چون جانان همه چی روازم مخفی کرد و وقتی هم فهمیدم خوب شدم یه زنگ خشک و خالی هم بهم نزد!! جانیار\_نه دیوونه اصلا جانان خبر نداشته که تو خوب شدی!

جانان توی مدت یک چشمش خون بوده و یک چشمش اشک ترانه به من خبر داد که حالت خوب شده، وقتی فهمید مثل چی گریه میکرد و اشک شوق میریخت! اگرم بهت خبر نداده هیچ وسیله ی ارتباطی در دسترسش نبود، یادته اون روز جانان سیاه پوشیده بود؟ اون واسه مرگ من عزا گرفته بود!

باچشمای گرد شده گفتم: نهههه!

جدی میگی جانیار؟ وای منه دیوونه چقدر راجع بهش بد فکر کردم! جانیار\_حالا فهمیدی آدم

از ندونستن که دچارسو تفاهم میشه؟ با خجالت سرمو

انداختم پایین و چیزی نگفتم!

جانیار\_آخ قربون اون خجالت خانومم بشم من! پیاده شو عشقم رسیدیم، یه کم دیگه بمونیم میخورمت...!

جانان\_وایی ماما بین کی اومد!!! ستاره!!! جانان به

سرعت خودشو انداخت تو

بغلم\_سلاااااا ستاره باورم نمیشه تو برگشتی\_! سلام جانان جونم خوبی عزیزم؟ جانان\_از این

بهتر نمیتونم باشم، ستاره بخدا من.. دست گذاشتم روی لب هاشو گفتم؛ هییییش! بیخیالش

نمیخوام به گذشته فکر کنم! پروین\_برید کنار ببینم، این عروس گله منه؟ وای قربون قدوبالای عروسم

بشم من! بیابغلم ببینم! با شرمندگی سرمو انداختم پایین و سلام کردم، پروین جون دست هاشو باز کرد و گفت؛ بیابغلت کنم دختر گلم نمیخواه خجالت بکشی، رفتم توی بغلش و اونم نامردی نکرد حسابی منو چلوندا! جانیار\_ بخدا منم آدمم! با این هیکل گنده به چشمتون نیام؟ یه صدای مردونه از پشت سرم گفت؛ به چشم میای ولی کسی آدم حسابت نمیکنه! برگشتم سمت صدا که نیما رو دیدم!!

نیما\_ سلام ستاره خانوم! البته ستاره ی سهیل بیشتر بهتون میاد، کجا بید شما خانوم این داداشم کشت مارو!! سلام

آقانیما، والا اگه میدونستم این همه آدم انتظارمو میکشن نمیرفتم جایی! بانیما دست دادم، نیما جانیارو بغل کرد و بهش تبریک گفت؛ جانان کلی قربون صدقه جانیار رفت و گفت؛ میدونستم بدون ستاره بر نمیگردی، من به تو افتخار میکنم! خلاصه تانزدیک های ۱۲ شب خونه جانیار اینا موندم و بعدش تصمیم گرفتم برم خونه خودمون! دلم واسه سامان داشت پرپر میزد! جانیار ماشینو درخونه پارک کرد، جانیار\_ خب عشقم اینم از خونه! اگه اجازه دادم تنها بری واسه این بود، اگه الان بابات منو همراهت ببینه بی شوهر

میشی! ولی قول میدم فردا شب با آقا جونم بیایم واسه تعیین عقد و عروسی، حتی یک روزم نمیخوام از دست بدم! لپشو بوسیدم و گفتم؛ من یه عذرخواهی بهت بدهکارم! معذرت میخواوم باعث این دوری ها و غم غصه هاشدم! اگه بهت میگفتم که مریضم شاید الان اینجا نبودم



گفتم؛ هیسس! یواشتر دیوونه!

سامان؛ مممممم! چی؟ فوش؟ سامان\_مموموموم\_وا!؟ سامی چی میگی تو؟ دستمو برداشتم

که سامان گفت؛ ستاره من از دست تو چیکار کنم؟ اون مرد زن داره! حالته؟ \_نخیر حالیم

نیست چون زن نداره وهمه چی روبهم زده! سامان! نهههه!

بگوجون سامی؟ \_جون سامی!

مامان از تو آیفون گفت؛ بچه ها چرانمیاید بالا؟ باباتونم اومد

پایین! سریع برگشتم سمت سامان و گفتم؛ اوه اوه بابا اومد، خواست باشه سوتی ندی! سامان

خواست، غرغر

کنه که بابا اومد! بابا\_ستاره؟ بابایی چرا بیخبر؟ دویدم

سمت باباوپریدم توبغلمش و پاهامو قفل کردم پشتش!

\_سلاااا بابایییی! بابا\_سلام قربونت برم بیاپایین کمرم شکست! چطوری اومدی؟ باخنده پیاده

شدم و گفتم؛ خخخخ باگاری! بابا\_خوشمزه جدی گفتم؛ بایه نفرکه باید بریم بالا واستون

توضیح بدم بریم؟؟ بابا دستشو به سمت درگرفت و گفت؛ بفرمایید پرنسس!!

روز بعد

\_بابا انتخاب من فقط جانیاره مثل اینکه یادتون رفته، اونی که نامزدی روبهم زدمن بودم! من

بودم که عذابش دادم و دلشوشکستم! حالاجانیاره

بیچاره شده آدم بده؟ بابا\_ستاره اینقدر گستاخی نکن!

مگه من بهت گفتم بهم بزن؟ هان؟ من نمیزارم یه باردیگه باآبروم بازی بشه، نمیزارم



مضحکه دست خاص و عام

بشم! مامان\_ سپهر جان ستاره راست میگه، مشکل از دختر خودمون بوده، گناه اون پسر چیه  
 اخه؟ بابا\_ گناهِش اینه که دوماه دوم نیاورد و صبر نکرد ببینه دختر من... استغفرالله..

\_بابا جانیا رنمیدونست من مریضم! بابا\_ آره تو گفتی منم باورم شد خواهرش میدونست  
 و خودش نمیدونست\_! بابابه جون سامان جانیا ر خبر نداشت من نذاشتم کسی بهش بگه!!

جانانو به روح پدرش قسم دادم که به جانیا ر نگه، باگریه ادامه دادم؛ بابابه جون خودت قسم  
 اون خبر نداشت، تو رو خدا جون ستاره باورم کن! بابایی من دوستش دارم دست خودم  
 نیست!! سامان\_ بابا من جانیا رو قبولش دارم، پسر با جنمیه، من باعث شدم دچار سوتفاهم بشه  
 و دست به اون کار بز نه، حالا بعد قضیش و است تعریف میکنم، بابا\_ حالا همه دستی  
 کردید باز گندمون دربیاد باشه بگوییان، من دیگه خفه میشم، باگریه گفتم؛ نه بابا اگه  
 شماراضی نباشی من کاری نمیکنم! من میخوام دعای خیرت پشت سرم باشه!! بابا\_

من همون اولم اگه راضی نبودم اجازه نمیدادم، حرف من یه چیز دیگه اس، ستاره جان،  
 دختر گلم، من از آبرو ریزی میترسم\_! بابا بخدا دیگه کاری نمیکنم که ناراحتتون کنه! قول  
 میدم بابایی، بابا\_ باشه گریه نکن برو زنگ بز ن بگوییان، رفتم بغلش کردم و توی بغلش یه  
 کم دیگه ام گریه کردم، بعدشم به جانیا ر زنگ زدم، از دیشب که رسیدم خونه همش گریه  
 کردم و از جانیا رو خوبی هاش حرف زدم اما مرغ بابایه پاداشت ولی بالاخره راضی شد، الانم  
 ساعت ۶ بعد از ظهره و جانیا ر قراره ساعت ۹ شب با خانواده



بیادخونه ی ما... بعدازقطع تلفن به ترانه والهام زنگ زدم وقتی فهمیدن برگشتم کلی فوشم دادن وکلی هم خوش حال شدن, وقرارشدتانیم ساعت دیگه خونه باشن, قضیه امشب روبهشون نگفتم فقط گفتم باسروضع خوب بیاین یه مهمونی خودمونی گرفتم, میخوام سوپرایزشون کنم!  
چندروزبعد.....

به تصویرم توی آینه خیره شدم, باورم نمیشد اینقدر تغییرکنم! پشت پلکم سایه ی مشکی کمرنگ ترکیب مژه های پرپشت مصنوعی آبی چشم هاموقشنگ کرده بود! موهای مشکی بلندم باوسواس خاص

جالبی بالای سرم جمع شده بود! به توربلندلباس عروسم دست کشیدم! امروز عروسیم بود!جانیاربالاخره کارخودشو کرد, دقیقاامروز ۴روز ازشب خاستگاریم میگذره ومن هفته پیش به عقدجانیار دراومدم!

الی\_ستاره حالااسم برازنده ات شده! مثل یه ستاره ی قشنگ میدرخشی! ترانه\_ راست میگه ستی,معر که شدی خواهری!خوشبخت بشی!!

\_مرسی بچه ها! من واقعا خداروشکرمیکنم که خواهر های گلی مثل شمارودارم!!

الهام\_یه چرخ بزن بینم چی شدی! چرخ زدم که الهام گل های نرگس روروی سرم

خالی کرد و فلش دوربین زده شد! ترانه\_عالی شد! این عکس بهترین عکس ساله!!  
شکار لحظه قشنگی بود! رفتم عکسمو توی دوربین نگاه کردم! در حال چرخیدن وقتی سرمو  
بالا گرفتم که گل هارو ببینم عکسه گرفته شده بود!

\_وایی مرسی! خیلی خوب شد! زری خانوم(آرایشگر) \_ ستاره جان آقادماد پشت در  
منتظر ته عجله کن عروس

خانوم! الهام پانچ کلاه دارو روی سرم انداخت! راستی امشب شب چهارشنبه سوری هستش  
ومن امشب توی شلوغ ترین وقشنگ ترین شب سال عروس جانیارشدم! به

سمت در حرکت کردم الهام اسپندبه دست از زیر قران ردم کرد, درکه باز شد دسته گلی پراز  
رزهای قرمز جلوم قرار گرفت! سرمو بلند کردم جانیار عالی شده بود! هرچه از خوشگلیش  
بگم کم گفتم!

جانیار با حیرت نگاهم میکرد!

لبخندی زد که فیلم بردار گفت؛ عالیه ادامه بدین! جانیار \_ ستاره؟ خودتی؟ قربونت بشم  
چقدر ناز شدی تو \_ توهم عالی شدی نفسم! دست همو گرفتیم وبه سمت جنسیس گل کاری  
شده جانیار حرکت کردیم... آهنگ عشقمون روی دستگاه پخش بود و باروشن شدن ماشین  
آهنگ پلی شد!

جانیار دستمو گرفته بود حتی موقع رانندگی هم ول نمیکرد!

اول رفتیم آتلیه و باغ واسه

عکس و کلیپ... موقع برگشت هواتاریک شده بود و کم کم صدای انفجارها بالا رفته بود!  
وقتی رسیدیم به خونه ی جانیا راین، جلوی پامون گوسفندقربونی کردن! جمعیت زیادی دعوت بودن، همه ی فامیل ها که سالی یکبار هم نمیدیدمشون حضورداشتن!

امیرعلی جلوی درباخوشحالی با همه احوال پرسى میکرد و راهنماییشون میکرد، مامان تانمو دیدبه گریه افتاد و باگریه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید، سامان، بابا، جانان،

خاله، پروین جون، باهمشون روبوسی کردم و به جایگاه رفتم، پدربزرگ جانیا ر روبه روم نشسته بود، بلندشدم رفتم سمتش باهاش روبوسی کردم که به گریه افتاد.. دلم واسش سوخت، پدرجون\_ خوشبخت بشی عروس گلم!

پسرمن تو این مراسم نیست ولی من حسش میکنم، میدونم واسه داشتن عروسی مثل تو خداروشکر میکنه، جانیا ر هم

دست پدرجونو بوسید و با مهربونی گفت؛ همین که شما توی مجلس عروسی من حضوردارین واسه من قد همه دنیا ارزش داره! خلاصه

شب شده بود و هوایی نهایت سرد! آتیش بازی ها شروع شده بود، الهام و امیرعلی توی کنار همدیگه در حال رقصیدن و خندیدن بودن! جانیا ر دستمو تودستش گرفت و گفت ماهم بریم؟ همون لحظه ترانه و سامان اومدن و ماروبلند کردن و به وسط سکوی رقص هدایت کردن، یه دفعه همه جاتاریک شد و رقص نورها

روشن شد! موزیک ملایم شد زوج هاریختن وسط، بابا و مامان، ترانه و سامان، جانان و نیما، الهام و امیرعلی، پروین جون هم با پدرجون اومده بودن وسط! جانیا ر باعشق نگاهم میکرد،

جانبار زیر گوشم گفت؛ دیدی بالاخره مال من شدی؟ سرمو بلند کردم و گفتم؛ من همیشه  
واسه تو بودم وهستم.....

۵ سال بعد (آلبوم خاطره هارو ورق زدم به عروسی الهام امیرعلی رسیدم، چهار سال پیش  
عاشق هم شدن و ازدواج کردن، یه پسر ۲ساله ی توپولی به اسم ایلیا ثمره عشقشونه! ورق  
زدم، به عروسی سامان و ترانه رسیدم، یک ماه بعد از ازدواج ما اونا هم رفتن سر زندگیشون،  
ثمره عشقشون ترلان و ترسا دوقلوهای دوست داشتی که من هم خالشونم هم عمه شون!  
ورق زدم به

جانان و نیمار رسیدم! کی فکر میکرد این دونفر عاشق هم باشن؟ من که باگذشت یک سال  
هنوز باورم نشده! این دونفر هنوز ثمره عشق ندارن ورق زدم، به آقاجون رسیدم!  
خدا رحمتش کنه، بارفتن آقا جون یه تیکه از وجود جانبار منم رفت! نزدیک به سه سال پیش  
به رحمت خدا رفت!!

ورق زدم... به نازنین رسیدم، کاش میشد زمان به عقب برگرده، کاش اون شب هیچ وقت  
نزدیک پنجره نمیرفتم!

دوماه از ازدواجم گذشته بود!

تازه از ماه عسل برگشته بودیم با جانبار بیرون بودیم وقتی برگشتیم متوجه آتش سوزی

شدیم، وقتی نزدیکتر شدیم دیدم که این خونه ی منه داره تو آتش میسوزه! گریه کردم  
و خودمو به درودیوار زدم، اما جمعیت زیادی که اطراف جمع شده بودن اجازه ندادن که برم

توی خونه و آتیش رو خاموش کنم! وقتی آتیش رو خاموش کردن علت آتش سوزی هم پیدا کردن!

نازنین رو با صورت سیاه از دود توی خونه ی من پیدا کرده ب ودن! رفتم سمتش اما اون ترسیده بود، میخواستم ازش بپرسم که چرا! اما نازی عقب عقب رفت! اونقدر عقب که از پنجره ی شکسته خونه افتاد پایین! من نمیخواستم

اون بمیره! بخدا من راضی به مرگش نبودم، اما اون... خدا رحمتش کنه! بعد از اون خونه رو عوض کردیم و وسایل جدید خریدیم! خاطره های بد رو توی اون خونه جا گذاشتیم رفتیم.. با صدای پسر موهاسمو جمع کردم!

مامان غذا!!! صبر کن مامانی الان بابامیاد باهم غذا میخوریم، راستی یادم رفت منو جانیا ریه پسر ۳ساله داریم اسمشو گذاشتم جاوید! چون کپی پدرشه! صدای زنگ اومد و پشت بندش جانیا رو اردش!

\_سلام، خسته نباشی! جانیا رو جاویدو که دویده بود سمتش رو بغل کرد گفت؛ سلام خانومم باخنده

خودمو رسوندم بهش و گونه شو بوسیدم، جانیا رو قربون خانومم بشم که اینقدر حرف گوش کنه! خدانکنه نفسم، برولباستو عوض کن که من غذارو بکشم، جاوید از بغل بابا بیاپایین بریم غذا بخوریم!

جاوید\_آخ جووون غذا!!!!!!

ساعت ۲ نصف شب بود که موفق شدم جاوید رو بخوابونم جانیا رو مشغول کار بود، رفتم توی اتاقش همه جا تاریک بود و فقط چراغ مطالعه روشن بود، جانیا رو چرا توی تاریکی نشستی؟

چشمات دردیگیره ها! جانیار باعشق نگاهم کرد و اشاره کرد جانیار\_ تا وقتی تو هستی نور  
میخوام

چیکار؟ تو ستاره ی شب های من هستی!